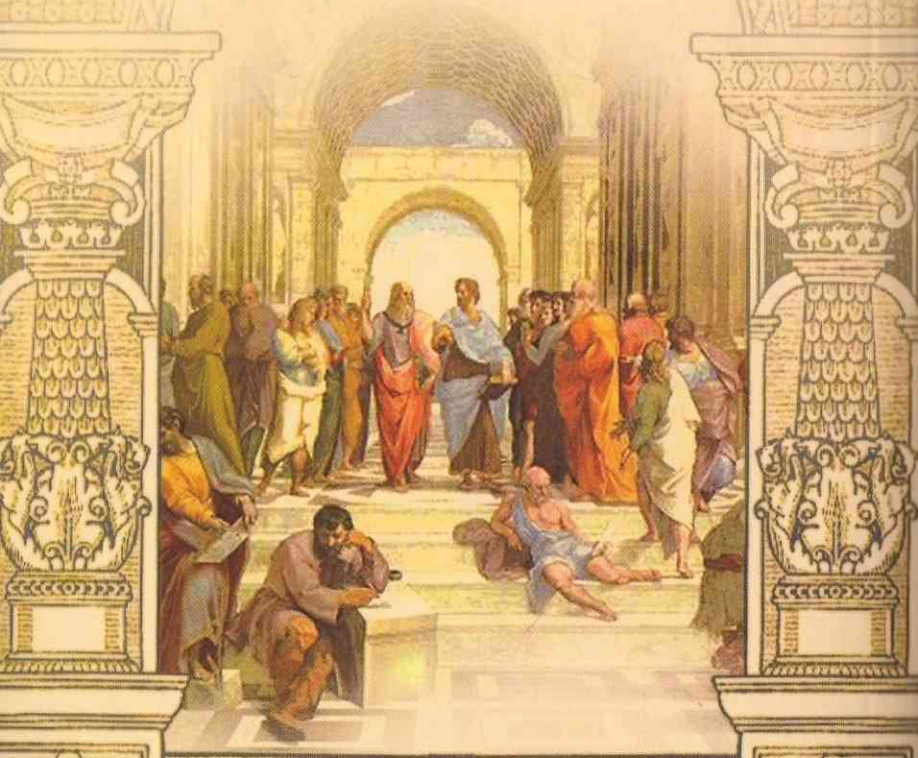


ماجراهای جاودان در

فلسفه

هنری توماس - دانالی توماس

ترجمه احمد شهسا



ماجرای جاودان در فلسفه



https://telegram.me/philosophic_books

Thomas, Henry

سرشناسه: توماس، هنری، ۱۸۸۶ م. -
عنوان و نام پدیدآور: ماجراهای جاودان در فلسفه / هنری توماس، دانا لی توماس؛ ترجمه
احمد شهسا

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۴۲۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۰۸-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: چاپ [ویرایش] قبلی کتاب توسط همین ناشر در سال ۱۳۶۴ بوده است.

موضوع: فیلسوفان

موضوع: فلسفه - تاریخ

شناسه افزوده: توماس، دانا لی، ۱۹۱۸ م.

شناسه افزوده: Thomas, Dana Lee

شناسه افزوده: شهسا، احمد، ۱۳۰۳-۱۳۷۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ م۲ ۹ت/۱۰۴ B

رده‌بندی دیویی: ۱۰۹/۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۱۴۶۶۶

ماجراهای چاودان در فلسفه

هنری توماس، دانا لی توماس

ترجمهٔ احمد شهسا



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Living Adventures in Philosophy

Henry Thomas and Dana Lee Thomas

The County Gile Press Gorden City, N.Y.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

هنری توماس، دانا لی توماس

ماجراهای جاودان در فلسفه

ترجمه احمد شهسا

چاپ یازدهم

نسخه ۱۶۵۰

پاییز ۱۳۹۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۹۰۸ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 908 - 9

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۱۰۰۰ تومان

فهرست

- پیشگفتار..... ۹
- امپدوکلِس ۱۱
- محاكمه و مرگ سقراط..... ۱۹
- جهاد افلاطون در راه عدالت ۳۵
- ارسطو، فیلسوفی که به اتهام جاسوسی گرفتار آمد ۴۹
- کنفوسیوس، سیاستمداری که در جستجوی یک کشور بود..... ۶۱
- دیوژن، فیلسوف گدا ۷۱
- اپیکور، فیلسوف لذت‌جوی ۸۳
- پولس قدیس، کسی که چون کور شد بصیرت یافت..... ۹۷
- اورلیوس و اپیکتتوس دو مظهر شهامت فلسفه رواقی ۱۱۱
- هجرت سنت آگوستین از پلیدی به پاکی..... ۱۲۳
- ابن میمون، کسی که حکمت را در مشقت یافت ۱۳۵
- ماکیاول، مرید شیطان..... ۱۴۷
- توماس مور، فیلسوفی که در راه عقیده از جان گذشت ۱۵۹

- فرانسیس بیکن، فیلسوفی که چون نابخردان زندگی کرد ۱۷۵
- انقلاب سپید جان لاک ۱۸۹
- اخراج اسپینوزا از جامعه انسانی ۲۰۳
- روسو، پدر انقلاب فرانسه ۲۱۵
- ولتر و ماجرای خنده او ۲۲۷
- کانت، گوژپشتی که پادشاه را مغلوب کرد ۲۴۷
- فلسفه گوته، ماجرای به سوی نور ۲۶۳
- تلاش شوپنهاور علیه یأس ۲۷۷
- سفر آگوست کنت از خودکشی به پاکی ۲۹۱
- ثورو و یک زندگی ساده ۳۰۱
- نیچه، مرد برتر یا دیوانه؟ ۳۱۵
- مسیح در کلکته ۳۲۵
- هاولوک الیس و رقص زندگی ۳۳۷
- ویلیام جیمز، فیلسوفی که فلسفه را در زندگی روزانه به کار
بست ۳۵۱
- کروپتکین و سیر او از عزت به خواری ۳۶۵
- کروچه، فیلسوفی که از زمین لرزه جان سالم به در برد ۳۸۱
- جان دیویی، سازنده دنیای بهتر ۳۹۳
- مکتب‌ها و اصطلاحات فلسفی و سیاسی ۴۰۹
- نمایه ۴۱۵

هنری توماس Henry Thomas

هنری توماس مسن‌ترین عضو خانواده مشهوری است که یک کانون نویسندگی «پدر و پسر» تشکیل داده‌اند. او در زمینه تعلیم و تربیت و نویسندگی، سابقه‌ای طولانی و درخشان دارد. برنارد شاو نویسنده انگلیسی در باره کتاب او به نام تاریخ نژاد بشر نوشته است: «این کتاب از اول تا به آخر مرا مجذوب کرد.»

دانا لی توماس Dana Lee Thomas

او فارغ‌التحصیل دانشگاه هاروارد است. در جنگ جهانی دوم به عنوان خبرنگار لشکر سوم «پاتون» خدمت کرده است. گروه توماس از سال ۱۹۳۸ به نگارش یک دوره کتب تاریخی به نام بیوگرافی‌های جاویدان پرداخته‌اند که بالغ بر دوازده جلد آن انتشار یافته و مورد استقبال مردم و مطبوعات قرار گرفته است.

پیشگفتار

از سرگذشت‌های دل‌انگیز، ماجراهای فلسفی که این کتاب شرح آن‌ها را به عهده گرفته، از همه جذاب‌تر و خواندنی‌تر است زیرا هیچ سیر و سیاحتی پُرشورتر از صعود به قلّه حکمت و دانش و هیچ مسافرتی پرهیجان‌تر از پروازهای فکری و فلسفی نیست. برای کسانی که به ماجراهای مرموز و اسرارآمیز دلبستگی دارند، فلسفه از همه مرموزتر است.

ما که هستیم و از کجا آمده‌ایم؟ خالق ما کیست و علت آفرینش ما چیست؟ پرسش‌هایی که همواره روح ما را در تب و تاب داشته است.

این کتاب کسانی را که ذهنی روشن و قلبی مشتاق دارند به تماشای بزرگ‌ترین و جذاب‌ترین درام روحی جهان می‌خواند و زندگی دراماتیک و شورانگیز بزرگ‌ترین اندیشمندان را از مقابل نظرشان می‌گذراند.

فیلسوفان حقیقی و پیشرو، مردمی خیالپرداز و گوشه‌نشین نبودند که همواره غرق توهمات و افکار خویش باشند بلکه سربازانی بی‌باک و پیشتازانی متهور و با شهامت بودند که با ظلم و ستم و ناروایی‌ها به ستیزه و جدال برخاستند و چنان‌که خواهیم دید، در راه حق و حقیقت، فقر و مذلت و

شکنجه و تبعید و استهزای مردمان و حتی مرگ را با رویی گشاده پذیرا شدند. باشد که حقیقت مردمان را دانایتر گرداند و حکمت و دانش آزادشان سازد.

از این روی، در این کتاب تنها به شرح وقایع کلی اکتفا نکرده بلکه سرگذشت هر یک از این بزرگان را باز نموده‌ایم تا معلوم شود چگونه عقیده تازه‌ای پدید آمده، افق‌های فکری جدیدی گشوده شده، اشتباهات عظیم اصلاح گردیده و انسان به پیروزی‌های معنوی نایل شده است. با آن‌که سعی بر این است تا اعمال مورد بحث قرار گیرند نه عاملین آن‌ها، شرح حیات پرماجرای فیلسوفان بخش اصلی کتاب را شامل است.

در هر بخش تصویر دل‌انگیز و جاندار یک عقیده و فکر، در قاب وجود کسی که آن را به جهانیان عرضه داشته است، نشان داده شده است. در نقاشی این تصاویر سعی شده است تاریکی‌ها و سایه‌ها نیز چون روشنی‌ها نمودار گردد، زیرا حتی فیلسوفان هم که از مردمان عادی فراتر و از فرشتگان فروترند، گاه مرتکب کارهایی می‌شوند که به دشواری می‌توان آن‌ها را با معیار افکارشان سنجید.

اما حقیقت این است که بیش‌تر فیلسوفان سعی کرده‌اند ظلمت‌کده خاکی را روشنی بخشند و ما را به سوی کمال انسانی — یعنی به سوی عشق به حکمت و حکمت عشق — رهنمون گردند.

امپدوکلس^۱

(۵۰۰-۴۳۵ ق.م)

امپدوکلس آن جان شیفته در
آتشفشان اتنا جهید و یکباره سوخت

مرگ امپدوکلس^۱ یکی از پرهیاهوترین وقایع دنیای کهن است. می‌گویند او در دهانه آتشفشان اتنا^۲ پرید و خود را بسوزانید. چه، خود را خدا خوانده بود و شایسته خدایی آن بود که خویشتن را فدای گناهان بندگان کند.

این خودکشی نوظهور را در آن روزگاران حقیقی می‌پنداشتند و بر این عقیده بودند که؛ «جسم فانی‌اش در آتش بسوخت و روح جاویدش به همراه شعله‌های فروزان آتش به آسمان‌ها صعود کرد.» اما بعدها از این حقیقت پرده برگرفتند و معلوم شد که این افسانه عجیب و کنایه‌آمیز که نمونه حد اعلای غرابت فلسفه و زندگی امپدوکلس است، ساخته و پرداخته هواخواهان اوست.

امپدوکلس یکی از شخصیت‌های عجیب و هیجان‌آور تاریخ است و افکار و اعمالش چون انفجار کوه آتشفشان پر سر و صدا و باهیت.
افلاطون گفته است: «فلسفه راز و نیازی است که روح در آن مشتعل

1. Empedocles

2. Etna

می‌شود.» از پرتو شعر، خلوتگاه اندیشه و خیال، روشنی می‌گیرد. شعرای نخستین، چون هومر^۱ و آشیل^۲ و سرایندهٔ مزامیر همه فیلسوف بودند. امپدوکلس نیز یکی از فیلسوفان شاعر دنیای کهن است.

اما امپدوکلس در عین حال معلم دینی نیز بود و این برحسب اتفاق نیست، چه فلسفه نه تنها با شعر مربوط است بلکه با دین نیز بستگی نزدیک دارد. دین، فلسفهٔ دل است و فلسفه، دین مغز.

رهبران دینی با اطمینان کامل مدعی آگاهی بر اسرار و رموز کائناتند و فلاسفه در تلاش آن هستند که در کوره راه جهل و نادانی به راهی عقلانی برسند و در این میان، شاعر، با جرعه‌های گاهگاهی صحنه را نورانی می‌کند. امپدوکلس، از این هر سه به اندازهٔ کافی بهره دارد. پیامبری است فیلسوف که افکار و عقاید خود را جامهٔ شعر می‌پوشاند. با این که از زندگی و اشعار او اطلاع زیادی نداریم، از آنچه به ما رسیده می‌توانیم او را یکی از حادثه‌جویان بزرگ دنیای مادی و معنوی بدانیم.

امپدوکلس که در سیسیلی دیده به دنیا گشود یکی از پدران دموکراسی است. او به حقوق مردم معتقد و از ستمکاری بیزار بود. روزی به جشنی دعوت داشت. میزبان که رهبر سیاسی خودخواه و پرمدعایی بود به همه میهمانان شراب تعارف کرد و چون بعضی از نوشیدن شراب خودداری کردند جام را بر سرشان کوفت و گفت: «چون آن را نمی‌نوشید باید در آن غرق شوید...» امپدوکلس در آن لحظه چیزی نگفت ولی روز بعد با سماجت، آن مرد را به دادگاه کشید و به مرگ محکومش کرد و اظهار داشت: «مجبور کردن افراد به این که مطیع اراده تو باشند سرآغاز خودکامگی و ستم‌پیشگی است و ظلم و استبداد تخم زهرآگینی است که باید نابود شود.»

۱. Homer: (قرن نهم پیش از میلاد) حماسه‌سرای بنام یونانی.

۲. Aschylus: (قرن پنجم قبل از میلاد) شاعر و بنیانگذار درام یونان.

مردم می خواستند او را به پادشاهی برگزینند. ولی نپذیرفت و بهتر دانست همچنان معلم باقی بماند. امپدوکلس بانی مکتب جدیدی در طب است و مردم بر این عقیده بودند که او صاحب نیرویی شفابخش است و معالجات سحرآسا و افسانه‌ای در باره‌اش نوشته‌اند. می‌گویند زنی را که یک ماه پیش مرده بود، جان بخشید.

پیروانش او را به دیده‌خدایی می‌نگریستند و او خود بر این باور استوار بود که مقدر شده است او ناجی بشر به سوی زندگی والاتری باشد. اما رقبای او، خاصه توانگران و قدرتمندان، او را دشمن سنت‌های استوار کشور می‌دانستند و به مرگ او سعی بسیار کردند و چون در این کار کامیاب نشدند تبعیدش کردند. امپدوکلس پس از آن، از سیاست محلی کناره گرفت و به صورت حادثه‌جویی روحی و گوشه‌گیر در آمد.

امپدوکلس می‌گفت؛ هستی و نیستی، حیات و مرگ جنبشی به ظاهر بی‌هدف و مقصد است که بین دو قطب «محبت» و «نفرت» جریان دارد. اما آیا این حرکت واقعاً بی‌هدف بود؟ آیا یک قانون ازلی و ابدی حاکم بر جریان هستی نیست؟ امپدوکلس می‌پنداشت به چنین قانونی دست یافته است و آن را در قطعه شعری فلسفی که در باره طبیعت سروده بود انتشار داد.

امپدوکلس در سپیده‌دم مه‌آلود و پرابهام فلسفه (در حدود ۴۵۰ سال قبل از میلاد) عمر می‌گذاشت و چون وسایل علمی که او را به حقیقت راه نماید در اختیار نداشت، به جهان با نظری تاریک و مبهم می‌نگریست. با این‌همه، در باره جهان نظریاتی آورد که حتی امروز هم بخشی از آن نظریات را در اصل و مبنا درست می‌شناسند.

امپدوکلس از افراد پیشقدمی بود که در باره نظریه اتمی، ترکیب شیمیایی اجسام که مایه پیدایش جهان است، مبارزه برای زندگی، تحول حیات، انتخاب طبیعی و بقای انسب اشاراتی دارند. حال به فلسفه او نظری اجمالی بیفکنیم:

امپدوکلس می‌گفت؛ جهان از چهار عنصر ترکیب شده است: خاک و آب و باد و آتش. و همین چهار عنصر است که در همه چیز به نسبت‌های مختلف یافت می‌شود. همه چیز پیوسته در تغییر و تبدیل است؛ متولد می‌شوند، رشد می‌کنند، فاسد می‌شوند و می‌میرند و فقط این عناصر هستند که پایدارند. جوهر و حقیقت افراد و اشیاء هرگز فاسد نمی‌شود و آنچه ما مرگ و نیستی می‌نامیم در واقع جابجا شدن و تغییر شکل عناصر است.

زندگی با این وصف ابدی و جاوید است. نه از مرگ زاده می‌شود و نه به آن ختم می‌گردد. چه حیات امری مثبت و وجودی است و مرگ امری منفی و عدمی. این شدنی نیست که چیزی از هیچ به وجود آید و یا بودی نابود شود. پایان هستی، نیستی و عدم نیست. بلکه وجود به وجود دیگر استحاله می‌یابد. مرگ گذرگاه عدم نیست بلکه معبری است که به هستی دیگر منتهی می‌شود. امپدوکلس مانند فلاسفه شرق به تناسخ معتقد بود و می‌گفت؛ ما مکرر در مکرر زنده می‌شویم و همراه عناصری که هستی ما را تشکیل می‌دهند به این سو و آن سوارانده می‌شویم. صورتی که در زندگی دیگر می‌پذیریم وابسته به صفتی است که در زندگی کنونی تشخص و برجستگی یافته است. کسی که به گناه دست‌های خود را به خون آلوده است، باید سی هزار سال دور از نیکبختان عمر گذارد و در تمام این مدت به کالبد‌های مختلف حلول کند و از راه پرمشقت حیاتی به حیات دیگر بگذرد. این زندگی‌های جبری و این خانه‌بدوشی از بدنی به بدن دیگر تا آن‌گاه ادامه دارد که ما ستیزه‌جویی را به نرم‌خویی، جنگ‌طلبی را به صلح‌خواهی و نفرت را به محبت رجحان می‌نهیم.

تا موقعی که روح ما قرار ندارد و از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌شود، هرگز روی آسایش نخواهد دید. «باد نیرومند آن را به دریا می‌راند، دریا او را به خاک می‌افکند، خاک به سوی خورشید سوزان پرتابش می‌کند و خورشید در جریان باد رهایش می‌سازد. همه این عناصر روح را می‌پذیرند و یکی پس از دیگری پس می‌دهند.»

امپدوکلس می‌پنداشت که خود در زمرهٔ این ارواح سرگردان و بی‌آرام است: «من گاهی به صورت پسر بچه‌ای بوده‌ام زمانی به هیئت بوته و پرندۀ درآمده‌ام، در قالب حیوان و ماهی فرو رفته‌ام. من یک تبعیدی و راندهٔ خداوندم. زیرا به 'نفرت' پلید سر فرود آورده‌ام.»

این اظهار ما را به یکی از نکات اصلی فلسفهٔ امپدوکلس می‌کشاند. به اعتقاد او «محبت» و «نفرت» فرمانروای مطلق است و همه چیز گرد این دو کانون در گردش. نفرت جدایی می‌اندازد و محبت متحد می‌کند، نتیجهٔ نفرت که نام دیگرش دشمنی است، جنگ و ویرانی است و محبت که نیز دوستی می‌توانش نامید، به سوی صلح سودمند رهبری می‌کند. نفرت از مرکز گریزان است و همهٔ سعی‌اش بر این است که ما را از کانون حیات براند. اما محبت مرکز جوست و در وصول به مرکز ما را مدد می‌رساند. سراسر تاریخ شرح منازعه و کشمکش این دو نیروست. ملت‌ها نیز مانند افراد عناصر زنده دارند که بر اثر هماهنگی با محبت به وجود می‌آیند، زندگی می‌کنند و شکوفا می‌شوند. سپس ناهماهنگی و نفرت آن‌ها را از هم می‌پاشد و باز محبت از عناصر پراکنده، ملت‌های دیگر می‌سازد که چون همهٔ افراد، ناگزیر به قانون ابدی تولد، رشد، فساد، استحاله و ظهور در قالب دیگر و زادن مجدد، گردن می‌نهند.

بدین‌سان همهٔ ترکیبات جهان از انسان، حیوان و شهر و کشور و ملت‌ها دائماً پیدا می‌شوند، تقسیم می‌گردند، دگرگون می‌شوند و به لباس تازه‌ای ظهور می‌کنند. گویی دو حریف محبت و نفرت همواره به قمار ابدی حیات سرگرمند. امپدوکلس می‌گوید: عصر او عصر نفرت است «اما در عصر طلایی، بشر فقط ستایشگر محبت خواهد بود» و در چنین دوران سعادت بخشی «دیگر از جنگ و بیدادگری و نفرت اثری جا نخواهد ماند. زمین از خون آغشته نخواهد شد و انسان از خوردن گوشت حیوانات که به بهای زندگی آن‌ها تمام می‌شود، به شدت منزجر و گریزان خواهد شد.»

امیدوکلس در باره فرجام این کشمکش که مابین محبت و نفرت وجود دارد، ما را در میان شک و تردید رها می‌کند. البته باید به خاطر داشته باشیم که نوشته‌های پرحجم او از میان رفته است و فقط اندکی از آن همه آثار به دست ما رسیده. اما همین آثار اندک به خوبی نشان می‌دهد که پیروزی نهایی نصیب محبت می‌شود. نظری که امیدوکلس در باره انسان کامل و عصر طلایی بیان داشته، بهترین معرف نظریه فلسفی و «خواب‌های پیغمبری» او می‌باشد.

بدین ترتیب مشاهده می‌کنیم که امیدوکلس از روی غریزه در باره تحول نظری آورده و در این راه به داروین که دو هزار و پانصد سال پس از او آمده، پیشی جسته است. درست است که این نظریه در آن زمان خام و نارسا و آزمایش نشده بود، ولی با این همه سیر تکامل انسان را از راه تجارب طبیعت به خوبی آشکار ساخت.

طبیعت، موجودات متنوعی به وجود می‌آورد که اعضای ناقص دارند؛ بعضی فاقد گردنند و سر مستقیماً به ته چسبیده است یا شانه ندارند و دست‌ها بدون شانه به بدن مرتبط می‌شوند... سپس آن‌ها را وامی‌دارد که یا خود را با محیط سازگار کنند یا معدوم گردند. فقط آن دسته که از عهده برآمدند و خود را با محیط وفق دادند قادر به ادامه حیات هستند. از این راه حیوانات ناقص به مرور زمان، کامل می‌شوند و این حیوانات کامل تدریجاً به مقام انسان صعود می‌کنند و انسان به سوی الهیت تعالی می‌یابد. همه این تطورات و دگرگونی‌ها برای ایجاد هماهنگی و توافق است تا موجودی که بهتر توانسته است با محیط بسازد باقی بماند.

این یک جنبش و سیر کمالی طبیعت است از پست‌ترین نوع حیات به سوی کامل‌ترین و عالی‌ترین آن. شامخ‌ترین درجات حیات، حیات خدایان است و آن نیرو که انسان را به مقام خدایان می‌رساند نیروی محبت است. انسان در سیر کمالی خود که از بدنی به بدن دیگر حلول می‌کند، در کالبد شعرا، اطباء، فلاسفه و اولیا ظاهر می‌شود و همچنان فراتر می‌رود تا به مقام

الوهیت نایل شود و «در جایگاه خدایان مقام گیرد و با آن‌ها شریک شود، بر کنار از کینه‌توزی‌های آدمی، رها از سرنوشت، و فارغ از درد و رنج». این تحول - سیر از مرحله حیوانی به انسان و از درجه انسانی به مقام خدایی - یک نوع تصفیه و تزکیه تدریجی است.

امپدوکلس می‌گوید؛ در زندگی کنونی، نفس خود را مصفا کن، عناصر تفرقه را از روح خویش دور ساز، از عواطف مخرب و افکار کینه‌توزانه بپرهیز، از نفرت و طمع داشتن به مال دیگران و خونریزی دوری جوی و از گوشت‌خواری اجتناب کن. چه بسا «گوشت نیاکان خودت باشد که می‌خوری». از آرس^۱ که خدای جنگ است رویگردان باش و آفرودیت، الهه محبت را حرمت دار. به انسان و حیوان و پرنده شفقت کن. اگر در زندگی کنونی دست نمی‌دهد بر آن باش که در زندگی‌های بعدی «انسانی شوی دانشمند و هواخواه کارهای صلح‌آمیز، و مردی صاحب حکمت که بزرگ‌ترین ثروت است». چون بدین مرحله از تزکیه و کمال نفس رسی صفت روشن‌بینی در تو پیدا خواهد شد که مرحله نهایی کمال است. در این مقام توانایی دید تو، از افق محدود چشمت فراتر می‌رود زیرا «تمام آنچه در ده، بیست دوره زندگی آدمی وجود دارد، مشاهده می‌کنی».

امپدوکلس، نه در هیئت فیلسوف، بلکه در لباس پیامبری اعلام می‌دارد: «یاران من، مطمئنم آنچه می‌گویم حقیقت دارد.» و معتقد است که سرانجام به مقام تزکیه نفس راه یافته است: «در سیر زندگانی‌های گوناگونم، وقتی به مرحله‌ای نامأنوس رسیده‌ام، زارزار گریسته و ندبه کرده‌ام.» و بالاخره به جایگاه شایسته و درخور خویش گام نهاده و لباس عاریه انسانی را به دور افکنده و از طریق تصفیه و تزکیه نفس به مقام شامخ الهی راه بسته است. «دیگر در میان شما خدایی جاویدانم و فنا و زوال در من راه ندارد.» هر کجا

قدم می‌گذارد پیروانش او را با عشق و احترام پذیرا می‌شوند «گروه‌های بی‌شماری از پی من روان بودند و می‌پرسیدند که برای بهبود جسم و رهایی روح‌هایشان چه باید بکنند؟»

روزگار امیدوکلس بدین‌سان سپری می‌شد. خدایی در میان آدمیان عمر می‌گذاشت، مردم را شفا می‌بخشید، تعلیمشان می‌داد و از نادانی نکوهش می‌کرد: «می‌دانم سخنان من، به گوش کسانی که در بند نفرت گرفتار آمده‌اند، باد است.» و التماس می‌کرد از کشتار و خونریزی دست بدارند: «آیا توجه ندارید که به‌رغم ندای قلبی خویش به جان هم افتاده‌اید و همدیگر را می‌درید؟» و به آن‌ها راه فرار از «بازگشت چرخ سرنوشت» را نشان می‌داد. باشد که بتوانند حضور نگهبان ازلی بشر را درک کنند. «آن روح منزّه و وصف‌ناکردنی در پرتو افکار گرانبمایه دادگری، وفق و مدارا و امید شکوفا می‌شود و جلوه‌گری می‌کند.»

این بود اجمالی از تعلیمات نخستین فیلسوف شاعر اروپا. امیدوکلس پیامبر کیش نوین دموکراسی است و هم او بود که اعلام داشت؛ ما همه در آفرینش از یک گوهریم. به علت جنگ‌طلبی و ستیزه‌جویی از کالبدی به کالبد دیگر دریدر می‌شویم و سرانجام نیروی صلح ما را به راه راست هدایت می‌کند. فرجام این راه طولانی برای همه یکسان است، همه به مبدأ و اصلی برمی‌گردیم که از آن برخاسته‌ایم، همه به مقام شهود می‌رسیم و به حق می‌پیونديم.

بنا بر آنچه گذشت، خودکشی افسانه‌آمیز امیدوکلس را می‌توان تمثیلی مذهبی دانست که به صورتی تأثرانگیز و مشخص، معرف این عقیده است که رهایی، از درد و رنج زاده می‌شود و در آتش امتحان رفتن دری است که به سوی زندگی باز می‌شود.

امیدوکلس سرانجام تبعید شد. این تبعید، محاکمه و قتل شهیدان و آزار و شکنجه نیکان، همه حرکات بی‌ثبات و ناروایی است که از نفرت — و بر ضد محبت ازلی و پیروز — برخاسته است.

محاكمه و مرگ سقراط

(۴۶۹-۳۹۹ ق.م)

اچ. جی. ولز^۱ در کتاب عصر ماشین، ما را بر روی شهر خیال، به آینده‌های بسیار دور به سیر و گشت می‌برد. هر گاه بدین طریق راه گذشته در پیش گیریم، پس از پیمودن مسافتی به مدت ۲۴ قرن، در سال ۳۹۹ ق.م خود را در یکی از خیابان‌های شهر آتن خواهیم یافت.

در راهی هستیم که به دادگاه منتهی می‌شود - دادگاهی که به‌زودی محاکمه سقراط در آن آغاز می‌گردد. شهر آتن ترکیب عجیبی از زشتی و زیبایی است. قصرهای مرمرین و مجسمه‌های طلایی در سویی چشم را مسحور می‌کند و در سوی دیگر انسان تا زانو در گل ولای و زیاله فرو می‌رود. مردم شهر نیز روحیه‌ای به شدت متضاد دارند. از ایجاد و ابداع و نابود کردن یکسان محظوظ می‌شوند. به وحدت و هماهنگی عشق می‌ورزند و در عین حال زندگی سیاسیشان از نابسامانی و پریشانی مداوم مشحون است. با خدایان راز و نیاز می‌کنند ولی همسایگان را فریب می‌دهند. ملتی هستند از وحشی‌های با استعداد - با استعداد در هنر خویش و وحشی در رفتار با یکدیگر. ساختن انگشت معیوبی در مجسمه گناهی عظیم

۱. H. G. Wells: (۱۸۶۶-۱۹۴۶) نویسنده بزرگ انگلیسی.

است. ولی قطع کردن انگشتان اسیران دشمن را کاری شایسته و میهن پرستانه می‌شمارند.

این‌ها هستند مردمی که به دادگاه می‌روند تا در حق خردمندترین انسان عصر خویش داوری کنند. این مردم با مغزهای درخشان و دل‌های بی‌ثبات تحت تأثیر عواطف و احساسات چون شعله‌ای در دست باد مشتعل می‌شوند. به یاد بیاوریم که در همین چند سال پیش بزرگ‌ترین مجسمه‌ساز خویش را، به نام فیدياس^۱ به اتهامی ساختگی به مرگ در زندان محکوم کردند. نبوغ در آتن باستان ارمغانی زهرآگین و خطرناک بود.

چون به دادگاه قدم می‌گذاریم مشاهده می‌کنیم هیئت دادرسان در جاهای خود قرار گرفته‌اند. بیش از پانصد تن دادرس حضور دارند - جمع کثیری که گویی بیش‌تر مأمور ایجاد آشوب و اضطرابند تا وظیفه‌دار تحقیق و دادرسی. جلسه رسمیت یافته و سه نفر شاکی آماده‌اند که بیانات خود را شروع کنند. متهم را به جایگاه خود می‌آورند. مهمه و هیجانی در حاضران پیدا می‌شود و فقط سقراط است که همچنان آرام می‌ماند.

این فیلسوف به تحقیق برجسته‌ترین شخصیت دادگاه است. با این‌که هفتاد ساله است چون مردی چهل ساله استوار و محکم گام برمی‌دارد. بشره‌اش به علت این‌که تمام عمر خود را در زیر آسمان به تعلیم پرداخته، زیتونی و تیره است. حکیمی است دوره‌گرد و بی‌اجر و مزد.

با آن سر طاس و پای برهنه چقدر شبیه مجسمه‌ای کوتاه و برنزی بود. با ریشی خاکستری، دماغی گرد و سر کوفته، چشمانی هوشمند و ترحم‌آمیز، لب‌هایی کلفت و تبسمی دوستانه و پر از بدگمانی، چون موجودی نیم‌دیو و نیم‌فرشته، انسان را تحت تأثیر می‌گرفت.

نگاه نافذش به همه حاضران می‌رسید - نگاه پدر وارسته‌ای که به خانواده

و کودکان خودسر خویش می نگرد - کودکان ساده لوح و تهییج پذیری که فقط برای شرارت رشد یافته و برومند شده اند.

سقراط چون به قیافه های رنج کشیده آن ها می نگرد به ترحم می آید و از خاطرش می گذرد که این مردم دوره جانفرسا و رنج آوری را گذرانده اند - دوره ای که جنگی طولانی و پرتلفات به همراه داشته است.

در پی حکومت دیکتاتوری، انقلابی روی داده و اقدامات ضدانقلابی حکومتی را بر سر کار آورده است که سیاستمدارانی خودخواه بر آن حکم می رانند نه مردمانی خردمند. اگر همه نسبت به یکدیگر بدگمانند تعجب ندارد. وقایع حزن انگیز به قدر کافی پیش آمده که سلامت عقل مردم را مختل سازد.

هر که جرئت فکر کردن داشته باشد، در دادگاه روزی سخت و ناگوار خواهد داشت.

عجله کنیم محاکمه آغاز می شود.

منشی به قرائت ادعای نامی می پردازد:

«سقراط به جنایت علیه کشور متهم است. نخست بدین علت که از پرستش خدایان ما سر باز می زند. دوم به جهت فاسد کردن جوانان و مجازات این دو مرگ است.»

حاضران دچار بهت و حیرت می شوند. جوانی با لحنی استهزاآمیز زیر لب به رفیقش می گوید:

«سقراط را بدین جهت خدانشناس می خوانند که فقط به یک خدا اعتقاد دارد!»

سقراط همچنان آرام و بی اضطراب بر جای خود نشسته است. او جواب این ادعاها را به موقع خواهد داد. حال بهتر آن است ساکت باشد تا شاکیان سخنان خود را بگویند.

سردسته شاکیان تاجر چرم فروشی است به نام آنتیوس^۱ که کینه و عداوت شخصی با سقراط دارد. پسر او از هواخواهان این فیلسوف پیر است. آنتیوس سقراط را سرزنش می‌کند که پسر او را فریفته و جوانک را از یک زندگی مرفه و سودمند دور کرده است. او می‌خواست این استاد مفسد و مخرب را وادار کند که علاقه پسرش را به کار چرم‌فروشی برگرداند.

ولی منظور اصلی این نبود. شاکیان دیگر نیز سخت علاقه‌مند بودند سقراط را از میان بردارند. سقراط خار راه قدرتمندان بود. وقتی شاکیان مدارکی علیه او به محکمه ارائه می‌دهند و تصویر قلب‌شده او را در هیئت مردی آشوبگر معرفی می‌کنند، این حقیقت به خوبی آشکار می‌شود. مردی که آزادانه افکار خود را در میان مردم نشر می‌دهد - افکاری که اخلاق جوانان را فاسد می‌کند و امنیت پیرمردان را مختل می‌سازد.

نیز احساس می‌کنیم که آتنی‌ها مایل نیستند در محکوم کردن سقراط به مرگ پافشاری کنند. با این‌که ادعای نامه در محکوم کردن سقراط اصرار می‌ورزد، شاکیان در اظهارات خود راه‌های فراری برای فیلسوف باز می‌گذارند و کاملاً مشهود است که اگر فیلسوف از آن راه‌ها سود جوید خوشحال خواهند شد؛ سعی آن‌ها بر این است که زبان او را ببندند، نه این‌که از زندگی محرومش سازند.

قوانین آتن هم برای چنین کاری از هر جهت آمادگی دارد. آنتیوس در خاتمه بیاناتش به هیئت دادرسان پیشنهاد کرد هرگاه سقراط تقاضا کند، در مجازات او تخفیف قائل شوند و این پیشنهاد با رویه آتنی‌ها سازگار بود. بدین‌سان سقراط در تعیین سرنوشت خویش صاحب نظر بود و می‌توانست به جای مرگ تقاضا کند او را تبعید کنند و احتمال می‌رفت هیئت دادرسان درخواست او را بپذیرند.

اما سقراط چه خواهد کرد؟

پیش از آن که سقراط به دفاع برخیزد، سکوت بر همه جا مستولی بود. با این که فکر ما متوجه نحوه دفاع سقراط است، جا دارد نظری به خطوط اصلی زندگی او بیفکنیم. باشد که روش زندگی او در گذشته، ما را راهنمایی کند و بتوانیم حدس بزنیم در دفاع خویش چه خواهد گفت.

مثل این که گفتگوی تماشاگران ما را در این راه کمک می کند. پس به سخنان آن ها گوش فرا داریم. پیرمردی به یک جوان می گوید:

«من در جنگ بر ضد اسپارت ها همراه او بودم. تحمل او شگفت انگیز و معجزه آسا بود. زمستان بسیار سخت و سهمگین و زمین از برف و یخ پوشیده بود. همه پاهای خود را در نم پوشیده بودیم. اما سقراط پابرهنه راه می رفت. گویی می خواست سطح خاک را با پای خویش لمس کند و همچنان که راه می رفت آواز می خواند.» جوان می گوید: «آری مثل این که هیچ چیز او را مشوش و ناراحت نمی کند. سرما، گرسنگی، خستگی، فحش و ناسزا و تهدید. او همه این ها را با بی اعتنایی یا با تبسم می پذیرد.»

سومی اظهار می دارد: «با این همه همیشه شرابش را نیز در دست دارد. من هرگز کسی چون او ندیده ام.»

گوینده دیگری که ظاهراً مصری است می گوید: «من در خصوص بزم دوستانه سقراط که بس مشهور است، چیزها شنیده ام. مقصودم ضیافتی است که در آن سقراط می خورد و می نوشد و تا سپیده دم با دوستانش از عشق بحث می کند.» مرد پیر میان کلام او می دود و می گوید: «منظورت این است که سقراط تا سپیده دم بیدار می ماند؟ آری همه مهمانان به خواب می رفتند. شراب برای آن ها بسیار قوی بود. اما سقراط آخرین جام را به نام آپولو،^۱ الهه روشنائی می نوشید و برای تعلیم به خیابان ها راه می افتاد...»

یکی از مریدان سقراط می گوید: «من هم شنیده ام که او پیوسته یگانه شب زنده دار این شهر بود.»

یکی دیگر از تماشاگران سری به علامت تصدیق تکان داده می‌گوید: «به همین علت است که او را به محاکمه کشیده‌اند.»

«سیاستمداران از کسی که به گوششان بخواند که به جای اقدام در بهبود حال مردم و کشور، در خوابند و خواب‌های طلایی می‌بینند، تنفر دارند.»
گوینده نخستین دنباله گفتگو را می‌گیرد:

«او هرگز در دوران زندگی‌اش تسلیم زورمندان نشد و هیچ‌گاه از بیان افکار خویش سر باز نزد.» مرد به ظاهر مصری می‌پرسد: «حالا در این دادگاه که حیاتش در خطر است چه خواهد کرد؟»

«همان کاری که همیشه می‌کرد. وقتی هر دو سپاهی بودیم بارها برای نجات دیگر سربازان خود را به خطر می‌انداخت. خطر هر اندازه بزرگ و موقعیت وخیم بود یقین داشتیم که سقراط به پیش می‌رود.»

وقت تنفس رو به تمامی است و به زودی از سقراط دعوت می‌شود که به سخن پردازد اما سقراط به حال خویش است و در خلسه فرو رفته است.
پیرمرد زیر گوش همراهانش می‌گوید:

«این یکی از حالات شگفت اوست. موقعی که در سپاهی بود یک شبانه‌روز تمام، غرق در افکار خویش، سرپا ایستاده بود. من زمانی دراز ناظر او بودم، حتی یک عضله‌اش هم حرکت نمی‌کرد.»

«درست مثل حالا، نگاه کن. در این سکوت و خاموشی مطلق گویی با کسی در ارتباط است.»

یکی از شاگردان سقراط می‌گوید: «شاید از خداوند استمداد می‌جوید که به او راه نشان دهد و بگوید که چه کند.»

پیرمرد تصدیق می‌کند و می‌گوید: «این همان مطلبی است که روزی به من اظهار داشت. من به شوخی از او پرسیدم که به هنگام خلسه، گویی از عالم بالا پیغام می‌گیری؟! و او تبسم‌کنان گفت: «کاملاً راست می‌گویی دوست

عزیزم. من به ندای الهی گوش می دهم تا بدانم چه باید کرد. یا بهتر بگویم بدانم چه نباید کرد.»

یکی زیر لب می گوید: «نمی دانم این ندا امروز به او چه خواهد گفت؟»
پیرمرد جواب می دهد:
«به زودی خواهیم فهمید.»

وقت تنفس تمام شد. تماشاگرانی که به هنگام تنفس تالار را ترک گفته بودند، به جاهای خود برگشتند. رئیس رسمیت جلسه را اعلام داشت و رو به سقراط کرد. فیلسوف با گردنی افراخته و قیافه ای آرام و روشن به پا خاست و با صدایی محکم، ولی آرام به سخن پرداخت. صدایی که نه از عناد و مبارزه جویی در آن اثری بود و نه از ترس و بی اطمینانی.

بیاناتش عبارت بود از عالی ترین سخنانی که از دهان مردی بیرون بیاید. در این بیانات نه از رفتار خویش دفاع کرد و نه به عفو و بخشایش توسل جست. بلکه بیش تر به تأیید و تثبیت ایمان و عقیده خویش پرداخت. ایمان به عدالت در واقعه ای که برایش روی داده بود و اعتقاد به این حقیقت اخلاقی که به نیکمرد هیچ گاه شری نمی رسد، نه در زندگی و نه پس از مرگ. بگذارید به سخنان او گوش بدهیم. سقراط رو به قضات و اعضای دادگاه کرده اظهار می دارد:

«به سقراط کم تر توجه کنید و به حقیقت بیش تر. شاکیان من چنان حق به جانب و مؤثر سخن گفتند که خود را فراموش کردم ولی حقیقت این است که یک حرف حق بر زبانشان جاری نشد. آن ها شما را هشدار دادند که مغلوب فصاحت بیان من مشوید ولی خود تصدیق خواهید کرد که من ناطق شایسته ای نیستم. نه خطیبی آتشین گفتارم و نه یک قاضی متقاعدکننده، بلکه مردی ساده هستم که در جستجوی عدالت است. از این روی درخواستم این

است که اگر به زبان دادگاه آشنا نیستم با من مدارا کنید. در طول مدت هفتاد سالم، این نخستین بار است که به محکمه فرا خوانده شده‌ام. تمنایم این است که اجازه بدهید به زبان خودم سخن بگویم. به طرز بیانم توجه نکنید، بلکه به حقیقتی که در کلماتم نهفته است بنگرید و حقیقت این است که من بی‌گناهم و از اتهاماتی که به من نسبت می‌دهند برکنار.»

سپس سقراط شروع می‌کند به رد کردن یکایک اتهامات. مردم او را خداشناس گفته‌اند و مدعی هستند که او خود را خردمندتر از آن می‌داند که به خدایان ایمان بیاورد.

«اما من به هیچ روی خردمند نیستم و می‌دانم که هیچ نمی‌دانم. شاید این همان است که شما خرد می‌نامید چه بسیار کسان هستند که حتی نمی‌دانند که نمی‌دانند.»

این ضربه زیرکانه‌ای بر ضد خودبینی و پرمدعایی شاکیان بود. سقراط حدس می‌زد که این سخنان ممکن است زندگی او را بیش‌تر به خطر بیندازد ولی او به فکر نجات خود نیست. بلکه بر آن است که حقیقت را به کرسی بنشاند.

«این تنها هدف من در زندگی است. من همه‌جا به فرمانروایان گوشزد کرده‌ام که آن‌ها باید راه و رسم کشورداری را بیاموزند همچنان که مثلاً پینه‌دوز طریق تعمیر کفش را آموخته است. چه بسا این اعمال مرا که خود عبادت به درگاه خدا می‌دانم، یاوه و مهمل بینگارید. من فرصت این‌که به زندگی خویش برسم، نداشته‌ام و چنان‌که مشاهده می‌کنید چون همه عمر خویش را در این راه صرف کرده‌ام به غایت فقیر و بی‌چیزم.»

برای رد اتهام اول همین قدر کافی است. سقراط به خدایان بی‌اعتقاد نیست بلکه برعکس معتقدی حقیقی است و تعلیم عدالت را به مردم، ستایش خداوند می‌داند.

پیچ مداومی چون وزوز زنبورانی که چوب در لانه‌شان کرده باشند، در تالار می‌پیچد.

سقراط با دست اشاره به سکوت می‌کند.

همه خاموش می‌شوند.

سقراط به اتهام دوم می‌پردازد و یکی از شاکیان را بر روی صندلی گواهان می‌نشاند و این خود بسیار جالب است که متهم از شاکی و قاضی استنتاج کند. این شاکی شاعری است به نام ملتوس.^۱ او نیز با سقراط خصومت شخصی دارد چه فیلسوف او را به ریشخند گرفته و گفته است که او فقط الفاظی به هم بافته است و حکمت عمیقی در کلامش نیست. و اکنون سقراط او را با همان تازی که خود تنیده است به دام می‌کشد. او شاعر را به جایی می‌کشاند که با اطمینان اظهار بدارد که همه کس در آتن قادر است جوانان را اصلاح کند جز سقراط که از عهده این کار بر نمی‌آید. بدیهی است این سخن یاوه و بی‌معنی است که تصور شود همه مردمان عاقلند و فقط سقراط نادان است. همین جاست که صدای خنده در تالار می‌پیچد و سقراط چنین به سخن ادامه می‌دهد:

«در جواب اتهام ملتوس به قدر کفایت سخن گفته‌ام و به‌خوبی می‌دانم که چه احساسات خصمانه‌ای علیه خویش برانگیخته‌ام. نیز متوجه هستم که این احساسات خصمانه بر اثر آزادی گفتار و صراحت من در بیان عقاید من پیدا شده است و چه بسا مرا به نابودی کشاند. اما این ملتوس یا آنتیتوس نیست که مرا محکوم می‌کند بلکه — اگر محکوم شوم — این رشک و حسد و فضاحت دیاست که بسیاری از نیکمردان را از نعمت حیات محروم کرده و باز محروم خواهد کرد و بیم آن نیست که من آخرین نفر باشم.»

بدین گونه سقراط حکم محکومیت خود را به دست خویش صحه گذاشت و کوچک‌ترین بیمی هم به دل راه نداد؛ «مرد نیک نباید در باره زندگی یا مرگ اندیشه کند بلکه باید در پی آن باشد که کردارش درست است

یا نادرست. مصیبت زندگی در مرگ نیست بلکه در رسوایی و بدنمایی است. «آیا این شهادت و قدرت روحی سقراط نیست که او را در صحبت از مرگ – مرگی که این قدر به او نزدیک است – چنین بی پروا کرده است؟ به سخنان او گوش دهیم باشد که خود جوابگوی ما باشد. «هیچ کس نمی داند. شاید مرگی که از او چون دشمنی شریر و زیانکار می گریزند، در حقیقت ارمغانی بزرگ باشد. اگر مرا بکشید خویشتن را آزرده اید نه مرا. چه شما که زندگی را از من می گیرید بیش از من که دیگر زنده نیستم، رنج خواهید برد. شما مردی را از خود می رانید و از میان برمی دارید که جرئت آن داشت تا شما را به کارهای خیر برانگیزد.»

صدای احسنت و آفرین بی اختیار از گلوی جمعی برخاست. اما سقراط بار دیگر مردم را به سکوت دعوت کرد:

«تمنا دارم سخنانم را قطع نکنید تا بتوانم آن را به پایان ببرم... همشهری های آتنی من چنان که می دانید من هرگز از خطر نهرا سیده ام و در دو نوبت یکی در زمان دیکتاتوری و یکی در عهد دموکراسی عهده دار وظیفه عمومی بوده ام. در هر دو نوبت رؤسایم را به علت این که چند نفر از بهترین همشهری های ما را محکوم کردند، انتقاد و سرزنش کرده ام زیرا همچنان که از این پیش نیز گفتم هیچ شبانی از کاهش یافتن گله اش نباید احساس غرور و سربلندی کند.

«ای مردم آتن، این ها مطالبی است که برای گفتن داشتم. من به هیچ روی تقاضای عفو و بخشایش ندارم. من مخلوقی از سنگ و چوب نیستم بلکه از خون و گوشت آفریده شده ام. خانواده ای مرکب از زن و سه فرزند دارم. آن ها را به دادگاه نیاوردم مبادا حس ترحم شما تحریک شود، آنچه می خواهیم ترحم و ارفاق نیست، بلکه عدل و داد است. تحت تأثیر احساسات و عواطف واقع نشوید بلکه به ندای وجدان گوش فرا دارید وظیفه شما در این نیست که به من نعمت زندگی ارزانی دارید، بلکه در این است که قانون را اجرا کنید. من

به قانون خدایی ایمان دارم - به معنایی والاتر از آنچه شاکیان من تصور می‌کنند. من کارم را به خدا و شما رها می‌کنم تا به آنچه صلاح شما و من در آن است عمل کنید...»

دادگاه پایان یافت. هیئت دادرسان آراء خود را دادند. در بین تماشاگران بحثی گرم در گرفته است. رأی نهایی چه خواهد بود؟
تبعید؟ حبس ابد؟ مرگ؟

لازم نیست زمانی طولانی در انتظار بمانیم. آراء قرائت شد و نتیجه اعلام گردید. ۲۲۰ نفر بر بی‌گناهی او رأی دادند و ۲۸۰ نفر بر مرگش. سقراط این رأی را چگونه تلقی خواهد کرد؟ بر طبق قانون آن او می‌تواند تقاضای تجدیدنظر کند.

چون سقراط بار دیگر به سخن پرداخت چنین گفت:
«ای مردم آن شما مرا به مرگ محکوم کردید و من به جهاتی از آن اندوهگین نیستم. تصور می‌کنید من چه پیشنهاد خواهم کرد؟ بدیهی است آنچه شایسته من است و برای من پس از یک عمر خدمت و نثار کردن همه آنچه بدان علاقه‌مند بودم، چه پیشنهادی شایسته تواند بود؟ برای کمک به بیت‌المال عمومی و برای این‌که خرجی ایجاد نکرده باشم، می‌توانم بقیه عمرم را نیز فدای اجرای دستور شما بکنم. این مجازاتی است که من برای جنایت خود پیشنهاد می‌کنم.»

همهمه و اضطراب دادگاه را فرا گرفت. از هر سو دشنام و ناسزا می‌بارید. چشم‌ها خیره و مشت‌ها تهدیدآمیز بود. فریادهای «رسوایی عظیم»، «شهامت بسیار عالی»، «خدایی در میان ماست و ما قصد جان او داریم» در سرتاسر تالار به گوش می‌رسید اما سقراط بار دیگر مردم را به سکوت دعوت کرد:

«چند کلمه دیگر هم با شما سخن دارم.»

چون همه و ازدحام فرو نشست سقراط چنین به سخن پرداخت: «من تقاضای تبعید نکردم زیرا هر کجا بروم باید در گفتن حقیقت اصرار ورزم. بنابراین هر گاه چند سال دیگر نمی‌توانید وجود مرا تحمل کنید برای مرگ حاضرم...

«چرا باید از مرگ بترسم؟ بیایید به چهره مرگ بنگریم و ببینیم در آن چه می‌یابیم. از دو حال بیرون نیست یا بی‌هوشی و خوابی شیرین و بی‌رؤیا و یا مسافرتی به دنیای تازه - جایی که با شریف‌ترین و خردمندترین مردم زمان گذشته انیس و قرین توان شد. پس در هر دو حال از شما درخواست می‌کنم با شادی و امید با مرگ روبرو شوید.

«اما در باره شاکیانم. با این‌که آن‌ها نیت خوبی در حق من نداشته‌اند، به من آزاری نرسانیدند. آن‌ها فقط در قضاوتشان دچار اشتباه شدند بدین جهت گناهشان را می‌بخشم همچنان که خداوند هم آن‌ها را عفو خواهد کرد زیرا بدخواهی آن‌ها زاییده جهل و نادانی آن‌هاست... لحظه جدایی فرا رسیده است و ما هر یک به راه خود می‌رویم، من به سوی مرگ و شما به سوی زندگی و تنها خداوند عالم است که می‌داند کدام یک سرنوشتی نیکوتر داریم.»

سقراط را به زندان می‌برند تا در آن‌جا به انتظار مرگ باشد و ما تا پایان این ماجرا در آتن خواهیم ماند.

درست چند روز قبل از اجرای حکم، شایعات عجیبی دهن به دهن می‌گردد: سقراط آهنگ فرار دارد. جمعی از دوستانش مقدمات آن را فراهم کرده‌اند. بین عموم شایع است که دادرسان و زندانبانان هر اقدامی که برای نجات او صورت گیرد ندیده خواهند گرفت.

ولی مردم پیش خود حساب کرده‌اند؛ وقتی کریتو^۱ دوست سقراط نزد او

رفت و نقشه خود را باز گفت سقراط بی چون و چند از گریختن امتناع کرد: «من بر طبق قانون کشورم محکوم شده‌ام و باید آن را گردن نهم. اگر جز این کنم برای همفکرانم سرمشق قانون‌شکنی خواهم شد.»

بدین‌سان این فیلسوف جانباز مصمم است به سوی مرگ پیش برود و مرگ درست یک ماه پس از این محاكمه فرا رسید. دوستانش در تمام این مدت در زندان با او بودند. سقراط بامداد روز موعود زن و فرزندانش را به خانه فرستاد و گفت:

«نمی‌خواهم در لحظه‌های آخر عمرم ناله و شیون بشنوم.»

در آن حال هم سقراط از دیگران کم‌تر در شور و التهاب بود و با آن‌ها از جاویدانی روح صحبت می‌داشت و در لب‌گور وصیتنامه‌ای امیدبخش برای زندگان می‌نوشت.

در این وصیتنامه امیدبخش، سقراط را باید پدر روحانی پولس قدیس^۱ به شمار آورد. ایمان او به جاویدانی روح مبنای عقیده مسیحیت است که چهارصد سال پس از آن اعلام گردید. سقراط در زندان می‌گفت که تن زندان روح است و روح زندانی پیوسته مترصد آزادی.

روز موعود به سرعت فرا می‌رسد. جام شوکران را به هنگام غروب آفتاب به او می‌دهند. کلمات او در این هنگام اطمینان‌بخش، آرام، بی‌شتاب، متین و استوار است. او مطالب خویش را به صورت‌های گوناگون بیان می‌کند که دوستانش آن‌ها را به خوبی دریابند.

تن چون آلت موسیقی است و روح نغمه‌ای است که در آن نواخته می‌شود. این وسیله درهم می‌شکند و از میان می‌رود اما نغمه همچنان باقی است. در حقیقت روح وقتی به درستی جان می‌گیرد که پاک و منزّه شده از تن ناتمام و آلوده رهایی یابد. پس چون رشته‌های عمر از هم می‌گسلد غمی به دل راه

ندهیم. این‌ها رشته‌هایی بی‌ارزش است. بدین دل خوش داریم که روح سرانجام آزاد می‌شود و به سوی خدا بازمی‌گردد. «حتی قوها در آن دم که با مرگ روبرو می‌شوند بهترین نغمه‌های خود را سر می‌دهند. چه آن‌ها با احساس غریزی آواز آپولو الهه موسیقی را می‌شنوند. آیا باید ایمان من، ایمان یک فیلسوف، از قوها ضعیف‌تر باشد؟»

دیگر آواز سقراط رو به خاموشی می‌گراید. غروب نزدیک می‌شود. زندانبان به زندان قدم می‌گذارد:

«ای سقراط مرا ببخش که به اطاعت از امر اولیای امور باید این جام شرنگ را به دست شریف‌ترین و نجیب‌ترین همه مردان بدهم.»
و همین که از سقراط روی برمی‌گرداند؛ عقده‌اش می‌ترکد و زارزار به گریه می‌افتد. در این لحظه همه خود را گم کرده و درهم شکسته‌اند جز سقراط که می‌پرسد:

«این ناله و فغان چیست؟ من زنان را بیرون فرستادم تا با چنین منظره‌ای روبرو نشوم. پس آرام باشید و صبر پیشه کنید.»

دوستانش از شنیدن این کلمات، شرم‌زده از گریه خودداری می‌کنند. سقراط جام زهر را سر می‌کشد و به قدم زدن می‌پردازد. تبسمی گرم بر لب دارد. دستی به آهستگی به شانه هر یک از دوستانش می‌زند و به گوش هر یک کلامی تسلی‌بخش می‌گوید.

زهر در بدنش نفوذ می‌کند و دیگر قادر به راه رفتن نیست. به گوشه‌ای می‌خزد و روی خود می‌پوشاند. کریتو زیر لب می‌گوید: «وقتی زهر به قلبش برسد کار تمام است.»

ناگهان سقراط روپوش به یک سو می‌اندازد. او برای دوستانش پیغام دیگری هم دارد:

«آی کریتو من خروسی هم به آسلیپوس،^۱ مدیونم تمنا دارم این دین مرا هم ادا کن.»

این آخرین سپاس و قدرشناسی سقراط از خدای درمان است چه آسلیپوس، خدای درمان، او را از تب نامنظم زندگی رهانیده است. کریتو جواب می دهد:

«این دین ادا خواهد شد آیا تقاضای دیگری هم داری؟»
دیگر صدایی بر نمی آید. زهر به قلب رسیده است. کریتو چشم و دهان او را می بندد.

دهان سقراط بسته شد، اما کلماتش همچنان زنده و جاویدند: «شرارت و بی عدالتی را با دلسوزی و دشمنی را با بخشایش جواب دهید. دشمنان خود را به علت جهلشان مجازات نکنید. آن‌ها را تعلیم دهید باشد که از ظلمت جهل برهند.»

جهاد افلاطون در راه عدالت

(۴۲۷-۳۴۷ ق.م)

افلاطون نیز چون سقراط، در محیط پر آشوب سیاسی و با به خطر انداختن زندگی خود، به تبلیغ فلسفه خویش برخاست. بیایید او را از لحظه‌ای که پس از شهادت استادش از آتن گریخت دنبال کنیم.

سقراط معلم و مراد و پیشوای او بود. با این همه افلاطون به قدری از لحاظ جسمانی و روحی بیمار و ناتوان بود که نتوانست «نجیب‌ترین و خردمندترین مرد» را در آخرین روز حیاتش ببیند و پس از شهادت سقراط دریافت که دیگر در آتن از گزند مردمان در امان نیست.

افلاطون در این هنگام مردی است بیست و هشت ساله. از مرگ بیم و هراسی ندارد ولی حامل پیامی برای جهانیان است که وظیفه خود می‌داند به تبلیغ آن قیام کند و کار ناتمام استادش را به پایان برد. او خود را وظیفه‌دار می‌داند و صیتنامه مشحون از حقیقت و نانوشته سقراط را در کلماتی جاندار به گوش جهانیان برساند و به همین علت به دلخواه خویش به تبغید تن در می‌دهد تا هم بیشتر بتواند به تحصیل حکمت پردازد و هم فرصت کافی برای تکمیل و توسعه فکر اصلی خویش - جهاد در راه عدالت - پیدا کند.

خوشبختانه برای این هجرت آمادگی کامل دارد. چون از خانواده‌ای

اشراقی بود. تنی پرتوان، مغزی درخشان و کیسه‌ای پر داشت. داوطلبانه دو نوبت به خدمت سپاهی در آمده و دو بار قهرمان کشتی شناخته شده بود. نام حقیقی او آریستوکلس^۱ بود ولی به مناسبت فراخ بودن سینه، یکی از دوستانش نام مستعار افلاطون [پلاتو] را به او بخشید و به همین نام در جهان شهرت یافت.

اکنون این ورزشکار نیرومند آماده است که قدم در راه نهد و به سرزمین‌های اسرارآمیز وارد شود، با افکار بزرگان آن روزگار در آویزد و اسرار زندگی و مشکلات رفتار و کردار آدمی را بازنماید.

اما در تمام مراحل سفر، سقراط ستاره راهنمای اوست و خود چنین گفته است:

«سپاس خدای را که یونانی زاده شدم نه وحشی، آزاد خلق شدم نه بنده، مرد آفریده شدم نه زن و بالاتر از همه این‌ها در عصر سقراط چشم به دنیا گشودم.»

زمانی قریب دوازده سال ردپای او را گم می‌کنیم. اما صحنه‌های گوناگون سفرهایش در افکار او آثاری روشن بر جای نهاده است. از افق گشاده افکارش در می‌یابیم که باید به مصر، سیسیلی، ایتالیا و شاید حتی به هندوستان و آن صفحات سفر کرده باشد. در مراجعت از این مسافرت، افلاطون دیگر یک آتنی نیست. بلکه فردی است که به همه جهانیان تعلق دارد و به سنت‌های کهن فراغت احترامی بسزا می‌گذارد، به رسوم نوین سیاسی ایتالیا به دیده احترام می‌نگرد و به خوبی هویدا است که از شوق و شور عبری‌ها به عدالت و عشق هندیان به صلح و سلم چیزها آموخته است.

در واقع ذهن او چون شیشه صاف و شفافی، افکار بلند و مسائل لاینحلی

را که ذهن فلاسفه و سیاستمداران را در سراسر جهان به خود مشغول داشته بود، در خود گرفته منعکس می‌کرد و هیچ مطلبی از صفحه تابناک ذهنش دور نمانده بود.

معیارهای واحد و مضاعف اخلاقی، مالکیت اشتراکی زن‌ها، کودکان و ثروت، آزادی بیان، آزادی پرستش، آزادی عشق، ازدواج دولتی، اصلاح نژاد، محدود کردن زاد و ولد، برقراری تساوی بین زن و مرد، سوسیالیسم، دموکراسی و تلاش و کوشش بشر در ایجاد برادری، همه این‌ها مطالبی است که در ذهن او نقش بسته بود.

همه این نمونه‌های فکری، بخشی از مواد اولیه و مقدمات فلسفه او بود و می‌خواست از این مواد فکری یک حکومت جمهوری نوین - حکومتی آسمانی بر روی زمین - بنیان گذارد.

باید دانست کتاب جمهور او تنها یک سلسله نظریات محض نبود. بلکه افلاطون تعجیل داشت تا حد امکان آن‌ها را جامه عمل بپوشاند.

افلاطون می‌دانست که در شهر اسپارت که از آتن چندان فاصله نداشت، بعضی از این نظریات به مرحله عمل در آمده است. اسپارت از ورود سیاحان بدان شهر جلوگیری می‌کرد. ولی افلاطون توانست اجازه دخول به این شهر را به دست بیاورد - شهری که قادر بود مستقیماً نمونه‌های عملی ناقصی از افکار جمهور افلاطون را ارائه دهد.

با این‌که نتیجه این تجربه چندان رضایت‌بخش نبود، افلاطون نسبت به حکومت اسپارت که یک نمونه عملی از مارکسیسم ۲۳۰۰ سال بعد کارل مارکس بود، نظری آمیخته به تحسین و تنفر داشت.

افلاطون مشاهده کرد که مردم اسپارت یک زندگی اشتراکی دارند. همه در سالن‌های عمومی غذا می‌خورند، چون نمی‌خواهند در شهر آن‌ها کسی شب گرسنه بخوابد. ثروت و فقر بی‌حد وجود ندارد. از ثروت عمومی همه نصیبی دارند و بدین نحو از همه حمایت می‌شود. هر کس به اندازه

استعدادش بهره می‌برد و به هر کس به قدر احتیاجاتش کمک می‌شود. هیچ کس حق ندارد مالک طلا و نقره و سنگ‌های گرانبها باشد. سکه از آهن زده می‌شود، زیرا فلزی است که مقدار زیادی از آن نمی‌توان روی هم انباشت.

بدین گونه در بین مردم درجاتی از تساوی برقرار است اما نوعی تساوی بی‌روح و وحشیانه. یگانه پیشه آن‌ها جنگجویی است، از نوزادان فقط قوی‌ترین آن‌ها حق حیات دارد و بقیه در همان اوان کودکی غرق می‌شوند. کودکانی که زنده می‌مانند در سربازخانه‌ها تعلیم می‌گیرند نه در مدارس و به آن‌ها تعلیم می‌دهند که از سرکرده‌های خود اطاعت کنند و با دنیا در جنگ و ستیز باشند.

خلاصه سراسر شهر یک اردوی مسلح است و هر بیگانه دشمن بالقوه. اسپارتی‌ها هیچ گونه مراوده‌ای با کشورهای مجاور ندارند و در هیچ جامعه‌ای برای ایجاد وحدت جهانی یا حتی وحدت یونان، داخل نمی‌شوند. مشوق ادبیات و علم و هنر نیستند و جز به هنر غلبه نظامی، اعتنا ندارند. از این روی شهر در پشت پرده‌ای آهنین محصور مانده و حربه‌ای به دوش گرفته، پیوسته مترصد است آتش نفاقی برانگیزد و با ملل دیگر به جنگ برخیزد بدین قصد که دنیا را به صورت اسپارت در آورد.

افلاطون برای پی افکندن مدینه فاضله خویش این شهر را نقطه شروع گرفت. مزایای آن را اخذ و خطاهای آن را حذف یا اصلاح کرد. چه بر این عقیده بود که مدینه فاضله او نه تنها باید به حدی نیرومند باشد که از خود در مقابل دشمن دفاع کند، بلکه نیز باید آن قدر شریف و شکوهمند باشد تا بتواند دشمنان را در زمره دوستان خویش در آورد.

حال افلاطون را در شهر اصلی خویش می‌بینیم. در زندگی پرحادثه او آرامشی پیدا شده است. شور و هیجانی که در موقع شهادت سقراط فرونی گرفته بود و فرو نشسته است و اندیشیدن چون سابق چندان خطرناک نیست.

افلاطون زمانی چند اوقات خود را صرف تعلیم و نویسندگی می‌کند. شاگردانش را تعلیم می‌دهد، ذهن خود را جلا می‌بخشد و طرح‌های اصلی و مقدماتی بنای فلسفی خود را که تأمین عدالت و تعمیم خیرخواهی بین مردم است، پایه می‌ریزد.

دوران تعلیم او، دوران آرامش قبل از طوفان است. دشواری‌های بی‌شماری در پیش است که در آینده با آن‌ها روبرو خواهد شد. افلاطون در باغ‌های اطراف شهر مدرسه‌ای افتتاح کرد که آکادمی نام گرفت. در این جا، زیر درختان زیتون و در کنار زمزمه رود، سخت به کار پرداخت و طرح‌های گونه‌گونی را که در بنای جهان به کار رفته بود به شاگردان خویش می‌نمود. این طرح‌ها برحسب دید او، اجزای هماهنگی بود که در واحدی مناسب گرد آمده باشد. این هماهنگی و توافق را افلاطون گاهی زیبایی می‌نامید و زمانی نیکی. ولی همیشه این زیبایی و نیکی را عدالت می‌خواند.

این است لب کلام او و بر اساس همین کلمه است که مدینه فاضله خویش را پی‌ریزی می‌کند.

جمهور شامخ‌ترین اثر افلاطون است. دیگر آثار او را می‌توان طرح‌های اولیه این اثر سترگ - این مدینه فاضله و جامعه درستی و فضیلت - به شمار آورد.

جا دارد اکنون به جمهور افسانه‌ای افلاطون که یکی از پدیده‌های بزرگ فکری بشر است، نظری بیفکنیم.

از مدارس نمونه او شروع می‌کنیم. اولین مطلبی که در مدرسه ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد این است که مشاهده می‌کنیم بچه‌ها یکدیگر را برادر و خواهر خطاب می‌کنند. از معلم می‌پرسیم:

«آیا این رسم خاصی بین شاگردان است؟»

«خیر. این یک حقیقت واقع است، «این بچه‌ها واقعاً خواهر و برادر یکدیگرند.» و چون متوجه حیرت ما از این جواب می‌شود چنین توضیح می‌دهد:

«همهٔ اطفالی که در جامعهٔ ما به وجود می‌آیند نتیجهٔ ارتباط عمومی است. بهترین مردان با بهترین زنان همبستر می‌شوند و مردان متوسط با زنان متوسط همچنین تا آخر. این روش، چنان‌که می‌دانید همان روشی است که دامداران در مورد حیوانات خود به کار می‌برند. کوشش ما این است که بهترین نوع انسان را تولید کنیم همچنان که دامداران سعی دارند بهترین نوع حیوان را به وجود بیاورند.»

معلم لمحهای درنگ می‌کند تا ما نفسی بکشیم سپس دنبالهٔ مطلب را می‌گیرد:

«در جامعهٔ ما ازدواج فردی یا خانوادهٔ خصوصی وجود ندارد. همین که طفل چشم به دنیا گشود از آغوش خانواده گرفته تسلیم پرورشگاه می‌شود. بدین سان پدر و مادر فرزند خود را و طفل خویشان خود را نمی‌شناسند.»

«آیا این کار دور از رحم و شفقت نیست؟»

«برعکس. این کار به نظر ما کاملاً انسانی است. در این جامعه احساس مالکیت فرزند که این همه موجب رنج کودکان در جوامع دیگر است وجود ندارد. هیچ کس نمی‌تواند مغرور باشد از این که کودکش از دیگر کودکان عاقل‌تر و زیرک‌تر است. همه به کودکان شهر به چشم اطفال خویش می‌نگرند. پس ملاحظه می‌فرمایید که برادری جهانی ما مسئله‌ای صرفاً نظری نیست بلکه حقیقتی عملی است.»

«نحوهٔ تعلیم و تربیت در جامعهٔ برادری جهانی شما چگونه است؟»

«روش ما هدفش پیش بردن بهترین افراد است. تا بیست سالگی همه

بچه‌ها تحصیلات مشابه دارند. ورزش برای نیرومندی جسم، موسیقی برای ایجاد هماهنگی در فکر و دین برای تقویت روح.»
«پس از آن؟»

«در بیست سالگی، اطفال ما نخستین امتحان مهم را که بهتر است آن را مرحله تصفیه و انتخاب بنامیم می‌گذرانند. ما آن‌ها را به انواع مختلف رنج‌ها و مشقات و مبارزات واً می‌داریم. کسانی که به گذراندن امتحان توفیق نمی‌یابند در طبقه پایین‌تر یعنی در صف بازرگانان، کشاورزان، کارگران کارخانه‌ها و منشی‌ها قرار می‌گیرند. به طوری که مشاهده می‌کنید طبقات ما بر اساس ارث و ولادت بنا نشده، بلکه بر پایه ارزش واقعی افراد استوار است.»
«با کسانی که در امتحان کامیاب می‌شوند چه می‌کنید؟»

«به آن‌ها اجازه داده می‌شود به تحصیلات خود ادامه دهند. سپس مرحله تصفیه و انتخاب دوم فرا می‌رسد. کسانی که در این امتحان توفیق نمی‌یابند در طبقه بعدی، یعنی در زمره دستیاران قوه مجریه و سپاهیان برای دفاع از کشور، جای می‌گیرند.»

«و آن‌ها که از این امتحان هم سر بلند بیرون بیایند؟»

«این افراد که لابد حدس می‌زنید تعدادشان اندک است، مدت پنج سال فلسفه می‌آموزند و منظور اصلی از آن درک مُثُل یا حقایق ثابت‌ه است که نمونه‌های حقیقی جهان مادی است.»

نظریه افلاطون در باره مُثُل مطلبی دشوار است با این‌همه سعی می‌کنم آن را با چند مثال تا حدی روشن کنم زیرا باید به س‌ر وقت هدف اساسی افلاطون که برقراری عدالت است، برویم.

در نظر افلاطون جهان مادی نمونه ناقص یا شب‌حی از مُثُل کامل الهی است. هر چیزی در زمین شب‌حی است از آنچه در آسمان است. حقیقت انسان مثلاً حقیقتی است مانند نور خورشید که بر زمین می‌تابد اما افرادی که

ما زن و مردشان می‌نامیم سایه‌های تیره‌ای هستند که بر اثر تابش خورشید به غارهایی افتاده باشد. دیوارهٔ غار را کاملاً خشک کنید دیگر اثری از انعکاس نور به جا نمی‌ماند یعنی فرد می‌میرد. اما حقیقت انسانی او — رخشان‌ترین و اصیل‌ترین جزء او — همچنان زنده و پایدار است.

بدین گونه همهٔ آنچه در این جهان محسوس است سایه‌های گذرای زمان است. ولی مثل منتزع از فکر، جوهر پابرجای ابدیت است.

این مثل الهی، مانند نت‌های یک آواز، با هم هماهنگی کامل دارند و همین‌ها هستند که انواع زندگی را به وجود می‌آورند. نام این هماهنگی ایده‌آل و سازش کامل در اخلاق فردی، در رفتار او نسبت به جهان و در وابستگی او به همدردی‌های انسانی و ارتباط او با شهرها و ستارگان، همان عدالت است.

این است فلسفه‌ای که به این گروه برگزیده از زن و مرد، که از دومین امتحان موفق بیرون آمده‌اند، تعلیم می‌شود. پنج سال وقت لازم است تا آن‌ها معنی این هماهنگی را در تمام شقوق، خاصه در آنچه در زندگی عملی ما به کار است، به خوبی دریابند.

«و بعد؟»

«در این موقع آن‌ها را از اوج فلسفه به دخمهٔ رقابت‌انگیز زندگی فرود می‌آورند. این افراد اکنون سی و پنج ساله هستند. مدت پانزده سال آن‌ها را و می‌دارند که فلسفهٔ خود را به مرحلهٔ عمل در آورند و در مقابله با طوفان‌های کینه و نفرت، جاه‌طلبی، حسادت، ستیزه‌جویی و حرص و آز که در تلاش روزانهٔ آدمی در راه پیشرفت، بندهایی گران بر دل‌ها می‌نهند، کوششی بکنند و خود را بیازمایند. افراد معدودی که مبانی اخلاقی‌شان استوار ماند و از بوتهٔ آخرین امتحان نیز صافی و بی‌غش بیرون آمدند خودبخود به فرمانروایی برگزیده می‌شوند. مدینه فاضله باید زیر نظر مردان و زنانی اداره شود که مغزهایی نیرومند و دل‌هایی نرم دارند.

این فیلسوفان فرمانروا، که تعلیم و تربیتی عالی دیده و امتحانات دشواری را گذرانیده‌اند تنها کسانی هستند که قادرند ما را با یکدیگر در صلح و سلم و با دیگر افراد بشر در هماهنگی و توافق کامل نگه دارند.

این است روش تعلیم و تربیت شگفت‌آوری که ما در جمه‌ود افلاطون ملاحظه می‌کنیم. خوب است نظری هم به دیگر امور عجیب این کشور بیندازیم.

در همه جا می‌بینیم مزد کافی پرداخت می‌شود و عدل و انصاف رواجی بسزا دارد. بازرگانان به سود اندک قناعت می‌کنند و کارگران مزدهای اضافی نمی‌طلبند. با جنایتکاران مانند بیماران روحی رفتار می‌شود و آن‌ها را به بیمارستان می‌فرستند تا از اذیت و آزار در امان باشند و بیماریشان درمان شود. مدت محدودیت و توقف آن‌ها در بیمارستان به نظر قضات دادگاه مربوط نیست بلکه به قضاوت علمی اطبا بستگی دارد. این جنایتکاران تا وقتی که کاملاً بهبود نیافته‌اند در بیمارستان نگهداری می‌شوند. در این جمه‌ور، قاضی نیست و قوانین مفصل هم وجود ندارد. افلاطون معتقد است که: «هر قدر قوانین مفصل و متنوع وضع شود زمینه برای اغوای قانون‌شکنان فراهم‌تر می‌شود.» مردم آموخته‌اند چگونه ناظر اعمال خویش باشند تا به نظارت پلیس احتیاجی نیفتد.

هر کس آزاد است به هر کاری که مایل است اقدام کند، فقط به این شرط که مزاحم حقوق دیگران نشود.

به عقیده افلاطون؛ این است معنی درست و کامل عدالت. به عبارت دیگر به جای این که مردم خصمانه و به نحوی آشتی‌ناپذیر توطئه‌چینی کنند و به یکدیگر دندان نشان بدهند، باید بین علایق مشترک خویش یک نوع هماهنگی و سازش ایجاد کنند.

این است خواب خوشی که افلاطون می‌بیند؛ شهری که در آن عدالت،

زیبایی، حکمت، برادری و خیرخواهی حاکم است. اما افلاطون کسی نیست که فقط به خواب خوش، دل خوش دارد و می‌خواهد در ایجاد این شهر خیالی قدمی عملی بردارد از این روی کنج خلوت مدرسه را ترک می‌گوید تا خطرناک‌ترین قسمت وظیفه بی‌سابقه‌ای را که بر عهده گرفته است به مرحله اجرا بگذارد.

پس با اطمینان خاطر پیشنهادی تقدیم دیونیسوس^۱ پادشاه سیراکوس (در سیسیلی) می‌کند که اجازه دهد در این جنگل پرکشمکش و جدال دنیا، یک جمهوری صلح و آرامش بخش پی‌ریزی کنند.

افلاطون آتن را با کم‌ترین دل‌آزردگی ترک می‌گوید. او به‌خوبی با دگرگونی‌های قلب بشر آشناست. دیونیسوس دلباخته حقیقت مجرد است و معلوم نیست وقتی با آن روبرو شود، آن را چگونه تلقی خواهد کرد. افلاطون در کتاب جمهور خویش بیان می‌کند که فلاسفه فرمانروا باید از همه مایملک خویش، جز آنچه بسیار ضرور است، چشم‌پوشند. نباید خانه شخصی داشته باشند و جز برای رفع احتیاجات ضروری اجر و مزدی نگیرند. آنچه شایسته آن‌هاست کسب خصال پسندیده و سجایای نیکوست نه گرد آوردن فلزات گرانبها. به همان‌قدر از اکل و شرب اکتفا کنند که جسم و روحشان را ضرور است. فرمانروایی که چون فیلسوف تربیت نشده یا فیلسوفی که زندگی فرمانروایان را نیازموده چگونه بدین مقام شامخ و والا تواند رسید.

در جمهور افسانه‌ای افلاطون ملاحظه می‌کنیم که پنجاه سال تربیت سخت لازم است تا عده معدودی سیاستمدار آزموده و کامل تربیت شوند. بدیهی است دیونیسوس را که از کودکی در کاخ بزرگ شده و باید واجد عواطفی بسیار متلون و متغیر و در قدرت خویش بسیار پرمدها و از خودراضی باشد به سختی افلاطون می‌تواند در قالب فیلسوف فرمانروا جای دهد.

اما به هر قیمتی هست افلاطون تصمیم دارد بخت خود را بیازماید و می‌خواهد با به خطر انداختن زندگی خویش بدین کار همت گمارد و فرمانروا را فیلسوف تربیت کند.

حال ببینیم چه پیش می‌آید. دیونیسوس نخست افلاطون را با گشاده‌رویی پذیرا می‌شود و او را در بین همگنان معزز و محترم می‌دارد و بسیار مسرور است از این‌که مشاور خردمندی در دربار خویش دارد اما دیری نمی‌گذرد که دشواری‌ها روی می‌نمایند.

دیونیسوس افلاطون را مشاور خویش برگزیده بود تا مؤید او باشد نه این‌که از او خرده‌گیری کند و چنین می‌پنداشت که هوس او برای ایجاد مدینه فاضله‌اش آرزوی دور و درازی است که خود را بدان سرگرم کرده است و آن را جدی تصور نمی‌کرد. دیونیسوس به تحقیق خواهان جمهوری نبوده که ناگزیر شود از همه القاب و امتیازات پادشاهی چشم‌پوشد و هم نمی‌خواست به هیچ یک از وزرایش امتیازاتی بدهد که در امور مهم کشور دخالت مؤثری داشته باشد. پس به افلاطون گفت: «من به آرمان و غایت مطلوب تو عشق می‌ورزم ولی عقایدت را نمی‌پسندم».

از این روی وقتی افلاطون پیشنهاد کرد که در اساس کشورش تغییرات کلی بدهد، سخنانش را شنید و تبسمی از روی بدگمانی بر لب آورد. چون افلاطون نصیحتش کرد که کشور را یکباره زیر و رو کند، و از هر نوع رشوه و دزدی یکباره دل‌برکند، پادشاه ابروان درهم کشید و بالاخره وقتی فیلسوف اصرار ورزید که شاه نیز باید به گذراندن امتحانی تن در دهد تا معلوم شود برای شغل خویش شایسته است یا نه، اخم پادشاه به فریاد اعتراض مبدل شد که: «این دیگر خیانت به پادشاه است!»

وزیران خشمگین نیز با او همصدا شده گفتند: «... و طغیانی علیه حکومت.» دیری نپایید که توده مردم نیز به صدا درآمدند و افلاطون مشاهده کرد که عوام به کسی گوش می‌دهند که صدایش رساتر است.

فیلسوف زندانی شد. آیا جنایت دیگری نظیر آنچه برای استادش رخ داده بود، اتفاق خواهد افتاد؟

میردانش برای هر کاری آماده‌اند. وظیفه اصلی او دیگر پایان یافته است. او عقاید مربوط به ایجاد یک جمهوری کامل را به جهانیان عرضه داشته است و این بر عهده دیگران است که آن را جامه عمل بپوشانند. او می‌پنداشت که این کار عملی خواهد شد. مقدمات برادری افراد بشر فراهم آمده است. فقط اندکی وقت لازم است. افلاطون به مرگ تن داده است ولی مجازات او از مرگ سهمگین‌تر است. شاه دست به اجرای طرح ساده‌ای می‌زند که هم طبع شوخش را خرسند می‌سازد و هم کیسه‌اش را پر می‌کند. او تصمیم می‌گیرد آزاداندیش‌ترین مرد جهان را به بردگی بفروشد. بدین گونه افلاطون که اشراف‌زاده به دنیا آمده بود، به غلامی در آمد.

مردی که افلاطون را به غلامی خرید خوشبختانه کم‌تر از دیونیسوس بیدادگر بود، او را مدتی لله کودکانش کرد و با او راه ملاطفت پیش گرفت اما او را به چشم کسی می‌دید که خداوند برای کارهای پست خلقش کرده باشد. افلاطون بر این عقیده بود که: «هر زندگی نمونه‌ای دارد.» و برای این‌که نمونه زندگی خویش را از هر جهت مشاهده کند ناگزیر بود همان‌طور که در بزم پادشاهان شراب نوشیده است، بر سر سفره بردگی نیز بنشیند، چه بدین طریق به معنی درست و دقیق عدالت پی خواهد برد. یعنی پرورش آنچه خوب است در بدترین ما و زایل کردن آنچه بد است از بهترین ما و تنظیم جاه‌طلبی‌های ما برای هماهنگی با یک صلح پایدار.

افلاطون با کمک و وساطت دوستانش از بند آزاد شد و توانست روزهای آخر عمر را با خاطرات آرام یک زندگی طوفانی به پایان برد. شاگردانش را به دورترین نقاط جهان گسیل داشت و آن‌ها که از دانش او الهام گرفته بودند، به

تبلیغ حقیقتی همت گماشتند که در زیربنای هر اصلاح بزرگ اجتماعی و سیاسی وجود دارد.

«آن‌گاه که فیلسوفان فرمانروا شوند یا فرمانروایان قدرت و روح فلسفی بیابند، فقط در آن موقع است که نژاد بشر از مصایب و مشکلات آزاد می‌شود و به روشنایی در می‌آید.»

ارسطو، فیلسوفی که به اتهام جاسوسی گرفتار آمد

(۳۸۴-۳۲۲ ق.م)

در مدت سه نسل پیایی، یونان سه تن از بزرگ‌ترین فلاسفه دنیای کهن - سقراط، افلاطون، ارسطو - را به جهان عرضه داشت و هر سه بر اثر افکار و عقاید خویش گرفتار شکنجه و آزار مردمان شدند.

آشیل (شاعر بزرگ یونان) نوشته است که؛ انسان فقط در پرتو درد و رنج و مشقت درک می‌کند و پیش می‌رود و فراموش کرده است بدین گفتار بیفزاید که معمولاً این استادان هستند که گرفتار درد و رنج می‌شوند، نه شاگردان.

ارسطو در سال ۳۸۴ قبل از میلاد در شهر استاگیرا^۱ که مستعمره یونان و در ۳۲۰ کیلومتری شمال آتن بود، زاده شد. ولی بیش‌تر دوران کودکی را در شهر پلا^۲ پایتخت مقدونیه گذراند. پدرش طبیب دربار آمیتاس^۳ پدر فیلیپ و پدر بزرگ اسکندر کبیر بود. ارسطو و فیلیپ در کودکی همبازی بودند. فیلیپ خودستایی و نخوت شاهزادگان و خلق و خوی بچه‌های ولگرد را باهم جمع

۱. Stagira: از شهرهای مقدونیه.

2. Pella

3. Amyntas

داشت و مانند حیوانات وحشی جنگل‌های مقدونیه که در پی طعمه به این سو و آن سو روانند، عواطفی سرکش و بی آرام داشت.

ارسطو آموخت چگونه بر خویش مسلط شود تا حیاتش از خطر در امان بماند و به گرات دیده بود که در شورش‌های خیابانی و دوئل‌های درباری چه بسا اشخاصی که بر اثر لجاجت در مناقشه و افراط در جر و بحث سر خود به باد داده‌اند. پس ارسطو چنین نتیجه گرفته بود که خویشتن‌داری و تسلط بر نفس اولین نشانه سروری و بهترین وسیله تأمین طول عمر است. این درس از حکمت عملی در تمام دوران زندگی از نظرش دور نمی‌شد.

فلسفه ارسطو، چنان‌که خواهیم دید، در یکی از دوران‌های طوفانی تاریخ قدیم پا به عرصه وجود نهاد و رشد کرد - دورانی که بیم آن می‌رفت که سیلاب خون همه جهان را در خود گیرد.

برگردیم به شرح زندگی ارسطو. در هجده سالگی مقدونیه را ترک گفت تا در آتن وارد آکادمی افلاطون شود. در این جا استاد و شاگرد سخت به یکدیگر دل بستند اما این اتحاد و یگانگی بی جنگ و جدال عاشقانه نبود و دریافتند که جر و بحث فلسفی بی آن‌که به آتش احتیاج باشد، گرمی مطبوعی فراهم می‌آورد.

بدین گونه این دو تن دنیا را به حال خود رها کرده به مباحثات حکمی و فلسفی پرداختند. افلاطون برای شنا کردن در اقیانوس زندگی بسیار پیر بود و ارسطو بسیار جوان. ارسطو چندین سال در آکادمی به عنوان شاگرد باقی ماند. چون افلاطون پس از چندی دیده از جهان فرو بست، ارسطو خود را آواره یافت. دوستی او با فیلیپ که در آن وقت پادشاه مقدونیه بود مزاحم اقامت بیش‌تر او در آتن شده بود. زیرا فیلیپ آزادی همه دولت‌شهرهای یونان را به مخاطره انداخته بود. ارسطو با آن‌که در هر گونه اقدام خصمانه‌ای علیه آتن بی‌گناه بود، ناچار شد از آن شهر بیرون برود اما جایی نداشت. استاگیرا، زادگاه او، یکباره در آتش جنگ سوخته و با خاک یکسان شده بود. شاید

ارسطو هم مانند استادش افلاطون موفق شود به پادشاهی دست یابد که در جستجوی مردی خردمند باشد.

ارسطو به چنین مردی دست یافت و او هرمیاس^۱ همشاگردی سابقش بود که در آن وقت حاکم یکی از شهرهای کوچک آسیای صغیر بود. پس به دربار او روی آورد و هرمیاس، برخلاف دیونیسوس با فیلسوف به اعزاز و احترام رفتار کرد و حتی دخترخوانده یا به قولی خواهرش را با جهیزیه فراوان به عقد او در آورد. سه سال روزگار فلسفی و عشق حقیقی او، بیش از آنچه انتظار می‌رفت، به آرامش گذشت.

اما به زودی اوضاع دیگرگون شد. فیلیپ پادشاه، به یاد مصاحب و همبازی و متفکر دوران کودکی‌اش افتاد. از زندگی درخشان ارسطو چیزها شنیده بود و می‌پنداشت که او مربی خوبی برای پسر سرکش و وحشی‌اش اسکندر می‌تواند بود. پس از ارسطو تقاضا کرد که تربیت فرزندش را به عهده بگیرد و ارسطو این دعوت را پذیرفت.

زندگی مجدد ارسطو در دربار مقدونیه از بار نخستین طوفانی‌تر بود. زیرا در این قصر سه وحشی پلید گرد آمده بود: فیلیپ پادشاه که در اداره امپراتوری نبوغی بسزا داشت در اداره خانواده‌اش عاجز و درمانده بود؛ زنش ملکه اولمپیاس^۲ دیوانه‌ای بود که برای آزار دادن شوهرش ادعا می‌کرد پسرش اسکندر از شوهرش نیست بلکه نتیجه همخوابی با فرزند یکی از خدایان است؛ اسکندر هم که کودکی سیزده ساله بود حقیقتاً این افسانه دلنشین را در باره الهی بودن خویش جدی گرفته آن را باور کرده بود و با پادشاه و ملکه چون غلامان خویش رفتار می‌کرد.

اما به مربی خویش، ارسطو به دیده احترام می‌نگریست. فیلسوف بارها

مجبور می‌شد در نزاع‌های سختی که بین اسکندر و پدر و مادرش رخ می‌داد مداخله و داوری کند. در یکی از ضیافت‌های درباری که پدر و پسر از شدت میگساری مست و لایعقل بودند، فیلیپ به اسکندر که به او دشنام داده بود، حمله کرد ولی از مستی چنان گیج بود که نتوانست روی پای خود بایستد و بر زمین افتاد. در نتیجه اسکندر جان سالم به در برد و برای خونریزی‌ها و هرزگی‌های آینده زنده ماند.

این بود محیطی که ارسطو ناگزیر بود در آن عمر گذارد و به تعلیم پردازد ولی سرانجام این دوره کوتاه چند ساله به پایان رسید.

فیلیپ آماده لشکرکشی به ایران بود که - می‌گویند به تحریک مستقیم زنش «اولمپاس» و تصویب پسرش اسکندر - به قتل رسید. در مراسم تدفین فیلیپ، اولمپاس اصرار ورزید که در باره قاتل پادشاه همان تشریفات و احترامات معمول گردد که در باره پادشاه مقتول رعایت شده است.

پس از مرگ فیلیپ، اسکندر مالک تاج و تخت شد و بی‌درنگ ارسطو را از خدمت مرخص کرد. زیرا دیگر وقت اندیشیدن نداشت و باید از آن پس همه را در جنگ و جدال باشد.

اسکندر به معلم سابقش نوشته بود: «من تفوق علمی را به توسعه قدرت رجحان می‌دهم.» ولی این گفتار از روی سالوس و ریا بود. اسکندر علاقه خود را به فلسفه به طور اعم و به معلمش به طور اخص، به این صورت بروز داد که پسرعموی سقراط کالیس تنس^۱ را که از پرستش او به عنوان خدا، سر باز زده بود، تیرباران کرد.

با این همه، اسکندر به طریقی در تکمیل و تقویت فلسفه ارسطو کمک کرد و مبلغ هنگفتی به او بخشید. معمولاً اسکندر مغلوب عواطف سرکش و هدف‌های

1. Callisthenes

افراطی خود بود و به هر کاری دست می‌زد جانب افراط و تفریط می‌گرفت. او مصمم شده بود بزرگ‌ترین فاتح، بی‌رحم‌ترین قاتل و مسرف‌ترین فرد تاریخ جهان باشد.

ارسطو، به هنگامی که از ترس جان می‌گریخت، عاقلانه از این دیوانه مسرف استفاده کرد و مبلغ هنگفتی از او پول گرفت و همه آن را صرف تحقیقات فلسفی و علمی خویش کرد.

اکنون مشاهده می‌کنیم که معلم و شاگرد به کار خطیر و شگفت‌انگیزی دست یازیده‌اند؛ اسکندر بر آن است که در همه جا مرگ بپراکند و ارسطو تصمیم دارد به رمز حیات دست بیابد. مورخین احساساتی بیش از حد وقت خویش را صرف اسکندر کرده‌اند و به ارسطو کم‌تر توجه داشته‌اند. این‌گونه نویسندگان اسکندر فاتح را نمونه فردی بسیار بزرگ و شریف و صاحب خصال پسندیده معرفی کرده‌اند و او را بنیانگذار شهرها، رام‌کننده نژادهای وحشی و متحدکننده ملت‌ها و افراد انسانی خوانده‌اند. این‌ها شهرهای معدودی را که اسکندر بنا نهاد با آب و تاب شرح داده‌اند، اما از شهرهای بسیاری که در آتش بیداد او سوخت نامی نبرده‌اند. این‌که می‌گویند جنگ‌های اسکندر تخم تمدن و فرهنگ یونان را در دنیای قدیم پاشید، سخنی نادرست است. این حکمت ارسطو بود که اعجاز کرد. اسکندر جاده بین ملل را با اسکلت‌های انسانی پوشانید و ارسطو با جوهر افکار جاویدش طرق حسن تفاهم بین ملت‌ها را هموار کرد.

این فلاسفه هستند که بزرگ‌ترین حادثه جویان تاریخند نه جنگاوران، زیرا فلاسفه هستند که جهان را بدون قتل و غارت مسخر می‌سازند و سعی می‌کنند بی‌آن‌که ایجاد نفرت و عداوت کنند در معرفت و دانش وحدتی پدید آرند. به هر حال این کار بر عهده ارسطو بود که هزار تن سرباز علم و معرفت گرد آورد و آن‌ها را به دورترین نقاط عالم گسیل داشت تا در باره انواع مختلف موجودات زنده روی کره زمین تحقیق و پژوهش کنند. این سربازان،

اطلاعاتی از گیاهان، حیوانات، داستان‌ها، افکار و عقاید، سنگواره‌ها و صخره‌ها فراهم آوردند و ارسطو این معلومات را به صورت قابل فهمی در دایرةالمعارف فلسفی، ادبی، علمی، خداشناسی و هنری گرد آورد. این اولین کوشش در راه ایجاد همکاری فکری در سراسر جهان است.

ارسطو به تأسیس یک باغ وحش و یک موزه تاریخ طبیعی همت گماشت و مدرسه جدیدی در فلسفه، در آتن گشود. ارسطو ده سال بیشتر در آنجا توقف نداشت ولی در این زمان کوتاه تعداد زیادی کتاب به عالم علم و ادب عرضه داشت که به قول پروفیسور فولر^۱ در کتاب زندگی ارسطو هنوز هم یکی از عالی‌ترین ثمرات فکری بشر به شمار می‌آید. این کتب که شمارشان به هزار می‌رسد، حاوی تحقیقاتی در هنر، اندیشه‌های مابعدالطبیعه، اخلاق و علم است و با این که تعداد کمی از این کتب به روزگار ما رسیده می‌توان گفت حتی همین تعداد معدود هم مجموعه کاملی از افکار بشری است.

ارسطو، به معنی درست کلمه، یک دایرةالمعارف سیار بود. همواره به هنگام راه رفتن به شاگردان خویش تعلیم می‌داد یا کتابی را انشاء می‌کرد از این روی مکتب فلسفی اش «مشاء» نام گرفت.

خوب است آهسته آهسته به دنبال این فیلسوف بی آرام به راه بیفتیم و به سخنان او با شاگردانش در باره سِرّ خدا و اخلاق انسان گوش بدهیم.

میزبان ما مردی است پنجاه ساله، تیزبین و به علت علاقه مفراط به غذاهای خوب، شکم‌گنده. زبانش لکنت دارد و در مقابل حماقت بی طاقت است.

کلمات را خوب تلفظ نمی‌کند و آدم یکدفعه به خود می‌آید که این فیلسوف خداوش نیز به هر حال انسانی چون دیگر مردم است. طرز لباس پوشیدنش ضعیف و تمایل انسان را به ظرافت و خوش پوشی نشان می‌داد که

خود در نتیجهٔ این بود که ارسطو بسیار زود به دربار باشکوه سلطنتی وارد شده بود.

صدایش نرم و رفتارش مؤدب است. ارسطو مرد تمام‌عیاری است که به ما تعلیم می‌دهد در طوفان‌های زندگی، در جاه‌طلبی، حسادت، کینه‌توزی و شهوات حد وسط نگه داریم. او در حقیقت حاصل تجربیات خویش را تعلیم می‌دهد.

حتی هم‌اکنون نیز در میان سنو‌ظن مقدونی‌ها که به او به چشم یونانی می‌نگرند و قابل اعتمادش نمی‌دانند و بدگمانی یونانی‌ها که او را مقدونی نامطمئنی می‌شناسند، حد اعتدال و میانه‌روی را از دست نداده است. به سخنانش گوش دهیم:

ارسطو می‌گوید زندگی، در پست‌ترین حیوانات تا عالی‌ترین نوع آن‌که انسان است، کوشش و تلاشی است به سوی تعالی و کمال. (جا دارد یادآوری کنیم که این عقیده، نظریهٔ داروین را در باره تحول، به طور مبهم به خاطر می‌آورد) بدین‌سان که نطفه به جنین تبدیل می‌شود و جنین به کودک و کودک انسانی رشید و بالغ می‌شود و تا مقام خدایی تعالی می‌یابد. بدین وصف خدا غایت کمال است و نهایت حیات، مبدأ هر جنبش و منشأ هر امید.

می‌پرسیم این خدا چیست؟ خالق ماست یا حاکم ما؟ ربی جبار است یا پدری مشفق؟ و بالاخره حقیقت او چیست؟

جواب ارسطو کمی ترساننده است. می‌گوید: «خدا هیچ یک از این‌ها که می‌گویید نیست. او عاشق انسان نیست بلکه معشوق اوست. ساکنی است که جهان از او در حرکت است.»

این تعریف روشن و بی‌ابهام نیست. اما آیا این تعریف دلنشین، وصف خود ارسطو نیست که به کمال الهی و غایت مطلوب تعالی یافته است؟
بیش‌تر توصیف‌هایی که فلاسفه و خداجویان از الوهیت کرده‌اند در واقع

وصف زیبایی از خود آن‌هاست. چنان‌که اسپینوزا می‌گوید؛ اگر سه گوشه‌ای بتواند سخن گوید خدا را سه گوشهٔ کاملی توصیف خواهد کرد. کمال، در نظر تیزبین ارسطو، عبارت از قدرتی است که بتوان تماشاگر مبارزه و تلاش انسانی بود بی آن‌که در آن شرکت جست و آسیب دید. درک ارسطو از خدا در حقیقت تجسم همان آرزوی قلبی اوست که می‌خواهد ساکن و بی حرکت باشد و انسان را در طریق کسب افکار عالی و اعمال شریف به حرکت و تکاپو وا دارد. محرک و انگیزهٔ خود او در این حرکت و تکاپو عشق به خداست که ناظر و شاهد فلسفی کمال حیات است.

پس خدای ارسطو، مانند تصور ایده‌آلی او از خودش، عقل محض است و از مشاهدهٔ کوشش و جدّ و جهد انسان در راه کسب کمال، لذت می‌برد. ارسطو بر این عقیده است که اعتدال و میانه‌روی راه انسان را در وصول به مرحلهٔ کمال نزدیک می‌کند. در این جا هم ارسطو نتیجهٔ تجربیات زندگی خویش را بیان می‌کند، زیرا او عواقب تأثرانگیز احساسات و عواطف افراطی و تجاوزطلبی بی حد اسکندر را به چشم دیده است و از بی حسی و بی حمیتی مفرط جهانیان که منتظرند به بردگی و اسارت درآیند آگاهی دارد. پس به این نتیجه رسیده است که هیچ یک از این زیاده‌روی‌ها برای انسان سودمند نیست. سلامت افراد و ملت‌ها در نگه داشتن اعتدال است.

هیچ چیز زیاده‌اش پسندیده نیست. به عبارت دیگر فضیلت انسان در نگه داشتن حد وسط میان افراط و تفریط است. شجاعت، مثلاً، میانه بی‌باکی و بزدلی است. بخشندگی حد وسط اسراف و بخل، محافظه‌کاری میانهٔ پررویی و خجالت، مناعت حد وسط خودستایی و خود هیچ‌انگاری و دوستی میانهٔ چاپلوسی و ستیزه‌جویی است.

باید یادآوری کنیم که این نظریات از مغز کسی تراوش کرده است که سعی داشت به آن دوران ناسالم و بیمار، نعمت سلامتی ارزانی دارد. خبرهای کشتار و خونریزی‌های اسکندر گاهگاه به گوش ارسطو می‌رسید زیرا در آن

روزگار اخبار به سرعت پراکنده نمی‌شد. با این همه، پناهندگانی که از آسیا باز می‌آمدند داستان‌های شگفت‌آوری از این دیوانه مقدونی نقل می‌کردند. حیات اسکندر چون گردبادی سهمگین و پراز بلهوسی بود. مملکتی را به دوستش می‌بخشید و بعد در جنون مستی مغز او را متلاشی می‌کرد. یکی از افسران دستورات طیب را به کار نبست و مرد. اسکندر طیب را به جرم حماقت افسرش به دار آویخت و سپس به کفارهٔ پیدادگری خویش تمام اهالی شهری را از دم تیغ گذرانید. وقتی رقصه‌ای که او را سرگرم داشته بود، از او مشغلی خواست تا در بازگشت به خانه راه خود روشن کند، اسکندر تخت جمشید را آتش زد و فریاد کرد: «بیا عزیزم، این آتش راه تو را خوب روشن خواهد کرد.»

این بود داستان‌هایی که ارسطو در خصوص شاگرد پیشینش می‌شنید و می‌گرفتند از استماع آن‌ها ناراحت می‌شد و می‌گریست و می‌گفت: اسکندر قادر است فقط این دنیا را تسخیر کند.

بعضی از پناهندگان به گوش ارسطو رسانیده‌اند که اسکندر نیز خبرهای نامطلوبی از او شنیده است. از جمله این‌که فیلسوف عقاید خطرناکی علیه تجاوز و له صلح تبلیغ و در توصیف انواع حکومت‌ها اظهار نظر می‌کند که: «بدترین حکومت‌ها، حکومت دیکتاتوری است.» اسکندر این نظریات را اقدامی علیه خویش می‌دانست و شایع بود که تصمیم گرفته است پس از فراغت از کشورگیری کار ارسطو را یکسره کند.

اما ارسطو همچنان به راه خویش می‌رفت و سرگرم تعلیم عالی‌ترین نوع حکومت و بهترین طرز زندگی بود. ارسطو می‌گفت حکومت ایده‌آل آن است که هدف و غایت حکمرانانش آسایش و خرسندی مردمان باشد. شکل حکومت چندان مهم نیست. آنچه حائز اهمیت است روحیه و ثبات سران حکومت است. ارسطو تحقیق و مطالعهٔ کاملی در تشکیلات ۱۵۸ دولتشهر مختلف کرد و به این نتیجه رسید که در اکثر این دولتشهرها، اشکال عمده

فقدان بصیرت سیاسی است. به عقیده او توجه کامل نسبت به تمام طبقات و علایق آن‌ها ضرورت دارد و معتقد بود که علت اضمحلال حکومت توانگران، مثلاً، در این است که بازرگانان به خواست‌های کارگران بی‌اعتنایند و زوال حکومت دموکراسی از این جاست که کارگران به علایق بازرگانان توجهی ندارند. خلاصه حکومت وقتی فاسد است که فرمانروایانش همه به فکر خویش باشند و وقتی صالح است که همه منابعش مصروف تأمین رفاه و شادکامی بیشتر، برای جمعیت بیش‌تر باشد. ارسطو می‌گفت؛ منظور از هستی شادی و شادکامی است نه تجاوز و ستمکاری و مطمئن‌ترین راه نیل به آن، داشتن زندگی عقلانی است و ایجاد خصیصه کف نفس و خویشتن‌داری در تمام اعمال و افکار. یا به عبارت دیگر؛ داشتن زندگی معقول و آرام.

ارسطو توصیه می‌کند که: در حد اعتدال در پی کسب مال و ثروت باش. دوستانی به دست آر صدیق و وفادار نه در شمارش بسیار. فکر را پرورش ده و ذهن را وسعت بخش؛ «آسایش کامل در تمرین‌های بی‌صدا و آرام ذهن است.»

با این وصف شادی و نیکبختی از لحاظی، مرادف نرمی و ملایمت است. مرد ایده‌آل ارسطو کسی است که سخت مشتاق خدمت دیگران است و خود از قبول خدمت اشخاص امتناع دارد؛ «اکرام نشانه بزرگواری و قبول آن علامت پستی است.» یک مرد برتر هرگز احساس انتقام و کینه‌توزی نمی‌کند و اذیت و آزاری را که از مردمان به او رسیده فراموش می‌کند. هیچ چیز، از بی‌عدالتی، تمجید و تحسین یا سرزنش بیجا و ناروا، او را از جا به در نمی‌برد. از دیگران، جز در حضور خودشان، بد نمی‌گوید. از خوش و ناخوش رویگردان نیست.

نیکبختی یا تیره‌روزی را با وقار و آرامش پذیرا می‌شود و از شادی دیگران به قدر شادی خویش مسرور و خوشحال است.

دستورهای اخلاقی ارسطو در این چند کلمه خلاصه می‌شود: «آن که

خصم دیگران است، بدترین دشمن خویش است و آن که دوست مردم است بهترین دوست خویش.»

از فلسفه اخلاقی ارسطو به عنوان «دسته گل خوشبوی مبتذلی» انتقاد کرده‌اند، ولی جواب ارسطو به این انتقاد، ممکن است این باشد که؛ «نیز چنین است گل‌های بنفشه که ساده و آشکار و پیش‌پا افتاده و مبتذل است ولی زنده است، حیات دارد. همه پدیده‌هایی که در طبیعت مکرر پیدا می‌شوند گرفتار همین ابتذال هستند. طلوع روزانه خورشید، ظهور معجزه‌آسای ستارگان به هنگام شب، رستاخیز زمین در فصل بهار و گرمی دوستی انسانی در دنیایی که صحنه جنگ و جدال است.»

کار واقعی ارسطو تنظیم قوانین عملی دوستی به صورت یک مجموعه اخلاق بود و اگر این دستورها امروزه مبتذل و پیش‌پا افتاده‌اند از حقیقت آن‌ها چیزی کاسته نشده است.

فلسفه ارسطو در عصر خودش چنان انقلابی معرفی شد که نطفه نابودی خود را به همراه آورد. اعتقاد راسخ او راجع به میانه‌روی و اعتدال او را در میان دو آتش نابودکننده قرار داد. یکی از این دو آتش، - نفرت اسکندر - با مرگ آن فاتح بر اثر هرزگی و میخوارگی، یکباره خاموش شد. ولی آتش دیگر - بدگمانی آتنی‌ها - بیش از پیش شعله کشید. آتنی‌ها او را متهم کردند که اطلاعات محرمانه‌ای برای آتنی‌پاتر^۱ - جانشین اسکندر - می‌فرستد و چون ثابت شد که این اتهام نارواست، به حيله قدیمی جنگ زدند و مقدمات گرفتاری او را به عنوان «بی‌حرمتی نسبت به خدایان» فراهم آوردند.

ارسطو سر بزنگاه طفره رفت و گفت: «من به آتنی‌ها فرصت آن را نخواهم داد که بار دیگر دست‌های خود را به خون فیلسوفی رنگین کنند.» و به جزیره

اوبوآ^۱ گریخت. ولی آنجا هم جای امنی نبود. همه جا را نفرت، سوءظن، کینه‌توزی، حسادت، تجاوز و حرص و آز مفرط فرا گرفته بود. ناسپاسی و نمک‌ناشناسی از صفات بارز مردمان آنجا بود. هدف سهلی که جهانخواران بی‌بند و بار به آن دست می‌یازند. آن که ضربه را بر سر او فرود آورد خواسته عوام‌الناس را اجابت کرده است.

فیلسوف همه آن‌ها را از طعمه‌ای که به چنگشان افتاده بود، بی‌نصیب کرد و چند ماه بعد از فرارش از آتن جانی را که از چنگ مردم رها شده بود به جان‌آفرین تسلیم کرد.

ارسطو در مرگ هم – مانند زندگی – از میانه‌روی دست برداشت و شهامتی دور از درنده‌خویی یا جبن و ترس از خود بروز داد؛ «چون اذن بیش‌تری برای تعلیم نیست، دیگر موجهی هم برای ادامه حیات باقی نمی‌ماند.»

کنفوسیوس، سیاستمداری که در جستجوی یک کشور بود (۵۵۱-۴۷۹ ق.م)

این سرگذشت فیلسوفی است که خانه و آشیانه نداشت و در سراسر عمرش خانه به دوش و بی خانمان بود، اما پس از مرگش مورد تجلیل و تکریم همه ملت‌ها قرار گرفت. این داستان یکی از عجیب‌ترین مردان تاریخ است. مرد بی‌دینی که یکی از بزرگ‌ترین دین‌های جهان را تشریع کرد. خداشناسی که به مرتبه‌ی خدایی ارتقاء یافت.

نکته‌بینی گفته است تاریخ چین را در دو کلمه می‌توان خلاصه کرد: «از کنفوسیوس به کنفوسیوس».

قرن‌ها پیش از داروین، چینی‌ها به نوعی تحول مبهم و نارسایی باور داشتند. آن‌ها بر این عقیده بودند که، از عمر جهان چند میلیون سال گذشته است و نوع انسانی از حشره‌خردی مانند شپش به آهستگی به صورت انسان تحول یافته است.

کنفوسیوس این مطلب را به هنگام کودکی شنیده بود و چون تاریخ چین را مطالعه کرد حق داشت باور کند که نظریه‌ی جدی منشأ نژاد بشر بر دلایلی مبتنی است. در هر صفحه‌ای که می‌خواند با اعمال غیر انسانی افراد بشر نسبت به

یکدیگر رو برو می‌شد. مثلاً می‌خواند که امپراتوری، سه هزار یاغی را در دریاچه‌ای مصنوعی از شراب غرق کرد. جباران دیگری اسیران خود را مجبور می‌کردند آهن تفته و سوزان را در دست بگیرند یا بر روی ریسمان آغشته به روغن که بر روی گودالی از هیزم در حال اشتعال کشیده شده بود، راه بروند و مهمانان خود را دعوت می‌کردند که این «شپش‌های بریان‌شده» را که به کام شعله‌های سرکش فرو می‌رفتند، تماشا کنند.

یکی از فیلسوفان بزرگ چین به نام تینگ شیه^۱ که جرئت کرده بود اختلاف بین حق و باطل را بیان کند، سر خود را به باد داد. به هنگام شهادت این فیلسوف، کنفوسیوس مردی جوان بود. کنفوسیوس در سال ۵۵۱ قبل از میلاد به دنیا آمد و پدرش مقام ژنرالی داشت.

کنفوسیوس در سه سالگی پدر خود را از دست داد و همچنان که سال‌های عمرش بالا می‌رفت روز به روز از سپاهیگری دورتر و دورتر می‌شد. او تصمیم گرفته بود معلم فنون صلح گردد.

گویا از این حقیقت غافل بود که در پیشه معلمی صلح، با جهانی در جنگ و ستیز خواهد بود.

وقتی به کار معلمی پرداخت بیش از ۲۲ سال نداشت. در آن موقع به تازگی ازدواج کرده صاحب پسری شده بود ولی بعد با همسرش متارکه کرد زیرا او به علت کمی درآمد شوهرش از افزودن بر افراد خانواده امتناع داشت. پس یکه و تنها به مبارزه خویش ادامه داد و چون از ترتیب زندگی منظمی ناتوان بود، بر روی گاری از شهری به شهر دیگر به راه می‌افتاد، شاگردان خود را، از فقیر و غنی، گرد خویش فرا می‌خواند. از آن‌ها که استطاعت داشتند شهریه مختصر می‌گرفت و از بقیه به گرفتن مقداری برنج یا تکه‌ای گوشت پخته قناعت می‌کرد یا هیچ نمی‌گرفت.

ساعات فراغت را صرف موسیقی و تیراندازی می‌کرد، کنفوسیوس نی‌زن قابلی بود. او هم مانند افلاطون نمونه کامل حکومت را در آهنگ‌های موزون نغمه‌های موسیقی پیدا کرد.

اما کنفوسیوس روحی ناآرام داشت. نمی‌توانست تنها به تعلیم و نواختن نی قناعت کند. او خواستار دنیای نوینی بود که از دل و جان در آن خدمت کند. پس به دیدار لائوتسه^۱ خردمند پیر چینی شتافت و راز زندگی بهتر را از او جویا شد.

لائوتسه این راز را در چند کلمه به گوش او فرو خواند که می‌توان آن را نظیر وعظ و خطابه مسیح بر بالای کوه دانست:

«از جنگ و ستیز کناره کن تا هیچ کس را یارای جنگیدن با تو نباشد... پاداش بدی به نیکویی ده... با نیکان و بدان نیکی کن تا همه نیکی بیاموزند... با دوستان صمیمی و هم با آن‌ها که یکدل نیستند، صمیمی و یکرنگ باش تا همه صمیمیت و یکرنگی پیشه کنند... نرمی بر درشتی پیروز است... هیچ چیز در جهان از آب نرم‌تر نیست با این همه در مقابله با پلیدی‌ها و سختی‌ها هیچ چیز تاب مقاومت با آن را ندارد.»

با این‌که کنفوسیوس دوستدار صلح بود، این فلسفه را زیاده از حد بی‌روح و ملایم یافت. بالاخره او هم پسر یک نظامی بود و دلش می‌خواست اگر نه در میدان جنگ، در عرصه روحی و معنوی جنگاوری باشد. او جهان را پر از پیداد و بی‌عدالتی می‌دید و احساس می‌کرد که تسلیم محض بودن به ستمکاری، حاصلی ندارد.

چون نزد شاگردانش بازگشت گفت؛ با این‌که لائوتسه را می‌ستاید از نظریات او در خصوص امور دنیایی سر در نمی‌آورد. «من می‌دانم چگونه مرغان می‌توانند بپرند، ماهیان شنا کنند و حیوانات بدوند. پرندگان ممکن

۱. Lao-tse: فیلسوف چینی در حدود ششصد پیش از میلاد.

است مورد اصابت تیر قرار گیرند، شناوران گرفتار چنگک شوند و حیوانات به دام بیفتند. اما نمی‌دانم چگونه اژدها بر روی باد به میان ابرها می‌رود و از آن‌جا به آسمان صعود می‌کند... من لائوتسه را فقط با اژدها می‌توانم مقایسه کنم.»

کنفوسیوس بر آن شد که فلسفه خویش را از فلسفه لائوتسه جدا کند و بهتر آن دید در فلسفه به جای بحث در باب مسائل مبهم و مه‌آلود اخلاق نظری، به تشریح مسائل عملی بپردازد.

کنفوسیوس به شاگردانش تعلیم می‌داد: «با مردم نرم‌خو به مهربانی رفتار کنید و با ستم‌پیشگان به عدالت. به عبارت دیگر بد و نیک آن‌ها را پاداشی درخور عملشان بدهید.»

چون کنفوسیوس، به قول خودش، امتناع ورزید که در مقابل ظالم «مانند گیاهی از وزش باد» سر خم کند، مشکلات بدو روی آورد. او می‌گفت؛ از این روی سیاست پیشه کرده است تا «در جلوی بیدادگری سدی بنا کند».

پادشاه ناحیه^۱ لو^۱ زادگاه کنفوسیوس، که از حسن شهرت او در بین هواخواهان^۱ش، چیزها شنیده بود او را به وزارت دادگستری منصوب کرد.

کنفوسیوس عملاً نشان داد که شایسته احراز چنین مقامی است. ناحیه لو پر از دزد و تبه‌کار بود. نماینده اصناف از او پرسید چاره چیست و چه باید کرد؟ کنفوسیوس جواب داد: «تنها راه پایان دادن به دزدی دست کشیدن از سودجویی است زیرا هر چه کم‌تر نفع ببرید کم‌تر می‌توانید اشیایی برای دزدیدن دیگران بخرید!» بدیهی است چنین جوابی موافق طبع تاجر نیست. روزی پدری به شکایت از پسر نافرمانش نزد کنفوسیوس آمد و او فرمان داد پدر و پسر را سه ماه زندانی کنند و اظهار داشت: «پدری که در تربیت

پسرش قصور می‌ورزد به اندازه پُسری که از اجرای وظایفش سر باز می‌زند، مقصر است.»

مردی از زن بد اخلاقش نزد او شکایت کرد و او گفت: «در مقابل تندخویی او نرم باش و کلمات تلخ او را به تلخی جواب مده زیرا اگر چنین کنی دو طوفان مخالف برانگیخته‌ای که زندگی‌ات را تباہ خواهد کرد.»

«اما اگر زخم به من صدمه و آزار رسانید چه کنم؟»

«او را تنبیه کن و آزارش را از یاد ببر. صدمه و آزار فراموش شده چون طوفان برف سال پیش است که دیگر قادر نیست پای ترا از سرما بخشکاند.» بارها وقتی مردم به شکایت از یکدیگر نزد او می‌آمدند به آن‌ها می‌گفت خود را بیازمایند.

«مشکل همه ما در این است که از همسایگان خویش انتظار داریم با ما رفتاری نیکوتر از آن داشته باشند که ما با آن‌ها داریم.»

کنفوسیوس تأکید می‌کرد که بزرگ‌ترین گناهان خشم و غضب است. «مرد خشمگین پر از زهر است و زندگی خویش را زهر آگین می‌کند.»

عدالتی که کنفوسیوس در استقرار آن جد و جهد می‌کرد، نوع تازه‌ای بود. پادشاه ناحیه لو نمی‌توانست آن نوع عدالت را بستاید و ترجیح می‌داد همان دستورالعمل قدیمی را به کار بندد و از رشوه‌خواهی و جنگ و عیش و نوش روی برتابد. در همین اوقات هشتاد رقاصه زیبا به دربار به ارمغان فرستادند و پادشاه بر آستان جمال سر تعظیم فرو آورد و فضیلت و تقوی را از دربار خویش بیرون راند.

کنفوسیوس بار دیگر دوره گردی بی خانمان شد «من اکنون در همه جا، در شمال، جنوب، شرق و غرب زندگی می‌کنم. از هر بادی به سویی رانده می‌شوم ولی در درون خود پناهگاهی آرامش بخش دارم.»

کنفوسیوس با همراهانش چون عیسی مسیح، از شهری به شهری می‌رفت. به

هر کجا قدم می گذاشت مبشر شادی و نشاط بود ولی مردم به جای نان، به سویس سنگ پرتاب می کردند.

یکی از مریدانش او را چنین توصیف کرده است:

«او چون ناقوس زنگ زده ای پیام های خدا را به گوش خواستارانش می رسانید.»

اما کنفوسیوس خود کم تر در پی کشف اسرار الهی بود و بیش از همه به اخلاق و رفتار مردم توجه داشت. یکی از مریدانش در این خصوص از او توضیح خواست و پاسخ شنید که به زمین نگاه کند نه به آسمان. «زیاد در فکر عبادت خداوند که نمی دانی خواست او چیست، مباش بلکه به خدمت خلق پرداز که می دانی مشکلاتشان چیست و چه می خواهند.»

مردم عادی به او مشتاق و صاحب قدرتان از او در هراس بودند و کسی را اجیر کردند تا او را به قتل رساند. کنفوسیوس بی اعتنا همچنان به راه خویش می رفت. بعضی از مریدانش از بیم جان از او کناره گرفتند زیرا «مصاحبت او را خطرناک» می دیدند. یکی از مریدانش که بعدها زهد پیشه کرد و به گوشه عزلت پناه برد، به او توصیه می کرد که او نیز این طریق پیش گیرد و می گفت: «نامنی و بی نظمی در سراسر جهان، چون سیلی در حال طغیان است و کیست که بتواند جلوی آن را بگیرد. به جای این که از شهری به شهر دیگر سرگردان باشی چرا یکباره از خلق کناره نمی کنی و عزلت نمی گیری؟»

اما کنفوسیوس سری تکان داده اظهار می داشت که: «اگر با مردم آمیزش نداشته باشم پس با چه کسی نشست و برخاست کنم؟»

کنفوسیوس نه با حیوانات سر و کار داشت و نه با فرشتگان، بلکه با ابناء نوع خویش مربوط بود. او هنوز چشم داشت که حکومت بیماری در فکر علاج خود باشد. ولی هرگز به چنین حکومتی دست نیافت. بیماری در همه جا مغز فرمانروایان را تسخیر کرده بود و در کم تر جایی از جهان، شاید به استثنای بعضی نقاط دورافتاده و مهجور، از عدالت اثری مشهود بود. روزی

به همراه مریدانش از کوهی سنگی بالا می‌رفت پیرزنی را دید که بر سر قبری نشسته زار می‌گرید. پرسید: «علت این زاری چیست؟» زن جواب داد: «پدر شوهرم در چنگال ببری گرفتار آمد و کشته شد بعد شوهر و پسر من بدین مصیبت دچار شدند.»

«پس چرا در چنین محل خطرناکی زندگی می‌کنی؟»
 «برای این که در این جا حاکمان ستم‌پیشه یافت نمی‌شوند...»
 کنفوسیوس رو به مریدانش کرده گفت: «فرزندان من، به خاطر بسپارید. یک حاکم ستمکار از بیر خطرناک‌تر است.»

بدین سان کنفوسیوس به حادثه‌جویی خویش در عرصه حکمت و فلسفه ادامه داد و صدمات و حملات انسان‌ها و حیوانات خشن‌ناک را به جان خریدار شد و خویش را در نهایت صداقت و بی‌پیرایگی چنین توصیف می‌کرد: «من به قدر کفایت عقل و هوش دارم، ولی نه به آن اندازه که آرزو دارم داشته باشم.»

کنفوسیوس شاگردان تنبل را هیچ‌گاه با چوب زدن تنبیه نمی‌کرد و پریش‌های احمقانه را با داد و فریاد پاسخ نمی‌گفت.

وقتی کنفوسیوس در بیابانی راه خویش گم کرد، رهروی به هنگام ملاقات شاگردانش او را چنین وصف کرد: «مردی دیدم چون کوه استوار که ظاهرش مانند سگی ولگرد و آواره، بی‌چاره و فلاکت‌بار بود.» و چون یکی از شاگردانش در حضور او این توصیف را بر زبان آورد، کنفوسیوس به صدای بلند خندید و فریاد زد:

«چه وصف کاملی!»

او خود را چون «سگ آواره بی‌آزاری» می‌پنداشت که مردم عوعوی هشدار او را بد تعبیر می‌کردند و آن را غرش غضب‌آلودی می‌انگاشتند در حالی که او نسبت به کسی احساس خشم نمی‌کرد و اصولاً فرصت آن را نداشت که به آراء و نظریات فلاسفه دیگر حمله کند و معتقد بود که

«جروبحث و مناقشه ایجاد خشم می‌کند و آدم خشمگین قادر به درک حقیقت نیست...»

با آن‌که اتفاق می‌افتاد چند شبانه‌روز بی‌غذا بماند، هرگز دست‌گذاری به سوی کسی دراز نمی‌کرد و از کسی استمداد نمی‌جست. سال‌ها عمر گذاشت و سلامتی جوانی را همچنان محفوظ داشت.

کنفوسیوس کسی است که «از شدت شوق به کسب دانش، خوردن را فراموش کرد و از شادی نیل به کمال، غم و اندوه را از یاد برد و از عشق سرشاری که به زندگی داشت فرا رسیدن سال‌های پیری را احساس نمی‌کرد.»

اما کنفوسیوس در این موقع خود را در امور دنیوی مغلوب می‌دید: «پادشاه جابر است و رعیت نادان و سخنان من به تکه‌های برف شباهت دارد که بر سطح آرام دریا فرو افتند.»

او دیگر پا در آستانهٔ مرگ داشت و پیرتر و بیمارتر از آن بود که بتواند به سیر و سفر پردازد و گرسنه و فقیرتر از آن‌که قادر باشد از آسایش و راحتی استفاده کند. او در عین حال ناآرام‌تر و ناشکیباتر از آن بود که در انتظار مرگ بنشیند. در همان ایام که یک پا در گور گذاشته بود بزرگ‌ترین حادثهٔ دوران زندگی‌اش روی نمود. کنفوسیوس در ۶۹ سالگی به نگارش کتاب مقدسی برای نسل بعد پرداخت.

کنفوسیوس در این کتاب مقدس هیچ مطلب تازه و بکری نیاورد «مطالب مهم هم تاکنون گفته شده است». تنها کار مهم او این بود که زبدهٔ افکار گذشتگان را برگزید و برای آیندگان گرد آورد و این افکار را با خیالات دل‌انگیز و حکایات و بیانات دلپذیر چنان درهم آمیخت که مانند گوه‌ری که در پرتو نور نگه دارند، جلوه‌ای دل‌آویز داشت.

کنفوسیوس یک سلسله‌مقرراتی برای ادارهٔ مردمان و یک رشته وظایف و

تکالیف تشریفاتی برای ایجاد انضباط فردی مقرر داشت و می‌گفت هر عملی در زندگی با رعایت کامل تشریفات و رسومی ملازم است؛ «با فقیرترین اشخاص چنان با احترام روبرو شو که گویی در مقابل سلطان هستی.» او به پیروانش تعلیم می‌داد که حتی کلبه روستایی را به دیده قصر شاهانه بنگرند.

تعلیمات کنفوسیوس ارمغان‌های گرانبهایی بود که بر هواخواهانش ارزانی می‌شد و حس احترام به خویشان و رعایت احترام دیگران را در آن‌ها نیرو می‌بخشید؛ «نسبت به خویش صمیمی و نسبت به همسایگان خیرخواه باش.» این بود اجمالی از زبده تعلیمات کنفوسیوس. به جای پرورش حس بی‌شخصیتی و خود هیچ‌انگاری، تخم یک ایده آل «خودپسندی دسته‌جمعی» را در درون آن‌ها پرورش داد و این‌گونه خودپسندی هشیارانه را «عمل متقابل» تعریف می‌کرد - نظریه‌ای که می‌توان آن را صورت منفی این «قاعده زرین» تلقی کرد که می‌گفت: «با دیگران چنان رفتار کن که از آن‌ها انتظار داری.» و بر این اعتقاد راسخ بود که هرگاه افراد بشر فقط یک قرن این قاعده را مرعی دارند خشونت و زورگویی و همچنین رنجش‌ها و نارضاایتی‌ها از جهان رخت برخواهد بست؛ «بر نیکخواهی خویش نسبت به دیگران بیفزای تا بدین نحو سرمایه‌ای از نیکخواهی و حسن نیت برای خویش بیندوزی. زیرا در طول زمان همه این خوبی‌ها با خوبی پاداش می‌یابد.»

خلاصه این دو اصل آزادی‌خواهی را کنفوسیوس برای جهانیان به میراث گذاشت و می‌گفت: «با استقرار این اصول همه جهان به صورت دولتی واحد درخواهد آمد... مردم با صمیمیت با هم مراوده خواهند کرد و نهال صلح جهانی را پرورش خواهند داد... هر مرد در امان خواهد بود و هر زن به حقوق خود نایل خواهد شد... نقشه‌های اهریمنی بر هم می‌ریزد و از میان می‌رود. دست راهزنان و خیانتکاران و دزدان کوتاه می‌شود... این است مرحله‌ای که من آن را ادراک کامل، نام نهاده‌ام، ادراک و تفاهم کامل در میان افراد ملت‌ها» چون سؤال می‌شود؛ «این مرحله کی فرا می‌رسد؟» فیلسوف که از خاطرش

می‌گذرد چگونه او را از دربار لو راندند، تبسم‌کنان می‌گویند: «وقتی که پادشاه به فضیلت و تقوی همان قدر عشق بورزد که به جمال و زیبایی».

اما او هرگز با چنین پادشاهی روبرو نشد. کتاب مقدسش را نوشت ولی «از بی مراقبتی مانند گیاهی خشک شد».

کنفوسیوس، آن پیرمرد شیفته و شکست خورده، در نهایت عسرت و فقر دیده از جهان فرو بست. کسان بسیاری سخنان او را شنیدند اما عده معدودی به آن‌ها دل بستند که آن‌ها هم مانند دوران اول مسیحیت، به علت داشتن ایمان و عقیده، گرفتار شکنجه و آزار شدند.

یکی از پادشاهان چین فرمان داد، باقیمانده کتاب‌های کنفوسیوس را در آتش بسوزانند. جمعی از هواخواهانش نسخه‌هایی از این کتب را پنهان داشتند و پادشاه تصمیم گرفت این مردمان را با کتاب‌هایشان یکجا بسوزاند. با همه این‌ها، آیین کنفوسیوس مانند مسیحیت به زندگی خویش ادامه داد و سرانجام در شمار یکی از ادیان جهان در آمد و خود او که مردی خداشناس بود، به عنوان پسر خدا مورد ستایش مردمان قرار گرفت. معبد‌ها به نام او برپا شد، قربانی‌ها به پایش تقدیم شد اما همان‌هایی که به پایش قربانی می‌کردند و نام او را گرامی می‌داشتند، خود او را از خاطر بردند و به فرقه‌های چندی تقسیم شدند و بر سر تفسیر و تعبیر کلمات او با یکدیگر به ستیزه برخاستند و کارشان به جنگ و جدال کشید و هنوز که هنوز است جهان به «ادراک کامل» کنفوسیوس بیش از عصر خود او نرسیده است.

آیا کنفوسیوس شکست خورد؟ شاید کلمات برنارد شاو^۱ بهترین جواب باشد: «نه عیسی مسیح، و نه کنفوسیوس شکست خورده‌اند بلکه تا امروز کسی که آن قدر پاک و منزّه باشد که به راه آن‌ها بتواند قدم بگذارد، پیدا نشده است.»

دیوژن، فیلسوف گدا

(۴۱۲-۳۲۳ ق.م)

چند سال پس از مرگ سقراط، یکی از مریدانش به نام آنتیستنس^۱ در کلاسی سرگرم تعلیم بود که ناگهان همه‌ای در کلاس افتاد. گدای جوان ناشناسی خود را به درون اتاق انداخته اصرار داشت که در شمار شاگردان آنتیستنس درآید. فریادهای خشم‌آلود از همه برخاست و به ریشخندش گرفتند: «برو بیرون سگ گر»، «گدایان را در این جا راه نیست»، «او را به جایی که درخور اوست بفرستید»، «بگذارید گورش را گم کند». کوشش معلم که می‌خواست گدا را با متانت از آن در براند سودی نبخشید.

«آنها مرا سگ خطاب می‌کنند. بسیار خوب من هم مثل سگ عوعو می‌کنم ولی شوقی مفرط به فلسفه دارم و می‌خواهم آن را بیاموزم.»
معلم بیهوده سعی می‌کرد او را از آن جا دور کند زیرا گدا در حفظ حقی که برای خود قائل بود پافشاری می‌کرد:

«هر کار می‌خواهی بکن. هر قدر می‌خواهی کتکم بزن. هیچ چوبی آن قدر سخت نیست که قادر باشد مرا از این جا براند.»

جوانک در آن جا باقی ماند و همه او را «سگ فیلسوف» یا فیلسوف کلبی

1. Antisthènes

نام نهادند. چون به رسوم و عادات و مقررات معمول، سگ صفت دندان نشان می داد و پارس می کرد.

این جوانک صریح و نکته گیر، کسی جز دیوژن نبود - فیلسوفی که «از عزت و احترام روی گردانید تا مردی راست و درست باشد».

میان دیوژن و استادش آنتیسن تنس و استاد استادش سقراط وجوه مشترک زیاد بود. هر سه بر این عقیده اتفاق داشتند که پایه و اساس حکمت خودشناسی است. اما آنتیسن تنس یک قدم از سقراط فراتر رفت و دیوژن، چنان که خواهیم دید، گام های چندی فراتر از آنتیسن تنس برداشت. سقراط گفته بود «خود را بشناس».

آنتیسن تنس اعلام داشت: «بکوش تا از خودشناسی بر خویشتن مسلط گردی.» و این حواری بت پرست که از خودشناسی بر خود تسلط کامل داشت، از جهاتی نظیر تولستوی بود. کسی که تا زمان شهادت سقراط در زمره اشراف بود، سرانجام از عادات و مقررات اجتماعی روی برتافت و به زندگی ساده و بی پیرایه و نیکی محض روی آورد. چون کارگران لباس می پوشید، با مردم عادی آمیزش می کرد و فلسفه ای تعلیم می داد که همه فهم بود. فلسفه ای که بر اساس بازگشت به طبیعت، این قلمرو آسمانی بر روی زمین، استوار بود.

این فلسفه مسیحیت که چهارصد سال قبل از مسیح شکفته شد، مردم را به ترک علایق مادی و کسب فضایل معنوی می خواند. هیچ چیز قابل مالکیت خصوصی نیست. باید مالکیت عمومی و وحدت روحی پدید آید، آقایی و بردگی از میان برود، زندگی مرفه و پرتجمل برای معدودی و گرسنگی و بی چیزی برای اکثریت، ریشه کن شود و قوانینی که به سود زورمندان و به زیان ضعفاست منسوخ گردد.

با چنین عقایدی، آنتیسن تنس هیچ اشکالی برای پذیرفتن دیوژن به

شاگردی نداشت. با این‌که دیوژن صراحت لهجه خاصی نشان داد، استادش بدش نیامد که عقاید خویش را به صورتی مبهم و نارسا، از زبان شاگردش بشنود. حتی بقیه شاگردان نیز از هم‌کلاسی با این فیلسوف کلبی خوشحال شدند.

دیوژن برای ادبیات ارزشی قائل نبود. می‌گفت: «چرا اوقات خود را به خواندن رنج‌ها و مشقات ادیسه، به هدر می‌دهید و از رنج‌های خویش غافل می‌مانید؟» شوق و علاقه مردم را به موسیقی ریشخند می‌کرد: «چرا اوقاتی که باید صرف هماهنگی و آرامش روح شود، با اشتغال به آلات موسیقی تلف می‌کنید؟» وعاظ و خطیبان را تمسخر می‌کرد: «آن‌ها مردم را به بی‌عدالتی ملامت و محکوم می‌کنند در حالی که خود بدان متصفند.» مهم‌تر از همه این‌که، دیوژن در تغییر و معاوضه ارزش‌ها اصرار می‌ورزید و برای باز نمودن عقیده‌اش تعبیری دلکش داشت: «بیاید سکه رایج را عوض کنیم.» و این سکه قلب تعصب و نخوت آدمی را از رواج بیندازیم. نشانه‌های رسوم و سنت‌های اجتماعی و القاب و عناوینی که مردان را به قالب سرداران و پادشاهان فرو می‌برد و همه آنچه بر رویش مهر شرف و دانایی و نیکبختی و غنا زده شده، همه و همه فلزاتی بی‌بها و تقلبی و ناسودمندند.

حساسیت دیوژن نسبت به این سکه‌های جعلی دلیلی داشت. پدرش که مردی بانکی بود به علت «تصرف در سکه» زندانی شده بود و خود او از شهر سینوپ در ساحل دریای سیاه که زادگاهش بود، به اتهام همدستی در جنایتی تبعید شد. این سوءظن گویا بی‌اساس بود، زیرا دیوژن به پول و خوشی‌هایی که بدان وسیله فراهم می‌شود، با تحقیر و بی‌اعتنایی می‌نگریست و از این‌که از زادگاهش دور می‌شد هیچ تأسفی نداشت. وقتی مقامات صالحه او را محکوم کردند که: «باید سینوپ را ترک کنی» او هم بی‌درنگ جواب داد: «من هم شما را محکوم می‌کنم که در سینوپ بمانید!»

دیوژن از آن پس دوره گرد آواره‌ای شد که تابعیت جهانی داشت. او موقعیت اجتماعی خود را یکباره از دست داد ولی در عوض به چیزهایی دست یافت که برای او ارزش بیش‌تر داشت؛ سیر و گشت فارغ‌البال، خواب آرام و راحت، آسودگی از دزد و راهزن. زیرا چیزی که قابل دزدی باشد نداشت، بالاتر از همه دیوژن آزادی کامل خود را باز یافت: «ارسطو وقتی صبحانه صرف می‌کند که شاه را خوش آید و دیوژن وقتی که دیوژن را!»

او خود را در پوششی ژنده می‌پیچید: «وقتی با کسی روبرو می‌شوم که لباسی آراسته بر تن دارد، این چشم من است که لذت می‌برد نه چشم او. زیرا من لباس‌های فاخر او را می‌بینم و او پوشش پاره پاره مرا...»

شبی موشی را دید که به این سو و آن سو می‌دود «بی‌نیاز از داشتن خوابگاه و بی‌ترس و واهمه از تاریکی» پس تصمیم گرفت زندگی او را پیش گیرد؛ «تا وقتی که من و او به بند سرنوشت گرفتار آییم، سرتاسر دنیا را، بی‌خیال و آسوده، زیر پا می‌گذاریم.»

بدین‌سان دیوژن بار تعلقات را به دوش «کسانی که مایل به کشیدن آن» بودند، گذاشت و خود یک کوله‌پشتی بر دوش گرفت و گفت: «این همه چیز من است که به دوش دارم.»

دیوژن، با این خصوصیات قدم در راه ماجرای بی‌خیالی و بی‌بندوباری خویش نهاد. او عقاید فلسفی خود را با قوت لایموت معاوضه می‌کرد «مانعی ندارد مرا گدایی بخوانید ولی حاضرم در عوض یک قرص نان، سخنی حکمت‌آمیز بگویم.»

وقتی هوا خوش بود در هوای آزاد می‌خوابید «چه سقفی نیکوتر از آسمان توانم یافت و چه بالشی نرم‌تر از یک‌دسته بوریا و چه زیوری دل‌انگیزتر از گل‌ها و درختان؟»

با این‌که دیوژن همواره در سفر بود، مرکز کار خود را آتن قرار داد. در

خیابان‌های این شهر برای بی‌کاره‌ها که به قصد تمسخر و ریشخند گردش جمع می‌شدند ولی عاقبت به فکر فرو می‌رفتند، سخن می‌گفت. به مصاحبت و معاشرت شوق فراوان داشت و چه بسیار دیده می‌شد که مردمان را در راه تئاتر و قمارخانه‌ها به صحبت گرفته است. در یکی از این مواقع شخصی پرسید آیا مایل است تماشاچی تئاتر باشد؟

«نه، ترجیح می‌دهم خودم در جنگ و جدال باشم.»

آن شخص خنده‌اش گرفت و پرسید: «جنگ و جدال با کی؟»

«با شادی‌ها و رنج‌های خودم. من زور آزمایی با امیال و خواهش‌های نفسانی و سرکوب کردن آن‌ها را پرهیجان‌تر می‌دانم و معتقد بود که بزرگ‌ترین لذات خوار شمردن همه لذایذ است.»

وقتی از او سؤال شد به چه طریق بهتر می‌توان بر دشمن فائق آمد جواب داد: «با رفتاری دوستانه زیرا خود می‌دانید دوستی مسری است.»
در زیر این لباس‌های ژنده و در ماورای این زبان پرتنظ، یکی از گرم‌ترین و با محبت‌ترین قلب‌های دنیای قدیم پنهان است.

دیوژن به همان اندازه که نسبت به حمق و بلاهت سخت‌گیر بود، به احمقان و سفیهان احساس مهر و شفقت می‌کرد. او می‌خواست که آدمی در راه کسب فضل و دانش به نیکبختی و شادکامی برسد و معتقد بود آن زندگی که با حکمت و دانش هدایت شود؛ امنیت، آزادی، و سادگی به همراه خواهد داشت.

امنیت: از امنیت قصد او این بود که «خود را از پیش آماده کن تا ضربات تقدیر را سبک‌تر احساس نمایی» و می‌گفت هر چه از دنیا کم‌تر انتظار داشته باشی، کم‌تر گرفتار یأس و ناامیدی می‌شوی و هر چه کم‌تر ثروت اندوزی کم‌تر از دست می‌دهی.

پورگی^۱ علاقه دیوژن را بدین خصلت چنین توصیف می‌کند: «من از هیچ، مقدار زیادی به دست آورده‌ام و همین هیچ هم برایم زیاد است.» امنیت از مال و منال هنگفت حاصل نمی‌شود بلکه در این است که به کم قانع باشیم. کم‌تر بخواه تا امید رسیدن به آن بیش‌تر باشد. زیادت طلب تا عطش تو هیچ‌گاه فرو ننشیند. در این طرز فکر، دیوژن با نویسندگان کتاب عهد عتیق همراه است: «آن که به کم خرسند است بیش از همه دارد.»

قناعت و خرسندی نزدیک‌ترین راه وصول به امنیت است. زیادت‌طلبی و آزمندی راهی است طولانی و پررنج که پایانی ندارد. سبزه باغ همسایه در آن سوی پرچین سبزتر می‌نماید ولی چون نزدیک می‌شوی آن را همچون سبزه باغ خویش پی‌طراوت می‌یابی و باز سبزه‌های دورتر شاداب‌تر جلوه می‌کند و تو را به سوی خویش می‌کشد. همه‌اش در اضطراب و گرسنگی و ترس هستی و از خرسندی و امنیت اثری در تو نیست. «از این روی، باید گذشته را از یاد برد و خود را با آنچه هست وفق داد. هرگاه با سختی‌ها با رویی گشاده مواجه شویم می‌توانیم در میان دنیای پر آشوب در امان باشیم و جان سالم به در ببریم.»

آزادی: در این صورت از رنج‌هایی که خود برای خود فراهم می‌آوری رهایی خواهی یافت.

دیوژن می‌گوید: تمام رنج‌ها منشأ روحی و درونی دارند. به عبارت دیگر، این پیشامد ناگوار نیست که تو را رنج می‌دهد. بلکه علت اصلی احساس ترحم و دلسوزی نسبت به خویش‌تن است. چون محبوب خویش را از دست می‌دهی غم و رنج تو به خاطر او نیست. بلکه برای خویش اندوهگینی. او تو را از دست نداده است بلکه تو او را از کف داده‌ای. پس اگر ترس و بیم را کنار بگذاری به آسانی قادر هستی خود را از تغییرات سرنوشت و از فراز و

نشیب‌های تقدیر، برهانی. بنده و اسیر نگرانی‌های آینده و غم‌های گذشته خویش مباش. آنچه شده است، شده و آنچه باید بشود، می‌شود. در مقابله با تقدیر و مردمان، استقلال و آزادی خود را نگه دار. روزی اسکندر کبیر به دیدار دیوژن رفت که در زیر آفتاب لمیده بود و گفتگوی جالبی میان آن دو فاتح بزرگ - یکی فاتحی که در پی تسخیر دنیایی بود و دیگری بر آن بود که بر روح خویش تسلط یابد - در گرفت.

دیوژن: «ای سردار بزرگ، بزرگ‌ترین آرزوی تو اکنون چیست؟»

اسکندر: «یونان را به زیر فرمان بیاورم.»

دیوژن: «پس از آن؟»

اسکندر: «آسیای صغیر را تسخیر کنم.»

دیوژن: «و بعد؟»

اسکندر: «بر دنیا مسلط شوم.»

دیوژن: «و پس از آن؟»

اسکندر: «به استراحت پردازم و لذت ببرم.»

دیوژن: «چرا هم اکنون استراحت نمی‌کنی و لذت نمی‌بری؟!»

می‌گویند اسکندر از نصیحت دیوژن اظهار امتنان کرد و پرسید:

«آیا خدمتی از من برمی‌آید که در حق تو به جا آورم؟»

«آری، خواهش می‌کنم سایه خود را که میان من و نور خورشید حایل

است، از سرم کم کنی!»

اسکندر از این سخن به خنده افتاد و گفت:

«اگر من اسکندر نبودم دلم می‌خواست دیوژن باشم نه کس دیگر.»

و دیوژن بی‌درنگ پاسخ داد:

«اگر من دیوژن نبودم دلم می‌خواست هر کس دیگر باشم غیر از

اسکندر!»

بیم و هراس را در دل دیوژن هیچ راه نبود. چون هیچ نداشت که بیم زوال

آن را داشته باشد - جز زندگی اش - و در باره آن می گفت: «زندگی من از روز تولد ناپایدار و عاریتی بوده. پس چه تفاوت می کند که دین خود را امروز ادا کنم یا فردا؟»

احساس اطمینان و فراغ از ترس و دلهره آینده است که به دیوژن آزادی کامل بخشیده است.

«مرد عاقل به مال و منال دنیوی بی اعتناست و خاطرش از اتصاف به صفاتی چون فضیلت، رضایت، تقید به رسوم و مقررات جاری و به هر چه رنگ تعلق پذیرد، آزاد است.»

چنان که یکی از نویسندگان معاصر دیوژن، در شرح حال او نوشته است: حتی سقراط به رأی غیر عادلانه دادگاه آتن گردن نهاد و گفت: «من رأی قانون را اطاعت می کنم و با میل به سوی مرگ می روم». همین تسلیم بودن به قوانین جاری در قبال قوانین ازلی الهی، خود نوعی بندگی و اسارت است اما دیوژن برخلاف عوامفریبان، خطیبان، دریانوردان و سرداران و پادشاهان و حتی سقراط آزادی کامل داشت، چه همه آن ها را برده و اسیر شهوات و مال و منال خودشان می دید در حالی که خودش از همه این تعلقات آزاد و وارسته بود و گاهی فراتر نهاده آقای کامل خود شده بود. به عقیده او این تسلط بر نفس تنها آزادی قابل اعتنا و ارزش بود.

سادگی: دیوژن بر آن بود که نزدیک ترین راه رسیدن به سعادت و نیکبختی، راه ساده امنیت و آزادی است - امنیت که محصول قناعت و خرسندی است و آزادی که با پشت پا زدن به همه علایق به دست می آید.

دیوژن تنها به تعلیم اصول فلسفه خویش اکتفا نمی کرد بلکه آن ها را با زندگی روزانه خود نشان می داد و می گفت: نیکبختی و سعادت، دست یافتن به آرزوهاست و هر چه این آرزوها ساده تر و سهل تر باشد امید رسیدن به آن ها بیش تر است.

داشتن یک زندگی ساده نه تنها از لحاظ جسمانی بلکه از جهت روحی نیز

سودبخش است زیرا آن قدرت را خواهی یافت که با دنیا با حقیقت و عدالت روبرو شوی: «چرا دروغ بگویم؟ برای این که پول به دست بیاورم تعریف و تمجید بکنم که شکوه و جلال بیابم؟ من که به این سکه‌های قلب احتیاج ندارم.»

بدین گونه دیوژن در خیابان‌های آتن به راه می‌افتاد و دست در یوزگی به سوی این و آن دراز می‌کرد. زورمندان را با نیش زبان می‌آزرد، و به گفتن حقیقت روزگار می‌گذراند.

روزی به اتهام اخلال در آرامش و صلح گرفتار شد. قاضی پرسید:

«که هستی؟»

«جاسوس...»

و جواب شگفت‌آور خود را بدین سان شرح داد:

«من از حماقت‌ها و نادرستی‌های دنیا جاسوسی می‌کنم!»

گاهی در وسط روز چراغ به دست گرد شهر می‌گشت و می‌گفت:

«از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست!»

غالباً گرسنه بود ولی با همان هم با خنده روبرو می‌شد و می‌گفت:

«سگ‌ها و فیلسوفان بزرگ‌ترین نیکی‌ها را می‌کنند و کم‌ترین پاداش‌ها را

دریافت می‌دارند.»

وقتی او را دیدند به سوی مجسمه‌ای دست‌گذاری دراز کرده، پرسیدند

معنی این کار چیست و دیوژن پاسخ داد: «تمرین می‌کنم که چگونه با دل‌های

سنگ روبرو شوم.»!

این سادگی و زندگی بی‌پیرایه خودنمایی محض نبود. بلکه به قول

اپیکتیتوس^۱ روش علمی مردی بود که «در نهایت مهربانی و شکیبایی بار فقر

و فاقه را با رویی گشاده و بشاش و به خاطر نفع عمومی، به دوش می‌کشید».

دیوژن معتقد بود که؛ راحتی و آسایش مفرط بزرگ‌ترین لعنت است. در افسانه‌های قدیم یونان آمده است که خداوند پرومته را تنبیه کرد زیرا آتش را برای بشر آورد و این تنبیه بر طبق عدالت بود. زیرا آتش زندگی پرتجمل و تنبلی و فلاکت‌های دیگر زندگی متمدن را به دنبال آورد. وقتی کسی برخلاف نظر او می‌گفت که انسان برخلاف حیوانات وحشی «ضعیف و برهنه بود و به گرمی مصنوعی احتیاج داشت» پاسخ داد: «قورباغه با این که تنش کم‌تر از انسان مو دارد، می‌تواند به راحتی در سردترین آب‌ها زندگی کند.» و اضافه می‌کرد که همه این‌ها بسته به عادت است.

دیوژن هم مانند دیوژن آمریکایی قرن نوزدهم، هنری ثورو^۱ از سخت‌کاری بدین سخت‌جانی رسید. اپیکتیتوس گفته است: «این کلبی نیک‌نفس، در نهایت فشار فقر و فاقه خود را خوشحال‌ترین فرد می‌دید.» فقرا سعادتمندند زیرا جهان را به ارث می‌برند.

یکی از حکایاتی که از دیوژن نقل می‌کنند بی‌شباهت به یکی از تمثیلات انجیل نیست: «هدایایی را که به من می‌دادند می‌سنجیدم، هرگاه از کسانی بود که از تعلیمات من استفاده می‌کردند می‌پذیرفتم وگرنه رد می‌کردم زیرا روا نمی‌دیدم از کسی که چیزی از من نگرفته است هدیه‌ای قبول کنم... با کسی همسفره نمی‌شدم مگر آن‌که خدمت مرا به عنوان مبشر صلح و آرامش خواستار می‌شد... روزی به خانه جوانی ثروتمند رفتم و در اتاقی پذیرایی شدم که همه دیوارهایش با تصاویری که قاب‌های زرین داشت پوشیده بود. قیافه‌ای به خود گرفتم که به‌خوبی نشان می‌داد برای مردم این خانه و اسباب و اثاثیه گرانبهای آن احترام و ارزشی قائل نیستم... جوان گفت رفتار شما چنین می‌نماید که مرا، آدمی زمخت و عامی محض می‌بینید ولی به شما نشان خواهم داد که من هم از زمره شمایم. در حقیقت روز بعد همه دارایی خود را

1. Henry Thoreau

به فامیلش وا گذاشت. عباى خود را تا کرد و کوله پشتى به دوش انداخت و به دنبال من به راه افتاد.»

بدین گونه بود که دیوژن هواخواهان خود را گرد خویش جمع می کرد. فلسفه کلبى در او ایل هر نوع رابطه خویشاوندی را منسوخ می کرد. خود دیوژن نه زن داشت و نه فرزند و می گفت: «یک کلبى واقعی فامیل همه مردم است. همه مردان را پسران و زن ها را خواهران خویش می شناسد. او خدمتگزار خداوند است که پدر همه است!»

فقط خدمتگزار خداوند نه کس دیگر. روزی به هنگام دوره گردی اسیر دزدان دریایی شد. چون او را به بازار برده فروشان بردند و کسى به خریدش آمد او رو به خریدار کرد و گفت: «ای غلام بیا آقاىی بخر!»

می گویند دزدان دریایی از این حرف به قدری خوششان آمد که بند از پای او برداشتند و او را به خانه بردند. دیوژن مدتی معلم آنها بود و اظهار می داشت: «برای من چه تفاوت می کند که معلم راهزنان دریایی باشم یا دزدان اجتماعى.» و سرانجام در ازای دانش او آزادی اش را به او بخشیدند.

دیوژن به آتن بازگشت و سالى چند به سکه زدن، (سکه نوین) فلسفه کلبى پرداخت و چنین می نمود که باد سرسخت و هوای خشمگین با او سر سازگارى دارند زیرا هشتاد و نه سال زندگى کرد.

می گویند دیوژن همان روز دیده از جهان فرو بست که اسکندر از دنیا رفت. در افسانه آمده است که در موقع عبور از رودخانه استیکس^۱ دیوژن و اسکندر به هم رسیدند.

پس از سلام و علیک اسکندر گفت: «خوب ما باز به هم رسیدیم... دو تن فاتح و غلام.»

دیوژن جواب داد: «آری ما به هم رسیدیم. دیوژن فاتح و اسکندر غلام! تو غلام شهوات خویش بودی و من آقای خود بودم.» و در پایان چون به راه جاویدانی گام نهادند این دیوژن بود که ره می نمود، نه اسکندر.

اپیکور، فیلسوف لذت جوی

(۳۴۲-۲۰۷ ق.م)

ریمی دو گورمون^۱ نویسنده فرانسوی می گوید: «لذت جویی فن ظریفی است که فقط معدودی از آن آگاهی دارند.» هدف پژوهش فلسفی اپیکور این بود که این فن ظریف را در دسترس همه افراد بشر قرار دهد.

اپیکور معتقد بود؛ بهشت در زمین است نه در آسمان و از این روی نیروی فکر انسان را در راه کشف این بهشت روی زمین به تکاپو واداشت. او فیلسوف خداناشناسی است که جمعی از نویسندگان مسیحی او را به چشم قدیس می نگرند و از پاکانش می شمروند و هستند عده بسیاری که او را شیطانی هرزه و عیاش می شناسند و صفت اپیکوری بدین لحاظ در زبان های اروپایی مرادف احساساتی، شهوت پرست و بی بندوبار آمده است.

آباء پیشین کلیسا فلسفه اپیکور را به عنوان «دعوت به پلیدی و ناپاکی» محکوم می کردند. در میان پرهیزکاران یهود نیز اپیکوری به معنی خداناشناس، رذل، پست و لوده و مسخره بود. حتی در بین بسیاری از هواخواهان او امروزه کسانی یافت می شوند که لذت مصفا و لطیف اپیکور را با لذایذ جسمانی جهان مادی درهم آمیخته اند.

1. Remy de Gourmon

کیست این مردی که این همه هواخواه دارد و کم‌تر از اپیکوریان در پی خوشگذرانی و لذات جسمانی بود و هنوز فلسفه‌اش به خوبی درک نشده است؟

اپیکور در روزگاری دیده به دنیا گشود که نسل زمان او مانند نسل معاصر، در سراشیبی سقوط اندوه‌باری افتاده و جاه‌طلبی اسکندر دنیا را در لجه خون کشیده بود.

در نتیجه جنگ‌ها و خونریزی‌های اسکندر، این مرد جوان سخت به زندگی دل بسته بود. درست مانند نسل جوان معاصر که از پی دو جنگ جهانی شیفته و بی‌قرار زندگی و لذایذ آن است.

مکتب‌های فلسفی به آخرین حد یأس و ناامیدی تنزل کرده بودند. شکاکان در خصوص خدایان و ارزش‌های حیات مسائلی طرح می‌کردند. کلبی‌ها ریشه هر گونه جاه‌طلبی و علایق بشری را خشکانیده و آن را نقش بی‌آب و رنگی توصیف می‌کردند که پس از پراکنده شدن ابرها و زوال رنگین‌کمان در ذهن می‌ماند. گروه بدبینان قدمی فراتر رفته بودند و می‌گفتند زندگی، حتی در لحظات خوشی و نیکبختی، خوابی تلخ و ناگوار است و چه بهتر که رشته این خواب پریشان زودتر از هم بگسلد و از میان برود.

یکی از این فلاسفه بدبین به نام هگسیاس^۱ همه عمر خود را در این راه صرف کرده بود که به شاگردانش پیاموزد بهترین کار برای جوانان خودکشی است و جالب در این است که خود در هشتادسالگی به مرگ طبیعی مرد! وقتی از او پرسیدند چرا خودش به آنچه تعلیم می‌دهد عمل نمی‌کند، پاسخ داد او باید زنده بماند و به دیگران تعلیم دهد که مرگ چه لذتبخش است!

برخلاف این گروه که زندگی را یکباره نفی می‌کردند، دسته دیگری از فیلسوفان بودند که لذت‌گرایان نام گرفته‌اند.

این‌ها زندگی را پذیرفته و آن را نشانهٔ سکرآوری می‌دانند که از آزادی در بهره‌مندی از لذایذ حیات حاصل می‌شود و شعارشان این بود که بخور، بنوش و خوش باش. ممکن است فردا اسکندر دیگری سر بلند کند و بگوید بمیر!

در چنین روزگار آشفته‌ای بود که اپیکور سال‌های نخستین عمر را می‌گذرانید. رسولان درد و رنج و رهبران لذت و شادی می‌کوشیدند مردم را راهنمایی کنند که چگونه خود را با دنیایی که کسی سر از آن در نمی‌آورد، وفق بدهند.

افکار جوانان که نه از کشتارهای اسکندر در شکنجه و عذاب بود و نه بیم و هراسی از جنگ‌های آینده داشت، در زیر پای جمعی که زندگی رهبانی پیش گرفته و به همهٔ علایق دنیوی پشت‌پا زده بودند و عدهٔ دیگری که شوق و شوری دیوانه‌وار در کسب لذایذ داشتند، مانند توپ به این سو و آن سو پرتاب می‌شد. مسلک انسان‌دوستی، بی‌آن‌که دین و مذهبی در کار باشد، رونق گرفته بود زیرا خدایان قدیمی نارو زده بودند و خدایان تازه‌ای که شایستهٔ ستایش باشند هنوز به جای آن‌ها تکیه نکرده بودند.

اپیکور مانند هر جوان اندیشمند عصر خویش، بر آن شد که دنیای مه‌آلود تیره را روشنی بخشد و آسمان‌ها را از خدایان تازه پر کند. او در کشوری به این کار برخاست که گذشته از اغتشاشات عظیم دورهٔ اسکندر، آشفتگی‌ها و ناآرامی‌های فراوان دیگر داشت.

اپیکور در شهر ساموس^۱ یکی از جزایر یونانی دریای اژه، به دنیا آمد. پدرش معلم مدرسه بود و مادرش طیبی دروغین که ادعا می‌کرد مردم را با کمک طلسم و جادو درمان می‌کند. بدین گونه اپیکور، از همان اوان کودکی خود را در میان دو قطب مخالف نظامات عقلانی و خرافات مذهبی گرفتار

دید. مهم‌تر از همه، اپیکور با دهشت زایدالوصفی از جنگ، بزرگ شد و در موقع مرگ اسکندر (۴۲۳ ق.م) فقط هجده سال داشت.

در مهاجرتی که بر اثر فتوحات اسکندر پیش آمد، اپیکور به همراه پدر و مادر و سه برادر خود از شهر ساموس بیرون آمد، و پناهنده سرگردانی شد که از کشوری به کشور دیگر در بدر بود تا سرانجام در ۳۵ سالگی کوکب سعادتش در آتن درخشید. در آن‌جا خانه کوچک و باغی خرید و از دوستانش دعوت کرد با او در یک جا زندگی کنند تا به آن‌ها نشان دهد چگونه می‌شود در دنیایی پر آشوب و پر از جنگ و جدال، در صلح و آرامش زیست. با گذشت زمان محفل برادری او توسعه می‌یافت و هر یک از اعضا می‌کوشید به قدر وسع در بودجه عمومی سهم شود. این یکی از نخستین کوشش‌هایی است که در راه ایجاد زندگی تعاونی و اشتراکی در جهان به عمل آمده است. این جمع به تدریج بر وسعت ملک خویش افزود تا جایی که «باغ اپیکور» شهرتی بسزا یافت. این باغ که در آن جمعی چون خانواده واحدی گرد آمده بودند، به جزیره‌ای آرامش‌بخش می‌مانست که از طوفان‌های زندگی برکنار مانده باشد. دشمنان اپیکور از محفل برادران او، زبان به بدگویی گشودند و آن را به عناد و تمسخر «جمع بدکاران» خواندند و راجع به وقت‌گذرانی‌های او و دوستانش داستان‌ها گفتند. ولی این داستان‌ها از حقیقت عاری بود و بیش‌تر اعضای محفل برادران، مردمانی معتدل و پرهیزکار بودند و یک زندگی بی‌آلایش و ساده و افکاری بلند داشتند و برکنار از حسادت و نفرت، به یکدیگر کمک می‌کردند. اپیکور به آنان تعلیم می‌داد: «آن نیکی که در حق دیگری روا می‌داری به خودت بازمی‌گردد... خدمتی که امروز در حق همسایه‌ات می‌کنی همان فردا به تو می‌رسد.»

ولی هدف عمده این محفل برادری، درک شادی و لذت بود و همین کلمه لذت بود که نام اپیکور را به بدنامی و شهوت‌رانی شهره کرد. مردم جهان میان

لذت آنی و حظ جسمانی با شادی مدام و نیکبختی معنوی فرقی نمی‌گذاشتند و امتیاز مهم بین این دو است که اساس و لب فلسفه اپیکور را تشکیل می‌دهد. این فلسفه را کمی از نزدیک بررسی کنیم.

اپیکور یکی از حادثه‌جویان روحی است که به جای آن‌که خواب‌های خود را تعبیر کند و به مرحله عمل در آورد، اعمال خود را در خواب می‌دید. به عقیده او بیش‌تر مشکلات ما ناشی از فعالیت بی‌هدف ماست. در تماشاخانه زندگی بهتر آن است که ناظر باشیم نه بازیگر. بیاموزیم که به دردها و آلام خویش لبخند زنیم. سعی کنیم همه ناراحتی‌های روحی خود را تخفیف دهیم.

بدین گونه مشاهده می‌کنیم که لذت‌جویی و نیکبختی در فلسفه اپیکور به گریز از دنیا و ناچیز گرفتن رنج‌ها و آلام آن مبدل می‌شود. به عقیده او در دنیا شری بیش از خیر، و بدی بیش از نیکی است. نسل آدمی با رنج و غم سازگارتر از شادی و نشاط است. دریچه‌های تن ما به روی درد و غم گشاده‌تر است تا به روی عیش و عشرت. سوز و التهابی که از درد حاصل می‌شود تأثیرش عمیق‌تر از نشاطی است که از نغمه شادی و طرب برمی‌خیزد. پس وظیفه ما این است که تعادلی به وجود بیاوریم، از شدت آن بکاهیم و این یک را تعدیل کنیم. این تعادل را اپیکور با کلمه اتاراکسیا^۱ تعبیر می‌کرد که می‌توان آن را آرامش خاطر و آسودگی ترجمه کرد: «بگذار روح تو، مانند گلشن ما، به سان جزیره صلح و آرامشی در میان حیات طوفانی‌ات باشد.» این است هدف غایی فلسفه اپیکور که در آن گلشن عیش و عشرت جامه عمل پوشیده بود و والت ویتمن^۲ در یکی از اشعار خویش آن را به خوبی توصیف می‌کند:

1. Ataraxia

۲. Walt Whitman: (۱۸۱۹-۱۸۹۲) شاعر آمریکایی.

«آقای همه، مسلط بر خویشتن، در میان امور بی معنی و نامعقول، خاطر آسوده و آرام در طبیعت ایستاده‌ام. پیشه، فقر، نیکنامی، رسوایی و عیب و نقص خود را، از آنچه به فکر می‌رسد، بی اهمیت‌تر می‌بینم. هر کجا باشم، در مواجهه با پیشامدهای خوش و ناخوش و در مقابله با شب تیره، طوفان‌ها، گرسنگی، استهزاء و ریشخند، حوادث ناگوار و ناکامی‌ها چون حیوان و سنگ و چوب خونسرد می‌مانم و تعادل خویش را حفظ می‌کنم.»

شاید اپیکور به این شعری که خلاصه و چکیده عقاید فلسفی او را بیان می‌کند اعتراض داشته باشد. زیرا او می‌گفت بیا باید با زندگی با احساس معقول انسانی روبرو شویم نه با بی حسی و بی شعوری حیوانی یا نباتی.

این نظریه معقول در باره زندگی بر ما آشکار می‌سازد که بزرگ‌ترین شادی و لذت، رفع درد و آلام است! «شادی امروزه در خاطره رنج دیروز نهفته است.» ساحل امن برای کسی لذتبخش و نشاط‌آور است که همانند از طوفانی هولناک جان به در برده باشد. به این ترتیب می‌بینیم که باغ اپیکور در حقیقت در جان و روح جای دارد نه در عالم مادی.

از این باغ اپیکور، تصویر روشن و جاننداری در منظومه مشهور لوکرتیوس^۱ به نام «در طبیعت اشیاء» منعکس است. فلسفه اپیکور که مایه اصلی این منظومه است، از زبان جرج سانتایانا^۲ چنین وصف شده است: «شاید والاترین فکری که تاکنون به مغز انسانی راه یافته است.»

این فکر که در نهایت اختصار بیان شد گریزی فلسفی از درد و رنج است از راه تأمل در طبیعت، به سوی رهایی از خوف و دهشت غایت زندگی.

بیش‌تر دردها، خاصه اگر شدید باشد، مدت‌ش کوتاه است. اگر هم مدت‌ش طولانی باشد می‌توان آن را با به کار بستن انضباط روحی کوتاه کرد. باید به

۱. Lucretius: (۵۵-۹۸ قبل از میلاد) شاعر بزرگ روم.

۲. Goerge Santayana: (تولد ۱۸۶۳) فیلسوف اسپانیولی.

خاطر داشت که هر گونه غم و رنجی، هر قدر هم تلخ و ناگوار باشد، خوابی شیرین در پی دارد. پیوسته می‌توان از بیش‌تر مصایب و مشقت‌های زندگی با کنار کشیدن خویش، در امان بود. نباید نیروی خود را در مبارزه علیه امواج و بادهای تلف کرد. بلکه بسیار خردمندانه‌تر است که از پناه امنی در ساحل، انسان کشمکش و تلاش آن‌هایی را که در کام طوفان فرو رفته‌اند، تماشا کند.

اما یک تماشاچی محض و بی‌علاقه هم نباید بود. بلکه باید پناهگاه امن خویش را ملجأ نجات‌یافتگان ساخت و آن‌ها را «به یک زندگی پر از زیبایی و شکون» الهام بخشید.

«زندگی آرامی اختیار کن. به اندازه بخور و بنوش و از مصاحبت دوستان خندان و سرخوش بهره بگیر.» «بسیار مهم‌تر است که بدانی با چه کسی همسفره و همپایه هستی تا این‌که بدانی چه می‌خوری و چه می‌نوشی.» این زندگی پارسایانه و دوستانه نه تنها موجب صحت جسم است بلکه سلامت روح را نیز تأمین می‌کند. زیرا «محال است بدون زندگی خردمندانه و روشن و درست شادمان باشی یا عاقلانه و درست و منصفانه زندگی کنی بی آن‌که شادمان باشی.»

بدین گونه زندگی شادمانه اپیکوری تنها فرار خودخواهانه از زندگی نیست، بلکه کوشش هماهنگی است برای کاستن تب جهان و تسکین دردهای آن. اپیکور غالباً از مکتب خویش به «جمع مقدس ما» تعبیر می‌کند و عضویت این مجمع یعنی فداکاری در همدردی مقدس و شرکت مدام در شادی همدیگر.

اما اپیکور معتقد است؛ در آن‌جا که بیم و هراس سایه افکنده، شادی را راه نیست. پس نخستین شرط یک زندگی شادی‌بخش را نبود کردن ترس از مرگ می‌داند. تعلیمات دینی آن زمان حاکی از این بود که نهایت زندگی آغاز

درد و رنج حقیقی است. اما به اعتقاد اپیکور: عقیده داشتن به مجازات روح پس از مرگ، بزرگ‌ترین دشمن آدمی است. جهان ارواح، در یونان باستان، مانند دوزخ دانته^۱ کابوسی وحشتناک بود.

افسانه‌های مأمورین شدداد و غلاظ در جهنم که امروزه در دیده خوانندگان به افسانه پریان می‌ماند، در عصر اپیکور پیشگویی‌های واقعی از شکنجه و عذاب بود که در انتظار انسان بود.

اپیکور به همه آن‌هایی که از این پیشگویی‌ها رنج می‌بردند و در تب و تاب بودند صلا در داد: «دل خوش دارید. زندگی دیگری در کار نیست. روح پس از متلاشی شدن بدن، دیگر اسیر شکنجه و عذاب نخواهد بود. مرگ پایان کابوس‌ها، وحشت‌ها و رنج‌هاست.» اما با وحشت و هول عظیمی که هنوز در دل‌ها ریشه‌ای عمیق دارد چه باید بکنیم؟ آیا تصور کنونی ما از فنای مطلق که چون چاه دهن باز کرده، و احساس قبلی از غرقه شدن در «ورطه نیستی» به خودی خود بزرگ‌ترین علت اضطراب و پریشانی ما نیست؟

اپیکور می‌گوید: «هرگز. چرا احساس پریشانی و اضطراب در خصوص تن بی‌جانی بکنیم که اصلاً احساس و ادراکی ندارد؟» آیا از نیستی که قبل از تولد داشتید احساس ترس و وحشت می‌کنید؟ پس چرا باید از عدمی که مرگ در پی دارد چنین دهشت‌زده و بیمناک باشید؟

زندگی در قبال خواب ابدی و ازلی، رؤیایی است که فقط لحظه‌ای دوام دارد و همیشه خواب بی‌رؤیا از خوابی که از رؤیا آشفته می‌شود شیرین‌تر و دلچسب‌تر است.

از این گذشته حتی طولانی‌ترین خواب‌ها، با مقایسه طول زمان، لحظه زودگذری بیش نیست. آیا هیچ برای شما پیش آمده که پس از چند ساعت خواب راحت، این احساس به شما دست داده باشد که فقط یک لحظه است

۱. Dante: (۱۲۶۵-۱۳۲۱) شاعر بزرگ ایتالیایی.

که چشم برهم نهاده‌اید؟ خواب مرگ، این لحظه گذرای کرخی و بی‌حسی است - چه یک شب باشد چه یک میلیون سال - در دم محتوم مرگ حتی از وجود خویش بی‌خبری و از چیزی که خبر نداری برای تو اهمیت ندارد. میان مرگ و زندگی هیچ‌گونه رابطه‌ای نیست. پس دیگر تأسف و اندوه برای چیست؟

پس بر آن باش که از حیات، که چون روز رقص شوق‌انگیز و شادی‌بخش است و در فاصله دو خواب واقع شده بهره‌ای کافی برگیری تمام کائنات در حقیقت رقص طبیعت است در فضای لایتناهی، رقص ذرات.

این بیان ما را به یکی از دل‌انگیزترین قسمت فلسفه اپیکور راهبر می‌شود که همان نظریه معروف اتم است و اپیکور آن را از دانشمند بزرگ یونان، دموکریت^۱ وام گرفته است.

نظریه مادی بودن جهان و این‌که همه کائنات و ثوابت و سیارات دستخوش تغییرات مدامی هستند که در ذرات اتم روی می‌دهد، همان است که سانتایانا، در آن‌جا که از فلسفه اپیکور به عنوان بزرگ‌ترین مکتب فکری در تاریخ یاد می‌کند، بر زبان می‌آورد.

پس علت این‌همه تنوع و اشکال‌گوناگون در زمین و آسمان و در موجودات بی‌شمار از کجاست؟ وجود و زوال این‌همه سیارات و ثوابت، آب‌رها، آبشارها، اقیانوس‌ها، جانوران، پرندگان، ماهیان و انسان را چه علتی باعث آمده است؟

به عقیده اپیکور، همه این دگرگونی‌ها معلول برخورد ذرات اتم با یکدیگر است که در حرکت دایم هستند. این اتم‌ها کوچک‌ترین ذره مادی است و از کلمه یونانی آتوموس^۲ گرفته شده که به معنی جزء لایتجزی است.

۱. Democritus: (قرن پنجم پیش از میلاد) فیلسوف یونانی.

به نظر اپیکور، که علوم جدید هم مؤید آن است، کائنات از ذرات بی شمار اتم‌ها پیدا شده که - چون رودخانه - پیوسته در خلأ بی انتهای جریان دارد. این ذرات همه در یک مسیر در حرکت نیستند بلکه در زمان‌ها و مکان‌های نامشخص میل دارند خود را از مسیر معین به خارج پرتاب کنند و همین میل و انحراف ذرات است که جهان را به رقص می آورد، تصادم این ذرات است که تغییرات مداومی را در طبیعت موجب می شود.

اپیکور می گوید: طبیعت جز ماده چیزی نیست. حتی روح بشر نیز از ماده است. منتها اتم‌های روح از اتم‌های تن لطیف تر، سبک تر و نرم ترند و روح نیز مانند تن، پس از مرگ از هم می پاشد. آنچه باقی می ماند همین ذراتند که فناپذیرند. ذراتی که وجود ما را تشکیل داده بودند در خلأ پراکنده می شوند تا بار دیگر درهم بیامیزند و نوع و شکل دیگری ایجاد کنند.

همه این انواع و اشکال که در طبیعت به صورت‌های بی شمار دیده می شوند، بدون طرح و نقشه قبلی فراهم آمده اند.

اعتقاد اپیکور این است که دنیای مخلوق را خالق نیست. همان گونه که شهرها و کشورها طراح قبلی نداشته اند. بعد از خود می پرسد: چگونه می شود انواع متحدالشکل حیات را تشریح و توجیه کرد؟ حرکت از نوع پست به سوی عالی، از ناقص به کامل، از کجا حاصل می شود. در کوششی که اپیکور برای پاسخ دادن به این پرسش می کند، به نظریه داروین، دو هزار سال پیش از او، نزدیک می شود و اعلام می دارد که پیدایش نوع انسان بر اثر تحول است. برخوردهای ذرات اتم با یکدیگر در طول قرن‌های پی در پی، از روی تصادف محض و اتفاق صرف، به پیدایش موجودات زنده ای منجر شده است و از این موجودات، آن‌ها که با محیط خود سازگاری داشتند به جا ماندند و آن‌ها که نتوانستند با آن بسازند معدوم شدند. اما اپیکور از منشأ حیات اطلاعی به ما نمی دهد و هم نمی گوید این توافق و عدم توافق موجودات با

محیط یعنی چه. این شکاف عمیق در فلسفه اپیکور از این جا ناشی شده است که او در ادراک و توجیه دنیای مادی، از پذیرفتن یک نیروی مدبر امتناع ورزیده است.

برگردیم به نظریه تحول او: کره زمین نخست سخت و بی جان بود. بعد کم‌کم گیاه و بوته و گل بر روی آن سبز شد درست مانند پشم و پری که در تن حیوانات و پرندگان ظاهر می‌شود. سپس حیات پیدا آمد. اما چگونه و چرا؟ بعضی از مخلوقات زنده اعضای ناقصی داشتند که صرفاً معلول بلهوسی‌های طبیعت در اعمال آزمایشی او بزد. این موجودات که کامل نبودند، از میان رفتند تا این که بالاخره رقص و چرخش تصادفی ذرات، به پیدایش نوع انسان منتهی شد که خشن و وحشی و ترسنده، چون جانوران دیگر، در دشت‌ها و غارها و جنگل‌ها به زندگی آغاز کرد. این موجود صاحب خصیصه‌ای بود که او را به سخن گفتن و اندیشیدن و رحم و شفقت قادر کرد و به او ادراک لطیف و بدوی بهشت و آسمان بخشید.

در این جاست که این حکیم خدانشناس، به وجود خدایان احتیاج پیدا می‌کند. او سعی کرد جهانی خالی از وجود خدایان بیافریند ولی نتوانست بی آن‌ها زندگی کند و در فرجام کار مردی سخت دیندار شد و کوشید از زندگی خدایان تقلید کند و مسیر زندگی خویش را بدان سو برگرداند.

اعتقاد به وجود خدایان، با نظریه کاملاً مادی او هیچ گونه سازگاری نداشت. ولی اپیکور، با درک خاصی که از جهان یافته بود، در نهایت سادگی می‌گفت؛ خدایان نیز در نتیجه رقص ذرات به وجود آمده‌اند. منتها ذرات آن‌ها از ذرات روح انسان هم لطیف‌تر و رقیق‌تر است و در بهشت که باغی آسمانی، نظیر باغ اپیکور است زندگی سعادت بخشی را می‌گذرانند. آن‌ها تصویر بزرگ انسانیت، در بهترین صورت آن هستند و از آرامشی بهشتی که معلول دوستی همگانی است بهره‌ورند و از حماقت‌ها، نقایص و تیره‌روزی‌های بشری بر

کنار؛ «هیچ ناله درد آلود انسانی خلوت انس و آرامش جاودانی آن‌ها را برهم نمی‌زند.»

هدف اساسی اپیکور در سرگذشت پرحادثه فلسفی‌اش همین است: ایجاد گلشنی مقدس و پراز صفا و دوستی در دنیایی که سراسر آن راکینه و دشمنی فراگرفته است. تهیه زندگی‌ای آرام و لذتبخش در اجتماعی دوستانه و دور از خودپسندی‌ها. «دوستی از شادی و لذت جداشدنی نیست، همچنان که شادی از دوستی نمی‌تواند کناره گیرد.»

اپیکور بارها از دوستی بی‌شایبه، چون سپری یاد می‌کند که انسان را در حملات سخت سرنوشت در پناه خود می‌گیرد: «دوستی حقیقی ایجادکن. از آن دینی بساز و به ستایش آن برخیز.» زیرا «دوستی چیزی شیرین و مقدس است. احساس دوستی واقعی تنها ارمغان تسلی‌بخشی است که در این دنیای پراز شک و تردید، در جان و دل داریم. اگر مشتقات زندگی قادر است ما را با مرگ پیوند دهد، شادی و لذت دوستی می‌تواند ما را به زندگی متصل سازد.» اپیکور وقت زیادی صرف نامه نوشتن به دوستان و فرزندان خویش می‌کرد و مشتاق بود که آن‌ها در دنیایی «عاری از خودخواهی»، دنیایی که پاداش عشق و محبت به خود آن‌ها باز می‌گردد، بزرگ شوند. سراسر زندگی او مشحون از کلمات آرامش‌بخش و اعمال کریمانه بود و از این روش مهرآمیز شوق و حظی وافر می‌برد.

معلومات مهرآگینی که در دلش ریشه دوانیده بود او را در تحمل مصایب و رنج‌ها شکیبایی بخشیده بود. اپیکور بر اثر بیماری پردرد و رنجی فوت کرد و با این‌همه، درست پیش از مرگ به یکی از دوستانش نوشت: «اکنون آخرین روز فرخنده زندگی‌ام را می‌گذراهم. بیماری مثانه مرا سخت معذب داشته و چنان از درد به خود می‌پیچم که تن را دیگر یارای تحمل نیست. با این‌همه و

به‌رغم همهٔ این درد و عذاب، به یاد افکار و سخنانی که در گذشته داشتیم دلخوشم.»

خاطرات شادی‌بخش گذشته و نداشتن بیم و هراسی از آینده در هر حال موجب خوشدلی او بود. اپیکور پس از عمری شادمانه و با غذایی ساده و قلبی آکنده از محبت و صفا زیستن، به آرامی دیدگان فرو بست تا به خوابی خوش و بی‌دغدغه فرو رود.

پولس قدیس، کسی که چون کور شد بصیرت یافت (۳-۶۸ میلادی)

این سرگذشت با یکی از مسافرت‌های بسیار دراماتیک تاریخ آغاز می‌شود. بازیگر اصلی این درام مردی است به نام شائول^۱ از اهالی ترسوس^۲ که خاخام جوان و متعصبی است و مقامات دولتی اورشلیم به او مأموریت داده‌اند تا پیروان مسیح را در دمشق تعقیب و محاکمه کند. شائول تصمیم گرفت «این گیاه زهرآلود مسیحای دروغین» را از ریشه برکند و هر جا اثری از آن یافت از میانش بردارد.

مسافرت از اورشلیم به دمشق، سفری دراز و تن‌فرسا بود. شائول و همراهان متعصبش بیش‌تر این راه را پیاده پیمودند. شائول که از بی‌خوابی و طوفان‌های شنی چشمانش خون افتاده بود، همچنان در زیر آفتاب داغ نیمروز که بر سرش می‌تافت، به دمشق نزدیک می‌شد. تنش از حملات پی در پی مالاریا ناتوان و ضعیف شده و چیزی نمانده بود که از شدت گرما و رهروی روی شن‌های سوزان یکسره از پا در آید. چشم‌ها، بینی، دهان و ریه‌هایش را چنان گرد و غبار گرفته بود که به حال خفقان افتاده بود. با این‌همه، روحیه‌ای قوی داشت که او را به پیش می‌راند. مأموریتی بر عهده گرفته بود و

1. Saul

2. Tarsus

می خواست سرزمین مقدس را از تخم های فاسد افکار و عقاید تازه پاک گرداند. بدین گونه شائول در زیر آفتاب گرم و طوفان های شن خود را به دروازه های دمشق رسانید. در آن جا دیگر هامون را پشت سر گذاشته و به یکی از مناطق زیبا و دلکش آسیا، به باغ عدن که نخستین وعده گاه انسان و پرورگار بود، قدم می نهاد.

اما ناگهان ظلمت عظیمی شائول را فرا می گیرد و او را نقش بر زمین می کند. همراهانش وحشت زده بر روی او خم می شوند. چشم های بی نور شائول از هم باز می شود و لب هایش که گویی می خواهد جدی ترین سخنان را ادا کند، به حرکت می آید. چند لحظه طول می کشد تا شائول کاملاً به خود بیاید و سخنان همراهانش را بشنود:

«شائول تو را چه پیش آمد؟»

«او را دیدم.»

«که را دیدی؟»

«مسیحا را.»

«مسیحای دروغین را؟»

«نه، مسیحای حقیقی را، عیسی مسیح را.»

یکی از همراهان زیر لب می گوید: «شائول نمی فهمد چه می گوید.» اما شائول این سخنان را می شنود و می گوید: «نه، دوست من، اتفاقاً حالا می فهمم چه می گویم.» اما از آنچه دیده بود با آن ها بیش از این چیزی نگفت. شاید هم اگر می گفت باور نمی کردند، زیرا آنچه روی داده بود حتی برای خودش هم باورکردنی نبود. نوری خیره کننده ظلمت را می شکافت و از آن میان یک روحانی، پوشیده در ردای سفید، با چهره ای درخشان و چشمانی غم زده پدیدار می شود و دست های خود را به سوی او دراز کرده می گوید:

«شائول چرا قصد آزار داری؟»

«ای مولا، که هستی؟»

«من عیسی مسیحم.»

«من چه باید بکنم؟»

«به شهر برو. در آن جا بر تو آشکار خواهد شد چه باید بکنی.»

شائول از هول این منظر، لرزان و متوحش، نقش بر زمین می شود. همراهانش کمک می کنند تا او را روی پا نگه دارند. یکی از آنها می گوید: «چشم هایش جایی را نمی بیند.» اما این بار هم شائول سخن او را می شنود و سرش را تکان داده می گوید: «برعکس این اولین بار است که به این خوبی می بینم.»

در خصوص حقیقت آنچه قبل از وارد شدن به شهر دمشق، به نظر شائول رسیده است اختلاف نظر فراوان است. ولی این ضد و نقیض ها تأثیر چندانی ندارد. این مشاهده، چه واقعی باشد چه توهم مغزی خسته و فرسوده، برای شائول حقیقتی زنده و باشکوه بود و برای او واقعیت داشت و او را که بی نهایت از مردم گریزان و متنفر بود به یکی از بشردوستان والامقام منقلب کرد.

شائول نامی بود که هنگام تولد به او داده بودند. ولی همبازی های غیریهودی اش او را پولس صدا می کردند که در لاتین به معنی مرد کوچک است. او کودکی ظریف بود و ذهنی روشن داشت. پدرش که تابع امپراتوری روم و یهودی ای متدین بود، پسرش را به خواندن تاریخ انبیاء بنی اسرائیل و هم به مطالعه احوال فلاسفه ترغیب و تشویق کرد.

شائول مایل بود شغل معلمی اختیار کند ولی نصیحت روحانیان کنیسه را که می گویند: «از آنچه تعلیم می دهی توقع فایده نداشته باش.» پذیرفت و به کار چادردوزی اشتغال جست. او هم مانند مردم مقدس فلسطین ترجیح داد معاش روزانه را از دسترنج خویش فراهم آورد و افکارش را بی اجر و مزد در جهان پیرا کند.

ترسوس، یکی از شهرهای آسیای صغیر و مرکز تجارت و برخورد افکار و عقاید بود. سیسرو^۱ در دوران فرمانداری بر سیسیل، در این شهر زندگی می‌کرد و در همین جا بود که آتونی^۲ از ملکه کلئوپاترا^۳ دعوت کرد تا با قایقی زرین که پاروهای سیمین داشت، به آن جا بیاید. نویسندگان این شهر را «دروازه شرق و غرب» نام نهاده‌اند. شهری که محل تلاقی ادبیات، فلسفه علم، دین و هنر بود و شاتول در سال‌های جوانی افکار رایج در این شهر را جذب کرد. اما شوق و علاقه حقیقی شاتول در تعلیم تورات بود که آن را «الهامات پیغمبر در گذشته و نوید آمدن مسیحا در آینده» می‌دانست. در پانزده سالگی به اورشلیم رفت و در آن جا، در ساحت کنیسه‌ها، در مقابل گامالیل^۴، ربی بزرگ، زانورده به تعلم پرداخت. احتمال زیاد می‌رود که این طلبه پانزده ساله از کودکی نصرانی که روحانیان یهودی را با پرسش‌های خود دچار زحمت و سرگیجه کرده بود، مطالبی به گوشش خورده باشد ولی عیسی مسیح و شاتول هیچ‌گاه با یکدیگر روبرو نشده‌اند. پس از چند سال شاتول از اورشلیم به زادگاه خویش بازگشت و در دانشگاه به ادامه تحصیل پرداخت. چون از آن فراغت یافت با جسمی که در معرض خارهای امراض بود و قلبی که از گذشت و فداکاری در راه خالق مانند کوه آتشفشانی شعله می‌کشید، برای وظیفه خطیری که در زندگی داشت، مهیا شد.

پیش از آن‌که شاتول طریق خود را بیابد، این فداکاری و گذشت، او را به راه‌های عجیبی کشانید. یهودیان متعصب گروهی تشکیل داده با پیروان عیسی به مخالفت برخاسته بودند. شاتول نیز بدین گروه پیوست و در روز

۱. Cicero: (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد) خطیب بزرگ روم.

۲. Anthony: (۸۳-۳۰ پیش از میلاد) سردار رومی.

۳. Cleopatra: (۶۹ ق.م تا ۳۰ میلادی) ملکه مصر.

شهادت استغن^۱ در آنجا حضور یافت. کسانی که استغن را به قصد هلاک سنگسار می کردند از او خواهش کردند ردای آن‌ها را مواظبت کند. شائول آن شهید را نظاره می کرد که «نور خدایی از جبینش پرتوافشان» بود و صدایش را می شنید که می گفت: «ای خدای بزرگ این گناه را بر آن‌ها ببخشای.» شائول آن محل را با هیجان‌ات روحی و آشفته‌گی بسیار ترک گفت. زیرا یقین داشت که دین آن‌ها باطل است و تعالیمشان ناحق؛ و معتقد بود باید آن‌ها را از میان برداشت اما متحیر بود که چه امری موجب شده که آن‌ها با چنان شوق و شوری به پیشباز مرگ می روند و با چنان اشتیاقی از ته دل برای قاتلان خود درخواست بخشایش می کنند؟ آیا ممکن است عقیده باطلی تخم خوبی و نیکی در قلب انسان پرورش دهد؟

هر چه در این باره بیش‌تر به اندیشه فرو می رفت، بر حیرت و سرگشتگی اش می افزود و ترس و وحشت بر وجودش مستولی می شد. از این روی در حقیقت به قصد از میان برداشتن شک و تردید خویش، داوطلب تعقیب نصرانیان شد و در واقع با شلاق زدن پیروان عیسی، وجدان خویش را تنبیه می کرد.

این بود روحیه او هنگام مسافرت به دمشق. شائول که چند نفر از هواخواهان خویش را در این سفر به همراه داشت، مأمور بود پیشوایان فرقه نصرانی را توقیف و به اورشلیم روانه کند. اما در دروازه دمشق بر سر دوراهی قرار گرفت و در آن هنگام که کور شد، بصیرت یافت. از این لحظه به بعد در رسالت عیسی شکی نداشت. ولی نمی دانست در آینده چه وظیفه‌ای بر عهده دارد. این جمله از خاطرش گذشت که: «در شهر بر تو آشکار خواهد شد چه باید بکنی.»

همراهانش او را به شهر بردند. در آنجا چند روز بیمار و محروم از نعمت

بینایی، بستری شد و با کمک و معالجهٔ مردمی که او در پی آزارشان بود، نعمت سلامتی بازیافت و با تعجب پرسید:

«چرا نسبت به من این همه مهربان هستید؟»

«خداوند به ما امر فرموده است که بدی را به نیکی پاداش دهیم.»

خوبی در ازای بدی؟ آیا این همان دستور نیست که ربی بزرگ گامالیل تعلیم داد؟ آیا حالی که به او دست داد، خود نشانهٔ آن نیست که باید مبلغ این عقیدهٔ تازه در سراسر جهان باشد؟ طیب او، آنانیاس^۱ جواب او را داد:

«حق با توست فرزندم تو می‌توانی خدمت ما را بدین طریق پاداش دهی که خویش را وقف خدمت پروردگار کنی.»

شائول سر به بیابان گذاشت تا یکه و تنها با خدا راز و نیاز کند و چون بازگشت تصمیم گرفت ضعف و ناتوانی خویش را به «برجی از قدرت» مبدل سازد. این ماجرا و رسالتی که بدو محول شد، او را ده‌ها هزار کیلومتر به این سو و آن سو کشانید و با مصایب و بلاهای باورنکردنی مواجه ساخت. پنج نوبت تازیانه خورد. سه نوبت به چوب بستندش. یک بار سنگسار شد و به حال مرگ افتاد. چهار بار گرفتار کشتی شکستگی شد و در یکی از آن‌ها به تخته‌پاره‌ای چسبید و ۲۴ ساعت بر روی آب ماند. در مدتی که به تبلیغ مشغول بود، بارها زندانی شد و ماه‌ها با غل و زنجیر در گوشهٔ زندان به سر برد. علاوه بر همهٔ این‌ها، از گرسنگی و تشنگی و سرما و بیماری رنج فراوان برد و در معرض طعن و ضرب و شتم کسانی قرار گرفت که در تعلیم آن‌ها کوشش می‌کرد. او همهٔ این شکنجه‌ها را به عنوان اجر و مزد محبتش به خداوند و پاداش درد عشق، به جان می‌خرید. سربازی بود که در تمام مدت عمر اجیر شده بود تا در استقرار صلح و صفا جانبازی کند. در طول یک قرن،

جهان دو فاتح بزرگ، به خود دید. سزار و شائول. سزار سیلاب خونی جاری ساخت که از اروپا به آسیا سرازیر شد و شائول برای برگرداندن این سیلاب به جای خویش، رودخانه‌ای از عشق و محبت به راه انداخت که از آسیا به اروپا روان گردید. آن جنگاور خودخواه و پرمدها، بر پشت اسب طی طریق کرد و این حواری فروتن و ناتوان، پیاده راه طلب پیمود.

این صیاد که خود ناگهان گرفتار شد و نام خود را در آن زمان به پولس تغییر داده بود، مهاجرت به سوی کعبهٔ عشق را چند روز پس از مراجعت از بیابان، از دمشق آغاز کرد. بدین ترتیب که دوستانش او را در سبدهی پنهان کرده در آن طرف حصار شهر پایین آوردند و او جان برکف دست نهاده، برهنه پا، نخست به انطاکیه گریخت - شهری که پیروان مسیح نخستین بار خود را در آنجا عیسوی نامیده‌اند. سپس به قبرس رو نهاد و در آنجا به تبلیغ عیسویت به عنوان دینی که مسیحی و یهودی را با آغوش باز پذیرا می‌شود، مشغول شد. بعد به شهر لستره^۱ عزیمت کرد. جایی که مردمان نخست او را به عنوان خدای بت پرستان پرستش کردند. چون گفت من هم بشری هستم چون شما، سنگسارش نمودند. از آنجا به شهر افسوس^۲ روان شد. در آنجا هم تجار گردش جمع شدند و سر و صدا راه انداختند زیرا او بساط تعویذ و طلسم و مجسمه را که به نام دایانا الههٔ شکار برپا کرده بودند به هم ریخت. پولس قدیس به شهرهای دیگری در آسیا و اروپا و جزایر مدیترانه سفر کرد و در همه جا نان برای جسم و آسایش برای روح مردم به ارمغان می‌برد. بارها از شدت بیماری از پا افتاد و به هنگام تکلم زبانش بند آمد. حتی دشمنانش از سرسختی و مقاومت او و موفقیتی که نصیبش می‌شد در حیرت بودند، اما او هیچ به توفیق خویش توجهی نداشت و برای تعلیم و تدریس اجر و مزدی نمی‌پذیرفت. در ازای محبت و اکرامی که می‌کرد توقع سپاس و قدردانی

نداشت و خود را یکباره وقف کارش کرده بود. چون فرصت می‌یافت، به کار چادر دوزی می‌پرداخت تا نیازمندی‌های خود را مرتفع سازد و چون هوا خواهانش از او می‌پرسیدند چگونه قادر است این همه مشقات را بر خود هموار سازد می‌گفت: «من فقط کمبود شکنجه و آزاری را که به عیسی مسیح وارد آمد، جبران می‌کنم.»

پولس قدیس همچنان به راه خویش می‌رفت. چون یک انقلابی پر شور تعقیب و شکنجه می‌شد. مانند طاغی و آشوبگر سنگسارش می‌کردند. به اتهام جاسوسی به زندان می‌افتاد ولی با همه این‌ها، سرشار از نشاط بود و دل خوش می‌داشت که نماینده مسیح بر روی زمین است. غالب اوقات که نمی‌توانست شخصاً نزد مسیحیان برود نامه‌های محبت‌آمیز و مشحون از ایمان و تسلی و امید به آن‌ها می‌نگاشت. گاه آن‌ها را به سبب منازعاتشان سرزنش می‌کرد ولی همواره نامه‌های خود را با کلماتی پایان می‌داد که از رنجشان بکاهد و روحشان را آرامش بخشد. نامه‌های پولس قدیس، این منظومه‌های دلنشین و شفقت‌انگیز، شارح اصول فلسفه کتاب عهد جدید بود. فلسفه پولس قدیس ترکیبی از عقاید یونانی و افکار عبری بود که بر پایه اب و ابن روح القدس بنا شده و وحدت یافته بود و به طور ساده می‌توان آن‌ها را چنین تعبیر کرد:

۱. ابوت خدایی و برادری انسانی؛

۲. انتقال نیروی عشق و محبت؛

۳. جاویدانی روح.

۱. ابوت خدایی و برادری انسانی

عبری‌ها خود را همواره فرزندان خدا می‌دانستند ولی پولس قدیس این خانواده را وسعت بخشید و همه افراد انسانی را در این فامیل الهی شرکت داد.

پولس قدیس یکی از پیشروان تاریخ است که افکار بین‌المللی داشته و در «مکتوبی به رومی‌ها» نوشته است: «آیا او تنها خدای یهودیان است و پروردگار مسیحیان نیست؟ همه ما، یهودی و عیسوی، سیاه و سفید، آقا و بنده میراث‌خوار خداوندیم. پس مگذارید کسی خود را برتر از دیگری بشناسد زیرا همه اعضای یک بدنیم و چون چشم و گوش و دست و پا آفریده شده‌ایم تا از وظایف عمومی حیات، هر یک عهده‌دار وظیفه خاصی باشیم. ما به همه این اعضا، به همه این اعمال نیازمندیم تا سلامت وجود بدن انسان را تأمین کنیم.»

یونانی‌ها از این عقیده به «هماهنگی» و یهودی‌ها به «رفاقت» تعبیر می‌کردند و پولس آن را «برادری انسانی» نامید. «به یکدیگر چون دو برادر از یک فامیل، مهربان و مشفق باشید.» و در بین برادران «نیکبخت کسی است که دست دهنده دارد، نه گیرنده.» آن‌که توان‌تر است باید ناتوانی‌های دیگران را بر خود هموار کند پس بهتر آن است در آزار رسانیدن به دیگران آهسته باشیم و در فراموش کردن بدی آن‌ها شتاب ورزیم. چون فقط و فقط از این راه می‌توانیم «در پی اموری باشیم که به صلح و صفا می‌انجامد.»

۲. انتقال نیروی عشق و محبت

خمیرمایه نانی که پولس قدیس به مردم پیشنهاد می‌کرد عشق و محبت بود. در این جا نیز او عقاید یونانی و عبری را در فلسفه خاص خویش درهم می‌آمیزد. «نغمه عشق» او (فصل سیزدهم از نخستین رساله به قرنتیان^۱) در شمار عالی‌ترین ادبیات دنیاست:

«هر گاه به زبان آدمیان یا فرشتگان سخن گویم و بیاناتم خالی از عشق باشد، شبیه کسی خواهم بود که سنج می‌زند و طبل می‌نوازد. هر گاه خصیصه

روشن‌بینی و پیشگویی به من ارزانی شده باشد و به تمام رموز و اسرار پی برده علوم اولین و آخرین را حاصل کرده باشم و هر گاه ایمان و اعتقاد چنان استوار باشد که کوه را از جای بتوانم کند، چون عشق ندارم هیچ ندارم. اگر همه آنچه دارم به بینوایان ببخشم و خود را تسلیم کنم تا در آتش بسوزند و از عشق بی بهره باشم مرا هیچ سود نبخشد.» کلمه عشق در این فصل غالباً به خیرخواهی و نیک‌اندیشی تعبیر می‌شود ولی معادل یونانی آن معنایی وسیع‌تر دارد. معنی آن تنها بخشش نیست بلکه بخشایش نیز هست. همه معانی شهامت، ادراک، مهربانی، خاکساری و شفقت در این کلمه جمع است. خودفراموشی محض و فدایی طیّرف در راه خدمت به خلق. از دنباله مطالب این فصل به‌خوبی پیداست که پوکلس قدیس معنای بسیار وسیعی برای این کلمه در نظر داشته است: «رنج عشق مدام و دلکش است. عشق از خودستایی و حسادت و لاف و گزاف به دور است. عشق خود را نادیده نمی‌گیرد ولی خودخواه هم نیست. عشق زود برانگیخته نمی‌شود و بد نمی‌اندیشد... عشق همه چیز را می‌پذیرد، به همه چیز اعتقاد دارد، به همه چیز امیدوار است، همه چیز را تحمل می‌کند...».

این بیانات ما را به قسمت مهم این فصل رهنمون می‌شود که جوهر و لبّ فلسفه این حواری است. دست در دامن امید و ایمان و عشق باید زد و از این هر سه عشق از همه والاتر است.

۳. جاویدانی روح

پولس می‌گفت؛ عشق میراث عمومی روح‌های جاویدان ماست. در این باب هم پولس فلسفه خویش را بر مبنای عقاید سقراط و تعلیمات عبری استوار می‌سازد.

به عقیده او، هر یک از ما نه تنها از لحاظ جسمانی، بلکه از جهت روحی نیز، عضو بدن انسانی هستیم.

در نظر پولس بی اعتقادی به جاودانی روح را می توان به نحوه دید کرم از دنیا، تشبیه کرد. کرم که در زیر خاک می لولد، مشاهده می کند که دانه در تاریکی ریشه می دواند و نتیجه می گیرد که این غایت زندگی دانه است و از حیات نوین آن یکباره بی خبر است و نمی داند که دانه از خاک سر بر آورده شاخه و غنچه و گل می دهد و این کالبد مرده و بی جان و در زیر خاک خفته، جان می گیرد و زنده می شود.

پولس به سؤال بعضی که می گویند؛ مردگان چگونه برمی خیزند و با کدام بدن ظاهر می شوند جواب می دهد: «ای ساده لوح، دانه تا در خاک نشود رشد نمی کند و جان نمی گیرد. نیز چنین است رستاخیز. مردگان چون فاسد شدند به خاک فرو می روند و تروتازه سر از خاک برمی دارند. با خفت و خواری به خاک رفته اند و با شکوه و جلال سر بلند می کنند. در آن حال ناتوان بودند و چون برمی خیزند، نیرومندند. با تنی خاکی رفته اند با کالبدی روحی ظاهر می شوند. بدن پیشین از خاک بود و خاکی است و دومین بهشتی و افلاکی. چنان که قالب خاکی را بر خود هموار کردیم، صورت بهشتی را نیز پذیرا می شویم. بیا تا رمزی به تو باز گویم... ما به خواب ابد فرو نمی رویم. بلکه تغییر صورت می دهیم... زیرا این فساد به صلاح و این فنا به بقا باید مبدل شود...»

پس از آخرین روز حیات بیمی به دل راه مده. روز مرگ، روز تولد برای زندگی جاوید است.

این مسافرت نهایی عبور از معبری تاریک و ظلمانی به سوی دنیایی روشن و نورانی است. با این وصف، حیات ابدی، پیروز و اطمینان بخش است. زندگی میراثی است دوست داشتنی که از خداوند به بندگان رسیده است. «ای مرگ باز آی. ای گور مرا در آغوش گیر.»

این عقاید برای پولس خیالات محض نبود. بلکه یقین کامل روحی بود که در بوته آلام و شکنجه ها و در سیر افکار گوناگون پخته شده بود.

«تا طفل بودم چون طفل صحبت می‌کردم، چون او می‌اندیشیدم و درک می‌کردم و همین که رشد کردم و مردی شدم، کارهای کودکانه را به یک سو نهادم.»

پولس به خوبی می‌داند چه می‌گوید «اکنون، در این دنیا از شیشه‌ای کبود نگاه می‌کنیم. ولی بعد، در جهان آینده، همه چیز را بالمواجهه خواهیم دید.» «اکنون بخشی را می‌دانم ولی در آن دنیا از همه چیز آگاه خواهم شد.»

حال ببینیم نتیجه و حاصل این همه معلومات چیست. وعده یک زندگی جاوید که در آن عشقی صمیمانه بین افراد حکمفرماست و خداوند بر همه محبتی پدرا نه دارد.

با اتکای به چنین عشق و امیدی است که پولس این همه دشواری‌ها و مشقات باور نکردنی را بر خویش هموار ساخته و تأموریت خود را به پایان برده است.

وقتی در اورشلیم گرفتار آمد و تسلیم حاکم رومی شهر شد، تقاضا کرد او را چون یکی از اتباع روم به پیشگاه امپراتور بفرستند. این درخواست بدان می‌مانست که کسی بخواهد او را از تابه به آتش بیندازند. در این زمان نرون^۱ امپراتور روم بود که دوران جوانی را می‌گذرانید و کم و بیش زیر نفوذ للّه خویش سنکا^۲ فیلسوف بود. این حیوان وحشی هنوز نقاب از چهره برنگرفته بود و خود را حامی هنر و شاگرد فلسفه و دین می‌نمود. از این روی پولس را اجازت داد چند سالی تحت مراقبت باشد و در معبد روم به تعلیم و تبلیغ پردازد. سالی چند نگذشت که روح خبیث نرون جان گرفت و نقاب از چهره‌اش برداشته شد که شربری علاج‌ناپذیر بود. مادرش را امر کرد خفه کردند، زنش را به ضرب کتک کشت. سنکا، للّه خویش را مجبور کرد رگ‌های

خود را باز کند و سرانجام به جنایت شومی در تاریخ دست زد. به پندار این که شاعری ملهم است، شهر رم را به آتش کشید تا برای سرودن حماسه‌ای «بزرگ‌تر از حماسه هومر در آتش زدن شهر ترویا» مایه فراهم آورد.

نرون در پی آن بود که گناه آتش زدن رم را به گردن بی‌گناهی بیندازد. پس به سراغ مسیحیان رفت و کفاره این جنایت را بر آنان تحمیل کرد.

برای شکنجه و آزار مسیحیان تعطیل عمومی اعلام کرد و گروهی از آنها را در میدان شهر به کام شیران انداخت. در حالی که غریو «زنده باد قیصر» تماشاگران بر آسمان بلند بود قربانیان سرود «خداوند شبان منست، محتاج کسی نخواهم بود» را می‌خواندند.

جمعی دیگر را بر صلیب کوبید و آنها را چون مشعل برافروخت و به شکرانه اقدامات پیروزمندانه‌اش در خیابان‌های شهر رم به گردش در آورد و خیره‌خیره به آنها نگریسته فریاد برآورد: «منظومه‌ای آتشین، ابداعی هنرمندانه که دنیا هرگز نظیرش را ندیده است!»

پولس قدیس ناظر دیوانگی‌های روزافزون نرون بود و می‌دانست که روز عمر او هم رو به کوتاهی است ولی بیمی نداشت و می‌گفت خوشحالم که: «به‌خوبی جنگیدم و دوره خدمتم را به پایان بردم و ایمانم را حفظ کردم.»

نرون استثنائاً پولس را، مانند یکی از اتباع روم، مشمول لطف خاص خویش قرار داد و امر کرد او را نه در مقابل شیران بیندازند و نه بر صلیبش بکوبند. بلکه گفت سرش را از تن جدا کنند و فریادزنان «خاتمه مسیحیت» را اعلام داشت. غافل از آن‌که فرجام زندگی پولس قدیس آغاز کلیسای مسیحیت بود.

اورلیوس و اپیکتتوس دو مظهر شهامت فلسفه رواقی اورلیوس (۱۲۱-۱۸۰ میلادی) اپیکتتوس (در حدود ۶۰-۱۲۰ میلادی)

مارکوس اورلیوس^۱ امپراتور و اپیکتتوس^۲ غلام، دو نمونه برجسته فلسفه رواقی هستند - فلسفه‌ای که با شهامت سرنوشت را پذیرا می‌شود. این دو تن که از دو قطب مخالف تقدیر انسانی به راه افتادند، در یک نقطه به هم رسیدند. آدمی ممکن است اسیر شادی‌های خود باشد و هم می‌تواند در غل و زنجیر شاد و سرخوش بگذراند.

امپراتور از اوج رفعت و جلال به پایین نگرست و در دل هر شادی و شعفی، رنج و غم نهفته دید و غلام از حسیض خفت و خواری سر بلند کرد و دید حتی در دل رنج و غم هم می‌توان سراغ شادی و سرور را گرفت. ولی هر دو اتفاق داشتند که؛ خردمند از این دگرگونی، از این شکوه و خواری و شادی و رنج پا فراتر دارد و آرامش روح خویش را در کنج خلوت زندگی خاص خود باز می‌یابد.

1. Marcus Aurelius

2. Epictetus

با این همه، این امپراتور بود که به آسودگی و فراغ خاطر مکتب رواقی، سخت احتیاج داشت نه غلام؛ زیرا اورلیوس ناگزیر بود به مردم طریق کشتار و خونریزی بیاموزد ولی اپیکتتوس می توانست به آن ها تعلیم دهد چگونه زندگی کنند. این دو تن که از نامداران مکتب رواقی هستند یکی آقای مردم بود ولی ناشاد و دیگری آقای نفس خویش بود اما شادمان و خرسند.

مارکوس اورلیوس وظیفه ای بر عهده داشت که با روحیه اش به هیچ روی سازگار نبود. شاهزاده ای که از جنگ و جدال نفرت داشت، به فرماندهی ملتی جنگجو برگزیده شده بود. مارکوس از دوران کودکی به فلسفه گرایشی سرشار داشت و می خواست فیلسوف شود. شیوه زندگی سقراط و کلبی ها، این فیلسوفان بی باکی که راستی و درستی را بر جمع کردن مال و ثروت، رجحان نهاده بودند، در جانش آتشی برافروخته بود. لباس های ژنده به تن می کرد و بر روی تخت خشنی می خفت. در هجده سالگی از فلسفه به ناچار دست شست تا برای جانشینی عمویش آنتونیوس^۱ امپراتور روم، تربیت شود. چون آنتونیوس در سال ۱۶۱ میلادی از جهان رفت، اورلیوس برخلاف میل قلبی وارث ثروت ناخواسته و جنگ و کشتار به ناحق شد. از این روز به بعد، زین اسب، تخت او و چادری در میدان جنگ، کاخ او شد. در این جا، در زیر پرتو بی رمق چراغ روغنی، اورلیوس کتاب تأملات خود را در باره زندگی نگاشت. سایه های بی نور و لرزان حکمت و دانش در فشار نقشه هایی که برای کشتار روز بعد می کشید، محو می شد.

اورلیوس حاصل تجربه تلخ حیات خویش را چنین توصیف می کند: «زندگی کشمکش و جدال دائم است. سفری است به سرزمینی شگفت انگیز...» او از کار خویش متنفر و از این که مجبور بود وارث سلطنت

باشد سخت ناراحت و معذب بود. او به ایمان خویش چون یک فیلسوف رواقی، به شایستگی خود چون امپراتور و به قساوت و بی‌رحمی خویش مانند یک سرباز تسلیم محض بود و در عین حال سرشتی ساده و مهربان داشت. تنها در صفحات کتابش بود که می‌توانست به چشم دل ببیند و در آن‌جا بود که در میان گلادیاتورها، جنایتکاران و دزدان که سپاه او را تشکیل می‌دادند، آرامش خود را بازی می‌یافت. او کشتیبانی صلح‌جو بود که در دریای طوفانی به پیش می‌راند.

گروهی از رومیان جاه‌طلب به پندار این‌که او دل جنگ ندارد، برکناری او را سهل گرفتند و به رهبری یکی از سرداران به نام آویدیوس کاسیوس^۱ سر به طغیان برداشتند. به شوخی گفته می‌شد: «آویدیوس آرزو دارد به جای اورلیوس بر تخت بنشیند.» و بعضی زیر لب بدان اضافه می‌کردند: «... و به جای او در بسترش بخوابد.»

این شایعات زشت که از تختی لرزان و نااستوار و زنی بی‌وفا حکایت می‌کرد، سرانجام به گوش امپراتور رسید و همه منتظر بودند ببینند عکس‌العمل یک رواقی در قبال این بحران چه خواهد بود. خاصه وقتی که توطئه‌گران در همه‌جا انتشار داده باشند که امپراتور مرده است و گروهی از نظامیان آماده باشند آویدیوس را به جای او به تخت بنشانند.

مارکوس اورلیوس حاکم بر واقعه بود. رواقیان بدو تعلیم داده بودند؛ «تسلیم سرنوشت خویش باش، زندگی خاص خود را دنبال کن و به طبیعت و نهاد خود صادق باش.»

بسیار خوب. سرمشق زندگی او این بود که همواره شاهانه عمل کند. عملی توأم با پیش‌بینی و متانت و دور از تنفر و شرارت. پس سربازان را گرد خویش فرا خواند و خطاب به آن‌ها چنین گفت:

«سربازان من! شنیده‌ام که بهترین دوستانم برای برانداختن من توطئه کرده‌اند و من ناگزیرم به جنگ با آنان برخیزم. تنها از یک چیز بیم دارم و می‌ترسم آویدیوس کاسیوس در لحظه‌ای از شدت شرمندگی خودکشی کند یا کسی او را در یک حمله از روی بی‌پروایی به قتل رساند. در چنین حالتی بزرگ‌ترین جایزه‌ای که ممکن است نصیب فاتحی شود از چنگم به در خواهد رفت. یعنی توفیق آن نخواهم داشت مردی را که به من بد کرده ببخشایم و با کسی که دوستی خود را از من بریده همچنان دوست بمانم.»

اورلیوس گرفتار همان شد که می‌ترسید و جایزه را از دست داد. یکی از هواخواهان تندخو و بی‌پروای اورقیش آویدیوس را از پای در آورد. سربازان می‌خواستند دیگر توطئه‌گران را نیز از میان بردارند که اورلیوس نقشه آن‌ها را برهم زد و گفت: «بگذارید گریختگان به خانه بازگردند و غارت‌شدگان اموال خویش بازیابند. آرزو مندم بتوانم قربانیان بی‌چاره‌ای را که هم‌اکنون از مجازات خویش رنج می‌برند، از مرگ برهانم.»

بعد به همراه زنش شخصاً به منطقه یاغیان رهسپار شد تا بر روی آتش فتنه و آشوب آبی بپاشد. در طول همین سفر بود که از مرگ زنش دچار درد و رنجی عمیق شد.

به‌رغم شایعاتی که در باره بی‌وفایی زنش انتشار داده بودند و او قرآینی بر صحت آن‌ها داشت، در تمام مدت زندگی زناشویی، به زنش فوستینا^۱ عشقی صمیمانه و از روی فداکاری داشت و این فداکاری پس از مرگ زنش همچنان ادامه یافت. مجسمه‌ای زرین شبیه او ساخت و در تمام مسافرت‌ها آن را به همراه داشت. به یاد او خانه‌ای برای مستمندان بنا کرد و هر روز در مقابل مجسمه‌اش به دعا و نیاز می‌پرداخت.

با این همه، سعی می‌کرد بر غم و رنج خویش فائق آید تا به فلسفه رواقی

صادق و وفادار باشد؛ «بگذارید در مقابل شادی و غم یکسان بمانیم و از جنجال و هیاهوی شیرین و بهتان و بدگویی ابلهان دل بد نکنیم و به هیجان نیاییم.» در خصوص زنش فوستینا می‌گفت: «چه خوب شد که او از رؤیای مه‌آلود زندگی چشم باز کرد.» بدین‌سان باز هم به میدان‌های جنگ بازگشت و خارجیان بی‌گناه را به خاطر سلطنتش کشت و سعی کرد برای «رؤیای مه‌آلود» خویش تعبیری بیابد. در این کابوس شگفت‌آور، فیلسوفی که به پادشاهی رسیده، چون آدمی که ناگهان از خواب پریده و ذهنش مشحون از اوهام و خیالات واهی باشد، از حکمت و دانش سخن می‌گوید و در همان حال به کارهای ابلهانه دست می‌یازد. می‌گوید: «همه ما در رنج و غم برادر یکدیگریم. من نمی‌توانم به هیچ کس خشمگین باشم یا خود را از او جدا بدانم. زیرا ما طبیعتاً چون پا و دست و پلک چشم و ردیف‌های دندان، برای کمک به یکدیگر آفریده شده‌ایم.» با همه این‌ها، از همراهی به برادرانش که مسیحی شناخته شده بودند دریغ می‌ورزید. فکر می‌کرد آن‌ها به نوعی «پادشاهی عجیب آسمانی» ایمان دارند که با سلطنت رومیان در زمین در منازعه خطرناکی است. او در توسعه و پیشرفت اعتقاد جدید، منازعه و جدال ایده‌آلیسم مسیحی را با امپریالیسم رومی از پیش می‌دید و در درون خود نیز کشمکش مشابهی را مشاهده می‌کرد. پرهیزکاری و مردم‌گریزی‌اش از سوی مسیحیان بود و جاه‌طلبی‌اش از جانب رومی‌ها. سرانجام حس جاه‌طلبی‌اش چیره شد و امر کرد پیشوایان مسیحی را بر صلیب بکوبند.

این تاریک‌ترین نقطه ضعف اخلاقی و بزرگ‌ترین تراژدی حیات او بود. داخل شدن به قلمرو سلطنت آسمانی برای امپراتور هم به همان اندازه سخت و دشوار بود که برای توانگران و مال‌اندوزان.

ولی این کار برای غلامی بسیار سهل می‌نمود پس اپیکتتوس از اورلیوس نیک‌بخت‌تر بود زیرا در کالبدی که به غلامی در بند بود به آسانی توانست

روحی آزاد و وارسته پرورش دهد و می‌گفت: «من هیچ ندارم که از دست بدهم جز زندگی ام.» و به زندگی‌اش کم‌تر از علاقه‌ای که اورلیوس به تاج و تخت داشت، ارج و بها می‌گذاشت.

از سرگذشت اپیکتئوس چیز زیادی نمی‌دانیم ولی از آنچه در دست است به خوبی آشکار می‌شود اپیکتئوس کسی بود که به خودش تعلق داشت. با این‌که غلام بود و پایش چلاق، یکی از خوشحال‌ترین مردمان روزگار بود. زیرا در تن بیمارش روحی سالم داشت. خوب دریافته بود که به راهنمایی‌های عقل خویش گوش فرا دارد و از خواست‌های دل روی برتابد؛ «هرگاه نمی‌توانی اقدامات خود را به پای جاه‌طلبی‌ات برسانی پس این را با آن وفق ده.»

اپیکتئوس وضع حقیر خود را در زندگی با لاقیدی و تبسم پذیرفت و مانند بازیگران تئاتر به خوبی آموخته بود چگونه درد و رنج را بر خود هموار سازد و هم نظیر تماشاگران سرخوش، می‌دانست چگونه به رنج‌ها و مشقات خویش خنده زند.

آقای او ستم‌پیشه‌ای تازه به دوران رسیده بود که از شکنجه زیردستان لذت می‌برد. روزی اپیکتئوس را آزار می‌داد و او به خونسردی می‌گفت: «بهتر است بس کنی وگرنه پایم را خواهی شکست.» و چون پایش شکست فیلسوف با همان خونسردی و متانت پیشین ادامه داد: «نگفتم پایم را خواهی شکست؟! هر کجا می‌رفت بدبختی به همراهش بود. پس از آن‌که آقايش از جهان رفت، آزادی خویش بازیافت و در رم اقامت گزید و به تدریس فلسفه پرداخت.

دومی سین^۱ امپراتور روم، او را با چند فیلسوف دیگر از شهر بیرون راند. در آن زمان بیدادگری و حکمت در یک جا زیست نمی‌توانست کرد.

اپیکتوس در یونان مکتبی باز کرد و شهرتی حاصل نمود ولی همچنان فقیر باقی ماند. او شهرت و فقر را با همان لاقیدی و بی‌اعتنائی رواقیون می‌نگریست.

روزی چراغ او را دزدیدند ولی او در صدد تنبیه دزد برنیامد و گفت: «دزد بهای چراغ را گران پرداخته است، زیرا من چند شاهی بهای آن را از دست داده‌ام ولی او روح خود را در ازای آن آلوده کرده است.»

در نظر اپیکتوس آزادی روح دُر دنیا از همه چیز باارزش‌تر بود؛ «شما می‌توانید تنم را به زنجیر بکشید... گرسنه‌ام نگه دارید، حتی می‌توانید نابودم کنید ولی قادر نیستید به - من - آزاری برسانید. این - «من» - قسمت جاویدانی وجود من است.» بدین‌سان اپیکتوس با تنی رنج کشیده، تسلی و آرامش خود را در آزادی روح یافت و برای آن‌که آزادی روح را همواره محفوظ نگه دارد، هرگز تن به ازدواج در نداد اما به‌تنهایی هم زندگی نمی‌کرد، بلکه کودکی را که خویشانش به علت تنگدستی و بی‌چیزی در حال مرگ رهایش کرده بودند، به فرزندخواندگی پذیرفت و پرستاری به خانه آورد که از طفل نگهداری و مواظبت کند. اپیکتوس به سادگی فیلسوفان رواقی عمر گذاشت و با این‌که هرگز از عیسی مسیح سخنی نشنیده بود، مشرکی بود که به شیوهٔ مسیحیان زندگی کرد.

«حقیقت مانند نور خورشید از روزنه‌های مختلف می‌تابد یا به عبارت دیگر در زمان‌ها و مکان‌های مختلف و با بیانات گوناگون به ما می‌رسد. ولی حقیقت و معنای آن در همه حال یکی است. چنان‌که پدری خداوند، برادری افراد بشر و دستورالعمل «ببخش و ببخشای» همه تعبیرات مختلف از یک حقیقت واحد است. «بی‌دریغ ببخش و به کسانی که قادر نیستند نیکی تو را پاداش دهند، ببخشای.»

بالتر از همهٔ این‌ها و برخلاف اورلیوس، او مردی صلح‌طلب بود و اظهار می‌داشت: «زندگی در حقیقت نبرد و پیکار است ولی پیکار با خصومت و

دشمنی، نه با دشمن.» اپیکتتوس می‌گفت: «دشمنان خویش را با دوست کردن آن‌ها از میان بردارید.» و این نظر را ضمن داستان دلکشی چنین بیان می‌کند: «لیکورگوس^۱ قانونگذار اسپارت در حین آرام کردن آشوبی مورد حمله قرار گرفت و از یک چشم کور شد. حمله‌کننده را دستگیر کرده به او سپردند تا مجازات کند ولی لیکورگوس از گناه او درگذشت و او را به شاگردی خویش پذیرفت. چند ماه بعد با او به تئاتر رفت و در مقابل دیدگان پر تعجب مردم گفت: «من در حق این پسر مجازاتی بر طبق عدل و منطق روا داشتم. او را چون یک جانی تحویل گرفتم و اکنون فردی محترم به شما تحویل می‌دهم.» این داستان که معرف اخلاق لیکورگوس است با سنجیه اپیکتتوس نیز کاملاً انطباق دارد. او در قبال رفتارهای ناهنجاری که از جانیان دیده بود، نیکی می‌کرد و آن‌ها را به مردمی محترم منقلب می‌ساخت.

بدین طریق مشاهده می‌کنیم که اورلیوس و اپیکتتوس از دو راه مختلف به مکتب رواقی داخل شدند و نظرگاهی جداگانه داشتند. فلسفه امپراتور منفی بود و می‌گفت از آنچه به دست نیامده است غمگین مباش ولی فلسفه غلام مثبت بود و اظهار می‌داشت به آنچه داری خرسند باش. اورلیوس سعی می‌کرد چشم از پلیدی‌های جهان بپوشد و آن‌ها را نادیده بگیرد؛ «وقتی خیار تلخ است آن را به دور افکن. اگر بر سر راهت خار روییده از آن کناره گیر. همین. دیگر می‌رس اصلاً چرا چنین چیزهایی خلق شده است.» اما اپیکتتوس همه پلیدی‌ها و مشقات زندگی را چون جزء لازم حیات پذیرفت؛ «در مقابل تلخی است که شیرینی این قدر شیرین می‌شود. در خروج از ظلمت است که طلوع خورشید این سان فرح‌انگیز و رؤیایی است.» اختلاف نظریات فلسفی اورلیوس و اپیکتتوس در سراسر رفتارشان پیداست. اورلیوس جام شکوه و

جلال را به تمامی می نوشد و ما را از درد آن پرهیز می دهد «کامیلوس»^۱ سیپیو^۲، سزار^۳، اوگوستوس^۴، هادریان^۵، آنتونیوس^۶ این امپراتوران همه از یادها رفته اند. همه چیز با شتاب رو به نهایت دارد و چون افسانه های باستان لحظه ای بر زبان این و آن می گذرد و سپس در فراموشی از خاطره ها محو می گردد». اما اپیکتتوس که به قدر کفایت رنج و سختی کشیده ما را به امید فرا «سیدن روزگار بهتر قویدل می کند؛ «راضی باش. آنچه خداوند برایت مقدر ساخته از آنچه خود برمی گزینی والاتر است. آرام و مطمئن باش که فردا، مثل امروز، خداوند تو را آن عطا خواهد کرد که روح تو را شایسته تر است».

پس فلسفه رواقی دو منظور دارد. از سویی از خودخواهی و پرمدعایی ثروتمندان می کاهد و از دیگر سوی، فروتنی و خاکساری تنگدستان را نیرو می بخشد. این فلسفه ما را قادر می سازد که در راستی و درستی طبیعت و نیکی زندگی حد وسطی بیابیم. در این امر هر دو فیلسوف اتفاق دارند. غنا و فقر، آقایی و بندگی، شادی و رنج، کامیابی و ناکامی همه اموری بی اعتبارند. مهم این است که همه مردم در آخر یکسان هستند. فرقه رواقی را نخستین حزب دموکراتیک در تاریخ باید شناخت.

اورلیوس و اپیکتتوس می گفتند؛ همه ما اسیر سرنوشت خویشیم. افراد انسان در شرایط متفاوت پا به دنیا گذاشته اند ولی سرانجام همه سرنوشتی همانند دارند. مرگ، از ثروتمند بیش از فقیر می گیرد ولی به هر حال نتیجه یکی است. آنچه به جا می ماند روحی جاوید است. پس بیایید به سرنوشت خویش سر تسلیم فرود آوریم چون می دانیم این روشی است پسندیده. اورلیوس می گوید: «به هر کجا که می خواهی مرا پرتاب کن. من خدای خود را در ضمیر صاف و روشن خویش دارم.» و اپیکتتوس در وضع مشابهی اظهار می دارد: «من با این اندیشه خرسندم که خداوند روح مرا به خودم بخشیده و

1. Camillus

2. Scipio

3. Caesar

4. Augustus

5. Hadrian

6. Antonius

به من آن قدرت عنایت کرده است که مطیع نیروی خدایی خود باشم...» پس تو در خویشتن خویش، نزدیک‌ترین دوست خویش را داری و اگر مراقب نباشی خطرناک‌ترین خصم خود را. بیش‌تر ما متأسفانه روحی کوچک در بدنی بزرگ داریم و به همین سبب فشاری که بر ما وارد می‌شود بسیار سنگین است. بیاید ظرفیت‌های خود را اندازه بگیریم و متناسب با آن زندگی کنیم. بیاید در اعمال و هیجانات و افکار خود ملایم باشیم. جاه‌طلبی زیاد، چون میگساری بیش از حد، خطرناک است. جام اول لذت می‌بخشد، جام دوم مستی می‌آورد، جام سوم به زورگویی و بی‌حرمتی می‌کشد.

از هر چه تهییج و تحریک می‌کند چه روحانی و چه جسمانی دوری‌گزین، زیرا به تیره‌بینی و ستمکاری منجر می‌شود. بر نفس خویش کاملاً مسلط باش. آنچه به تو می‌رسد، از خوب و بد، با روحی آرام پذیرا شو. مطمئن باش که خداوند از تو داناتر است پس بر طبق رضای او عمر گذار. به عبارت دیگر با سیر طبیعت که ترا به سوی پایان محتوم می‌برد، همراه باش. بدبختی ظاهری و مشقاتی که به تو روی می‌کند شاید موانعی است که برای آزمایش روح تو، بر سر راهت نهاده‌اند. بر قضاوت و محبت و نیکی پروردگارت اعتماد کن. هر چه پیش می‌آید درست است. حتی مرگ هم مبارک است چنان‌که زادن فرخنده بود. هر یک از این پیشامدها دعوتی است برای رسیدن به سر منزل دیگر و ورود به مرحله بالاتر که خداوند از پیش برای تو مهیا کرده است. اشتباه مکن که تاریخ عزیمت تو با نهایت صحت و دقت برگزیده شده است. وظیفه تو در هر مرحله از حیات به وظیفه بازیگر تماشاخانه شباهت دارد. گفتارهای خود را بیاموز و آن‌ها را نخست با اعمال خویش و بعد با سخنان و اعمال دیگر بازیکنان هماهنگ ساز. در سرشت و طبیعت خود غور و تفحص کن و به مقتضای آن عمل نمای. «خداوند به ما دو گوش داده و یک زبان یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی.» دو گوش برای شنیدن، یک زبان برای گفتن و دو دست برای نیکی و احسان کردن. به سخنان برادر خویش با روی گشاده،

گوش فرا دار و در غم و رنجش یار و غمخوار باش اما از غم و رنج خویش شکوه و شکایت مکن. در میان جمع و در اجتماع بزرگ انسانی مانند عضوی با شهامت و امیدوار و مددکار زندگی کن.

نظریات سیاسی فیلسوفان رواقی، مانند آراء و عقاید اخلاقیشان، همه هماهنگی و جهانی بود. امپراتور گفته است: «از این روی که مارکوس اورلیوس هستم شهر من، رم است و از آن جا که یک فرد انسانم کشورم همه دنیا است.» و اپیکتتوس نظری مشابه او ابراز داشته، در آن جا که می گوید: «در زندگی به فرمان عقل باش و به جای آن که فقط عضوی از خانواده و شهر و کشور خویش باشی، سعی کن هموطن همه افراد انسان گردی.»

تنها از این راه، یعنی با تبدیل شهوت به شفقت و نفرت به محبت می توانی حیاتی هماهنگ و بر وفق رضای خداوند داشته باشی.

اورلیوس و اپیکتتوس هر دو بر همکاری و تعاون افراد آدمی در راه یک هدف مشترک اصرار می ورزیدند. اجمالاً باید گفت این هر دو فیلسوف رواقی بیاناتی همانند دارند. هر دو تشکیلات جهانی را با بدن آدمی مقایسه می کنند «به هیچ امری به صورت جداگانه و انفرادی منگر و مپندار که امری فقط به تو تعلق دارد. عمل تو باید مطابق عمل دست و پای تو باشد به شرطی که آن ها از روابط خود با دل و قلب آگاه باشند.»

جالب این جاست که ما نظیر این عقاید فلسفه رواقی را در اصول مسیحیت نیز مشاهده می کنیم، در آن جا که پولس قدیس می گوید: «هر چند ما جدا جدا هستیم ولی در حقیقت همه اعضای یک بدن جهانی هستیم... همه اعضای یکدیگریم.» آن شاعر شرقی بدین نکته توجه داشته که گفته است «نور حقیقت در ذهن مردمان انعکاسات مختلف یافته است. انعکاسات متفاوت است، ولی حقیقت واحد.»

این مختصر، مجموعه ای است از فلسفه رواقی که از لحاظ اصول اخلاقی

چندان از مسیحیت دور نیست و چون مسیحیت فلسفه‌ای است که می‌تواند مناسب هر کس باشد.

کاملاً منطقی است که دو استاد عالیقدر این مکتب فلسفی به نسبت، از بالاترین و پست‌ترین طبقه اجتماع برخاسته باشند. این یکی از درس‌های آشکار تاریخ است که استاد بدبین این مکتب، کودکی نیکبخت باشد در حالی که استاد خوش‌بین آن فرزند خواندهٔ نیاز و احتیاج. اورلیوس گفته است: «دنیا سراسر غم و اندوه است اگرچه پادشاه باشی.» و اپیکتتوس اظهار داشته: «دنیا سرشار از شادی و نشاط است هرچند غلام باشی.» و چه بسا که هر دو درست گفته باشند.

هجرت سنت آگوستین از پلیدی به پاکی (۳۵۴-۴۳۰ میلادی)

اخلاق سنت آگوستین^۱ کم و بیش به اخلاق تولستوی^۲ شبیه بود. هر دو ایام جوانی را به عیاشی گذراندند. هر دو تسلیم خواهش های نفسانی شدند، گناه کردند و رنج کشیدند تا سرانجام به روشنایی راه جستند و چون در روزگار پیری به صراط مستقیم هدایت شدند به نصیحت جوانان پرداختند که مانند خودشان در آرامش و صفا عمر گذارند و دامن خود را به گناه نیالایند. این هر دو از یک نکته روان شناسی غافل بودند که داشتن اندیشه روشن و زندگی آرام، آن گاه که احساسات در جوشش و التهاب است، چندان سهل نیست. فقط در آن موقع که آتش های درونی به خاموشی گراییده و شعله ها فرو نشسته است می توان با متانت و طمأنینه فلسفی بر آن ها تسلط یافت و مهارشان زد. موعظه پیران جوانان را به پارسایی و پرهیزکاری، خاصه وقتی که خود آن ها به هنگام شباب از زندگی پارسایانه دور بوده باشند، چندان اثربخش نیست. به همین لحاظ هم مواعظ سنت آگوستین مانند نصایح تولستوی از ایمان و اثر عاری بود. اما داستان گناهان او و روی آوردنش به پاکی و تقدس یکی از سرگذشت های دل انگیز جهان اندیشه است.

1. St' Augustin

۲. Tolstoy: (۱۸۲۸-۱۹۱۰) رمان نویس بزرگ روسیه.

شرح زندگی اولیهٔ سنت آگوستین را می‌توان از مناجاتش اجمالاً دریافت که می‌گفت: «پروردگارا به من عفاف و پرهیزکاری عنایت فرما، ولی نه حالا.» او طعم گناه را چشیده بود و از میوهٔ ممنوعه که لذت می‌برد، نفرت داشت یا به عبارت دیگر از میوه‌ای که نفرت داشت لذت می‌برد.

سنت آگوستین که در سال ۳۵۴ میلادی از پدری خدانشناس و مادری مسیحی، متولد شد از همان خردسالی زیر تأثیر عقاید ضد و نقیض قرار گرفت. پدرش مایل بود او به معلمی اشتغال ورزد و مادرش می‌خواست او کشیش شود. در ابتدا پدرش رهنمای او شد و آگوستین به تحصیل فلسفه و معانی بیان و فن خطابه که خطا را با کلمات زیبا و الفاظ آراسته درست جلوه می‌دهد اشتغال ورزید. روزگار کودکی او به طور معمول به کار و بازی و ورزش گذشت. یک وقت به همراه همبازی‌های خود به دزدی گلابی از درخت خانهٔ همسایه بالا رفت ولی تلخی و ننگ شرمساری این عمل کودکانه چنان در روح او اثر گذاشت که آگوستین بعدها چند فصل از کتاب خود را با شرح این «گناه تیره» سیاه کرد: «انگیزهٔ او در دزدی آن میوه، گرسنگی اش نبود و پدر و مادرش گلابی‌های بهتری در خانه داشتند. آن گناهی شرارت‌بار بود و من، ای خدای بزرگ، آن را دوست داشتم. گناه خود را دوست داشتم. علاقهٔ من به گلابی نه بدین سبب بود که گرسنه بودم بلکه به خود گناهام عشق می‌ورزیدم.» زندگی کودکی و جوانی او بدین بی‌سروسامانی و تلخی سپری شد. مانند فاوست گوته مدام گناه کرد و توبه کرد و باز گناه از سر گرفت و «کورمال‌کورمال» به سوی روشنایی راه جست. بنا به اقرار خودش در سنین بلوغ مردی «دروغگو و ستبرگردن و حيله‌باز» بوده است و همیشه برای لُهو و لعب مهیا؛ «همواره از آتش عشق و شهوت در جوش بودم و در ارتکاب گناه سر از پا نمی‌شناختم.»

باید در پذیرفتن این اظهارات کمی تردید کنیم.

سنت آگوستین از فشار بی‌حد بدکاری و گناه‌آلودگی آن‌قدر در رنج نبود

ولی بیداری وجدانش او را سخت معذب می داشت. در سرتاسر اعترافاتش با جوانی روشن و حساس و آرام روبرو می شویم که در رنج و عذاب است که چرا بهتر از آنچه طبیعتش اقتضا می کرده است، نشده. او شور و التهاب دوران جوانی را به فرو رفتن در لجنزار تعبیر می کند و می گوید؛ عشق شدیدی که به تئاتر داشته «چون افزودن هیزم بر آتش فروزان» موجب می شده است که آتش شهوتش شعله ورتر گردد.

پیداست که سنت آگوستین تقوی و عفاف خود را کم به حساب می آورد و در باره گناهانش راه گزاف می رود. کامیابی های خود را در استادی و تعلیم علم معانی بیان نادیده می گیرد و از هم خوابگی با زنی که به عقد او در نیامده بود، خویش را بی رحمانه سرزنش می کند:

«من و آن زن سال ها غرق در گناه با یکدیگر زندگی کردیم» و حاصل این ارتباط فرزندی نامشروع بود به نام آدئوداتوس.^۱

آگوستین به فرزند خویش مهر می ورزید و از عشق خود سرافکننده و شرمسار بود زیرا او را زاده گناه می دانست. آگوستین کتاب های چندی در خصوص «عدالت و راستی» در زندگی انسانی، نگاشت ولی بعدها انتساب آن ها را به خود انکار کرد. او خود را «روحی غرق شده در لجه گمراهی» می خواند. وقتی هفده ساله بود پدرش به سرای دیگر شتافت. مادرش که دینداری حقیقی بود برای پسرش دعای خیر می کرد ولی آگوستین می گوید: «دعای خیر و نذر و نیاز مادرم توانست به قلب من راه جوید». آگوستین نصیحت مادرش را که می گفت: «خود را به زنا آلوده مکن و هرگز به زن دیگری به چشم ناپاک نظر میفکن» خوار شمرد و همچنان به راه خود ادامه داد و پیوسته از نور و روشنایی گریزان بود؛ «... در پی گمشده ای بودم که از حقیقتش بی خبر بودم».

در این دوران سرگشتگی که در جستجوی روح خویش به هر سو روان بود، از موطن خود آفریقا، به شهر رم آمد و از آن جا رهسپار میلان شد. در این شهر به تدریس معانی بیان اشتغال ورزید ولی این استاد هنوز خود در مرحله شاگردی بود. هنوز تشنه ترقی و سودجویی و مدح و ثنای این و آن بود. اما تا کی؟ نخستین درسی که در فروتنی و تواضع آموخت بدین سان بود.

در ستایش امپراتور روم خطابه‌ای ایراد کرد و این سخنان که: «مشحون از لاف و گزاف بود، از طرف کسانی که می‌دانستند دروغ می‌گویم با کف‌زدن‌ها و تحسین استقبال شد.»

آگوستین سرمست از موفقیتی که نصیبش شده بود، باد در گلو انداخت و با گروهی از دوستانش در خیابان‌های شهر میلان به گردش رفت. در راه با گدایی روبرو شدند که «در آن لحظه شکمش سیر و شاد و سرخوش بود و ما را با خوشرویی و آواز سلام گفت.»

این برخورد اثری عمیق در آگوستین به جا گذاشت و با خود اندیشید: «آنچه فقیر با دست خالی می‌تواند خرید، من در پی آن هستم که با تحسین و تمجید بی حاصلی که مردم از من می‌کنند، فراهم آورم. گدا از مستی و بی‌خیالی خود و من از افتخار و سرافرازی که بهره‌ور شده‌ام، غرق در شادی و سرور هستم، میان من و او چه تفاوتی هست؟»

از این لحظه آگوستین بر آن شد که دیگر از دربوزگی افتخار و شکوه و جلال دست بشوید. دیگر به راهی افتاد که بتواند روح گمگشته خویش را بازابد. به نظر او شادی هر کس به سرشت و نهاد خودش وابسته است و از این میان آنچه واقعاً ارزش دارد؛ «آن شادی است که از امید مشحون از ایمان» برمی‌خیزد - ایمان به نیکی خداوند و امید به رستگاری روح.

هنوز آگوستین به پایان هجرت خویش نرسیده بود. «من بر غرور و افتخار پیروز شدم ولی هنوز مغلوب شهوت خود بودم.»

پس با کمک آن عده از دوستان خویش که چون خود او از «جنجال زندگی» و از «سوداگران و جنب و جوش» آن‌ها رویگردان بودند، یک جامعه اشتراکی تأسیس کرد. آن‌ها در خانه محقری گرد آمدند و مایملک خویش را یکی کردند ولی جمع زنان همه نقشه‌های آن‌ها را نقش بر آب کرد و حسادت‌های زنانه این جمع را پریشان ساخت.

در این مرحله از حیات، همواره وجود زنی آگوستین را از رستگاری روحش مانع می‌شد: «در رفتن به سوی حق تعلل می‌کردم زیرا می‌دیدم، جز آن‌گاه که در آغوش زنی هستم، آدمی زبون و بی‌چاره‌ام.» مادرش کوشید برای او زنی بگیرد باشد که در بلهوسی‌های او تخفیفی حاصل شود. آگوستین معشوقه خویش را که به شدت بدو دلبسته بود به کنار زد و با دختری نامزد شد ولی ناگزیر بود دو سال برای عروسی انتظار بکشد زیرا دختر دو سال از سن قانونی کوچک‌تر بود.

این مدت پرهیزکاری برای «گرسنه بی‌پروایی» چون او بسیار طولانی بود. به آغوش معشوق دیگری پناه برد و عیش و نوش از سر گرفت و از این‌که همچنان «غلامی فرومایه در دست شهوت» باقی مانده بود، بارها خود را ملامت کرد.

سرانجام با هیچ کس عقد زناشویی نبست و با تغییر حالی که بدو دست داده بود، در زندگی مجرد ماند.

تغییر حال او، تا اندازه‌ای با التماس‌های مادرش وابسته بود. همچنان که منش فزونی می‌گرفت از «گناه‌آلودگی» بیش‌تر دلزده می‌شد. شوق و شور در راه لذایذ جسمانی جای خود را به خدمت و بندگی در پیشگاه روح داد و آگوستین از خوشگذرانی و عیش و عشرت در راه مذهب، چشم پوشید. شرح این گذشت و فداکاری یکی از قسمت‌های بسیار مؤثر و پرهیجان «اعترافات» اوست.

آگوستین با یکی از یاران صمیمی خویش در باغش نشسته بود. روحش که

«در آستانهٔ اخذ تصمیم زهرآلود» بود آشکارا به هیجان آمد؛ «دو نیروی متضاد با یکدیگر در جنگ و جدال بودند تا روح مرا تسخیر کنند.» فریاد و غوغا از سوی جسم و آرامی و ملایمت از جانب خدا، او را به خود مشغول داشته بود. دوستش هیجان و التهاب او را در سکوت و خاموشی مشاهده می‌کند.

آگوستین در آخر که بر هیجانات خویش فائق می‌آید، «بغضش می‌ترکد و به گریه می‌افتد و از این‌که چون زنان اشکش سرازیر شده» شرم‌زده دوستش را ترک می‌گوید و مدتی کوتاه به گوشهٔ تاریک باغ می‌رود. در آن‌جا، در زیر درخت انجیر خود را به روی زمین می‌اندازد و جلوی احساسات را رها می‌سازد. در حین ندبه و زاری و استغاثه آوازی می‌شنود، آوازی کودکانه که ندا در می‌دهد:

«بردار و بخوان، بردار و بخوان» او این ندا را به مثابهٔ «امری از جانب خداوند» تلقی می‌کند و بدون قصد قبلی یک جلد از کتاب پولس قدیس را می‌گشاید و در آن چنین می‌خواند: «به عصیان و مستی تکیه و اعتماد مکن و نه به هرزگی و بی‌عاری و ستیزه‌جویی و حسادت. بلکه فقط باید به خدا روی آوری و به او اعتماد کنی.»

دیگر بیش‌تر قادر به خواندن نیست. احتیاجی هم ندارد. خودش می‌گوید: «در این لحظه، در پایان این جمله، نوری به قلبم راه یافت و پردهٔ ظلمانی شک و تردید را از هم درید.»

تقاضای او از خداوند تا آن موقع این بود: «به من عفاف و پرهیزکاری عنایت فرما ولی نه حالا.» از آن پس می‌گفت: «فردا چقدر دیر است. خداوند! چرا هم‌اکنون تیرگی‌های زندگی مرا نمی‌زدایی!»

بدین‌سان روح آگوستین «از شیطان روی برتافت و به خداوند روی آورد.»

فلسفه‌ای که از جستجوی روح او پیدا آمد در میان افکار بزرگ جهان به قول

برتراند راسل^۱ مقامی شامخ دارد. با آن که سنت آگوستین در «سال‌های سیاه» به نوشتن پرداخت ذهن بسیاری از متفکران جدید را روشن کرد.

دکارت^۲ مایه استدلال خود را در باب اثبات وجود خدا از او به دست آورد. اسپینوزا در نقش جهان بر زمینه ابدیت، از او الهام گرفت. او نخستین کسی بود که به نظریه نسبی بودن زمان اشارتی کرد - نظریه‌ای که امروز در فلسفه و علم قبول عام یافته است.

سنت آگوستین در بحر اسرار جهان غوطه‌ور شد و چون سر بر آورد جواب سه مسئله از بزرگ‌ترین اسرار جهان را در چنگ داشت. اکنون این مرواریدهای فکر را در پرتو نوری که امروزه جهان دانش را روشنی بخشیده است، مطالعه می‌کنیم.

۱. سر خدا

سنت آگوستین می‌گوید با این که معلومات ما محدود و نارساست، دو چیز برای ما یقین است. اول این که ما وجود داریم و دوم این که می‌اندیشیم. و این دو حقیقت مسلم اندیشه ما را به حقیقت دیگری رهنمون می‌شود که وجود خداوند است که جوهر هر ذی‌روحی است و به او تن و جان اندیشمندی عطا کرده است. اما خداوند خود عاری از جسم است. او روحی است که از زمان و مکان فارغ است. او خالق زمان و مکان، خورشید و ستارگان، و همه اشیاء و موجوداتی است که بر پهنه زمین پراکنده‌اند - زمینی که تکامل روحی ما را در حیاتی که بر روی آن می‌گذرانیم فراهم می‌آورد.

بنابراین روح انسان «وجودی است ملکوتی که سفری کوتاه بر روی زمین در پیش دارد.» روح ما زمانی چند شاگرد مکتب ابدیت است و کتاب جهان را در پیش روی گشاده دارد و همه مخلوقات این کره خاکی و وسایل و ابزار کار او

۱. Bertrand Russell: فیلسوف و ریاضیدان انگلیسی.

۲. Descartes: (۱۵۹۶-۱۶۵۰) فیلسوف فرانسوی.

هستند. چون دورهٔ این تحصیل پایان یافت، روح ما این کتاب را می‌بندد و اسباب و ابزار کنونی را به کناری می‌نهد چون دیگر از آن‌ها بی‌نیاز است و خود را برای دورهٔ بعد مهیا می‌سازد. از هر وضع و شکلی که در دوران بعد خواهد داشت بی‌خبریم ولی مطمئن هستیم که وضعی نیکوتر از این دوره دارد. در طرح شایستهٔ خداوندی هر چیز در بهترین صورت خویش است. منظور غایی این طرح، اکمال معلومات و تعالی روح بشر برای عبور از این شهر خاکی است به «مدینهٔ خدا».

۲. معمای ابدیت

این شهر خاکی در زمان موجود است و «مدینهٔ خدا» در ابدیت. ابدیت چیست؟ آگوستین می‌گوید: «ابدیت افزایش و امتداد زمان نیست و در حقیقت هیچ‌گونه رابطه‌ای با زمان ندارد، زمان امتدادی مادی است از گذشته به آینده. آغازی دارد و انجامی. ابدیت امری است معنوی و نامتناهی. همیشه در حال حاضر است.» غالباً سؤال می‌شود:

«خداوند پیش از آفرینش چه می‌کرد؟» آگوستین جواب می‌دهد در ابدیت بحث از قبل و بعد بی‌جاست. به عبارت دیگر تا موجودی نباشد زمان وجود ندارد تا موضوع سنجش قرار گیرد. پس بحث از زمان قبل از پیدایش مخلوقات یکباره بی‌معنی است. خداوند زمان را پس از خلق جهان آفرید. با این همه، آگوستین خود اعتراف دارد که شرح این حقیقت به سبب نارسایی زبان آدمی دشوار است. هر گاه در پی آن باشیم که عقیده‌ای نامحدود را در کلمات محدود بگنجانیم، دنبال کاری عبث و بیهوده رفته‌ایم. نباید فراموش کنیم که دنیای محسوس ما، دنیای محدود است، دنیایی است که با همهٔ مخلوقاتش به منزلهٔ کتاب درس و اسباب و لوازم آن است. ولی دنیای روحی ما، دنیایی است لایتناهی و نامحدود، جهانی است بسیار بالاتر از مدرسهٔ کنونی هستی ما.

در آن مواقع که به حقایقی چون ایمان، فداکاری و عشق می‌اندیشیم، می‌توانیم از این روزنه‌ها نظری به دنیای لایتناهی بیفکنیم. به این جهان ابدیت روح خود که با روح خدا پیوسته است. ما قادر نیستیم به عمق ایمان پی ببریم یا رفعت فداکاری و گذشت را اندازه بگیریم یا حد و مرز عشق را محدود کنیم. این حقایق «اشارات نازلۀ خداوندی» است در خصوص نامحدود بودن روح ما و ابدیت حیات ما.

آگوستین دنیای محسوس را چون اسفنج محدودی می‌پندارد و جهان روح، یعنی تصور ذات باری را، اقیانوسی محصور از نامحدود و لایتناهی در نظر می‌آورد. اما با این که این وصفی دلکش است باید در پذیرفتن آن احتیاط کنیم زیرا هم اسفنج و هم اقیانوس در مرزهای مادی محصورند ولی ابدیت روح خداوند و لایتناهی، از قید زمان و مکان آزاد است.

بدین سان روح را جان تن و ابدیت را روح زمان باید خواند. بدن زاده می‌شود، مدتی کوتاه زندگی می‌کند و می‌میرد اما روح همیشه زنده و جاوید است.

۳. معنی زمان

دنیای مادی ما، دنیای مکانیکی زمان و مکان است. این دنیای مادی غایت حقیقی حیات نیست - نظریه‌ای که در دانش جدید دلایلی بر تأیید خود به دست آورد.

سر جیمس جینز^۱ نوشته است: «جهان کم‌کم به یک اندیشه بزرگ شباهت پیدا می‌کند تا به یک ماشین بزرگ».

به این ترتیب، زمان واحد اندازه‌گیری دنیای مکانیکی ماست که آن هم خود نسبی است نه مطلق.

۱. Sir James Jeans: (۱۸۷۷-۱۹۴۶) فیزیکدان و ریاضیدان انگلیسی.

مثلاً ساعت‌های مختلفی در جهان وجود دارد که زمان‌های متفاوت را نشان می‌دهند.

وضع زمین نسبت به خورشید موجب پیدا شدن روزها و سال‌های ماست و وضع دیگر سیارات نسبت به خورشیدهایشان روزها و سال‌های متغیری به وجود می‌آورند که حساب‌های کاملاً متفاوتی دارند. بدین‌سان زمان یک وسیلهٔ مصنوعی برای اندازه‌گیری امتداد است بین آنچه گذشته و حال می‌نامیم و بین حال و آینده. هرچند در واقع فقط نوعی زمان وجود دارد که همان زمان حال است.

آنچه گذشته می‌نامیم خاطرهٔ کنونی ما از گذشته است و آنچه آینده‌اش می‌خوانیم انتظار کنونی ما از فرداست و تنها یک «حال ابدی» است که واقعیت دارد. اندیشهٔ ما که از عالم روحانی است قادر است همهٔ این امتداد را یکجا در خود بگیرد، ولی ذهن ما که از عالم مادی است و در خود گرفتار و محدود، فقط در یک امتداد، فقط در یک خط مستقیم می‌تواند آن را تجسم دهد.

برای تشریح این مطلب چنین می‌پنداریم فکری که در مغز زندانی است به مثابهٔ مسافری باشد که در هواپیماست. فرض می‌کنیم این هواپیما از واشنگتن به سوی بوستون در پرواز است و حال بر فراز نیویورک رسیده.

واشنگتن در پشت سر آن است، در گذشته است و بوستون در پیش روی او، در آینده. این درست نیست بگوییم واشنگتن «بود» نیویورک «هست» و بوستون «خواهد بود». هر سه آن‌ها در لحظه‌ای معین، «هستند» و فقط دید محدود ماست که مانع می‌شود این هر سه را در یک «آن» ببینیم.

این است نظر آگوستین در مورد زمان. این درست نیست که بگوییم دیروز «بود» امروز «هست» و فردا «خواهد بود». این هر سه قسمت‌هایی از زمان «هستند». همه در یک «آن» وجود دارند.

بنابراین، زمان مادی تصور محدودی از ابدیت نامحدود روحی است. این

شهر انسانی، نمونه ناقصی از مدینه خداست. پس بهتر آن است که از ویرانی این خانه موقتی هیچ یک غمگین نباشیم زیرا خانه ابدی مهیا و در انتظار ماست. حیات نیکان را در بهشت نهایی نیست. اگر معشوق و عمر و مال و منالت از دست رفت غمی به دل راه مده زیرا روح خود را با خود داری. روح تو فاسدشدنی نیست. در همه وقت و در هر حال به هدایت خداوندی متکی باش. جهد کن قسمت مادی وجود خویش را نادیده انگاری، باشد که قسمت روحی مجال خودنمایی بیابد. از تن خویش برای نجات و رستگاری روح مواظبت کن. روح تو پیوسته در پی آن است که به عالم ملکوت، به وطن اصلی خویش، بازگردد.

در آن زمان که آگوستین عقاید و نظریات خویش را به جهانیان عرضه می‌داشت، شهر رم را گت‌ها به باد غارت گرفته بودند.

روزگاری بود که حیات بی‌ارزش و یأس بر امید مستولی بود. گذشته از نابسامانی و آشوبی که جهان را فرا گرفته و آگوستین را معذب می‌داشت، ضایعه مرگ فرزند ضربه دیگری بر پیکر او فرود آورد. اما با همه این درد و رنجی که او را در میان گرفته بود، همدردان خویش را به ارتفاعی صعود داد که توانستند از آن بلندی ابدیت را در آینه زمان مشاهده کنند.

«هرچند شهر تو به ویرانی می‌گراید و جهان در معرض تهدید نابودی است، به راه خویش ادامه ده و همچنان بردبار و امیدوار باش تا محبوب بندگان و مقبول کردگار گردی.»

ابن میمون، کسی که حکمت را در مشقت یافت

(۱۱۳۵-۱۲۰۴)

قرن ابن میمون^۱ یکی از دوران‌های بسیار آشفته تاریخ است و سه تن از بزرگ‌ترین جنگاوران در دامان این قرن پرورش یافته‌اند. دو تن از آن‌ها، صلاح‌الدین ایوبی و ریشارد شیردل، سربازان جنگ بودند و سومی، ابن میمون، سرباز صلح بود.

داستان زندگی ابن میمون، در میان غریب و شکوه جنگ‌های صلیبی، از زبان‌ها افتاد و در عوض افسانه‌هایی از جوانمردی دو رقیب بزرگ، صلاح‌الدین و ریشارد، بازاری گرم یافت. می‌گفتند وقتی ریشارد بیمار شد، صلاح‌الدین مقداری هلو که در برف نگهداری شده بود، برای او فرستاد و ریشارد، برای این که عقب نمانده باشد، پیشنهاد کرد خواهرش جون، با برادر صلاح‌الدین - عادل - وصلت کند. اما این جوانمردی‌ها که در حق یکدیگر روا می‌داشتند زمینه بسیار غم‌انگیزی نسبت به سربازان فراهم می‌آورد. در یک مورد که سوء تفاهم بی‌اهمیتی رخ داده بود، صلاح‌الدین ۲۵۰۰ تن از اسیران مسیحی را قتل عام کرد. و ریشارد نیز برای مقابله با او به کشتار ۲۵۰۰

1. Maimonides

اسیر مسلمان فرمان داد. این سوء تفاهم به زودی مرتفع شد و آن دو سردار سخاوتمندانه از یکدیگر پوزش خواستند. ولی متأسفانه اسیرانی که در خاک خفته بودند فرصت آن نیافتند که از گذشت و جوانمردی فرماندهان خویش تمجید و تحسین کنند.

در این گیرودار جوانمردی و بربریت بود که ابن میمون قدم در راه زندگی معنوی خود گذاشت. ثمره سرگذشت آرام ابن میمون در دنیا اثرش بیش تر از جنگ های پرسی و صدای صلیبی بود.

ابن میمون عنصر فهمیده قرن دوازدهم بود. چنان که سنت فرانسیس^۱ را روح قرن سیزدهم باید شناخت.

دو فیلسوف وقتی با یکدیگر در باب تاریخ بشر بحث می کردند. اولی که فیلسوفی بدبین بود گفت تمام تاریخ بشر را می توان در این چند کلمه خلاصه کرد: «رفتار غیرانسانی انسان با انسان» و دومی که فیلسوفی خوشبین بود بی درنگ جواب داد: «خیر دوست من، چند کلمه ای که تاریخ جهان را خلاصه می کند عبارت است از تحمل رنج و مشقت برای راه جستن به حکمت و دانش.»

سرگذشت ابن میمون نشان می دهد که هر دو فیلسوف راست می گفتند، چون کودک بود به این حقیقت تلخ واقف شد که بشر از شکنجه و آزار دادن ممنوع لذت می برد و از این حقیقت تلخ یک سیستم فکری خردمندانه و آرام به وجود آمد.

ابن میمون بیش از سیزده سال نداشت (۱۱۴۸) که خانواده اش از شهر بومی خود، قرطبه در اسپانیا، بیرون رانده شد. می گوید: آن که بر اسب سوار است از پایمال کردن پیاده لذت می برد. پادشاهان بنی اسرائیل در فلسطین پیامبران خود را کشتند. کشیشان مسیحی در اروپا یهودیان را تعقیب و محاکمه

کردند و اینک فرمانروایان مسلمان اسپانیا مسیحیان و یهودیان را از قرطبه تبعید می‌کنند.

این اخراج برای ابن میمون آغاز سرگذشتی طوفانی بود زیرا او را ناگزیر کرد در سراسر عمرش در جستجوی پناهگاهی برای جسمش و مأمّن آسایشی برای روحش باشد و البته آن را برای همه جهانیان طالب بود.

زندگی ابن میمون مبارزه‌ای بود برضد محرومیت، بیماری، تنفر از آدمی، سختی طبیعت و مقابله با مخاطرات. خانواده او مدت ۹ سال پس از خروج از قرطبه، از شهری به شهر دیگر در بدر بود و می‌توان گفت، هیچ جا آن خانواده را به خود نپذیرفت. پدرش میمون که یهودی‌ای دانشمند، منجم و ریاضیدان بود، تنها معلم او و تنها کتابخانه‌ای که در اختیار داشت ذهن تیزباز و گیرنده‌اش بود زیرا در چمدان پناهندگان جای زیادی برای کتاب یافت نمی‌شد.

ابن میمون در طول سال‌هایی که با کشتی یا با شتر یا پای پیاده، سرگشته و مسافر بود - مسافرتی دشوار در صحراها که نشانی از «شهر موعود» به چشم نمی‌آمد - به مطالعه کتاب تورات و مجموعه قوانین و تعلیمات یهود و آراء فلاسفه یونان و همچنین ریاضیات و طب اشتغال داشت.

چگونه در گیرودار این همه پریشانی و در بدری و خطرها، او توانست در شمار یکی از بزرگ‌ترین هوشمندان تاریخ در آید، خود یکی از رموز شگفت‌آور مغز انسانی است.

این پناهنده روشنفکر در ۲۳ سالگی به تألیف دو کتاب در نجوم و منطق توفیق یافت. در شب‌های تنهایی که بر روی دریا سیر می‌کرد عشق به ستارگان در درونش راه یافت و به مطالعه در احوالشان راغب شد و در حشر و نشر با مردم گوناگون ملل مختلف نحوه کار مغز انسان را به خوبی دریافت.

ابن میمون در سال ۱۱۶۵ در شهر فاس پایتخت مراکش رحل اقامت افکند،

ولی این توقف بسیار کوتاه بود. مأموران تحقیق مسلمانان درصدد برآمدند او را به علت یهودی بودنش توقیف و محاکمه کنند که یکی از دوستان مسلمانش به کمک او شتافت و او را مطلع ساخت و او موفق شد در ظلمت شب پای برهنه، پا به گریز نهد.

در این سفر گرفتار کشتی شکستگی شد و پس از یک ماه سختی و مشقت و فرار از طوفان‌ها و مخاطرات بار دیگر به فلسطین بازگشت. اما سرزمین مقدس اجدادی او بر اثر جنگ‌های صلیبی یکباره ویران شده جز دهاتی پراکنده و خراب به جا نمانده بود و چیزی که روح بی آرام او را اقناع کند، وجود نداشت. پس در پی آن برآمد که برای روح فعال خویش سرزمین بهتری جستجو کند. بدین قصد سوار کشتی شد و راه مصر در پیش گرفت.

ابن میمون در شهر قاهره بالاخره به دوره گردی و سرگشتگی خویش پایان داد ولی هنوز مصاییش به آخر نرسیده بود.

برادرش - داود - به قصد حمایت از او در کار تحصیل، به تجارت جواهرات اشتغال ورزید. ولی طی یکی از سفرها به علت کشتی شکستگی به دیار دیگر شتافت. سال‌ها طول کشید تا ابن میمون از زیر بار این رنج قد راست کند. خودش می نویسد: «این بزرگ‌ترین ضربتی بود که بر سرم فرود آمد. دختر کوچک داود و زن بیوه‌اش برای من به جا ماندند... یک سال تمام در حال تب و یأس در بستر افتادم... داود روی زانوهای من بزرگ شده بود. او برادر من بود. شاگرد من بود... همه‌اش در مسافرت بود تا سودی عایدش شود و من بتوانم در خانه بمانم و به مطالعه و تحصیل ادامه دهم. تنها شادی من دیدار او بود ولی او به خانه ابدی شتافت و مرا در کشوری غریب، پریشان رها کرد. من بایستی در این مصیبت مرده باشم. ولی تورات مرا تسلی بخشید و فلسفه به کمک آمد و غبار درد و رنج از خاطرم زدود.»

ابن میمون بعد از مرگ برادرش، به طبابت پرداخت تا معاش روزانه خویش را تأمین کند.

این کوشش و تلاش از روی احتیاج بود و او در کار طبابت چنان حذاقتی نشان داد که شهرتش به گوش فاضل، صدراعظم صلاح‌الدین رسید و از فیلسوف تقاضا کرد تا طبیب دربار شود.

حتی در این دوره هم ابن میمون از صلح و آرامش بی‌نصیب بود. در یکی از کشمکش‌های جزئی جنگ‌های صلیبی شهر فسطاط که او در آن خانه ساخته بود، طعمه آتش شد. این حریق قریب دو ماه طول کشید و همین که شعله‌های آتش فرو نشست طاغون روی آورد.

ابن میمون در این دوران غم‌انگیز اوقات خود را با بیماران می‌گذرانید و از یهودیان دربدر با نامه‌های تسلی‌بخش دلجویی می‌کرد؛ به کار اصلاح و تجدید نظر در آخرین صفحات کتاب نور که یکی از آخرین تألیفات فلسفی اوست، وقت می‌گذرانید.

فلسفه ابن میمون چراغی بود که رهروان وادی ظلمتِ جهل را به سوی مأمَن صلح و آرامش راه می‌نمود و در حقیقت رهنمای سرگشتگان بود. خود او آخرین و بزرگ‌ترین تألیفش را رهبر گمگشتگان نام نهاده است.

هدف او از این رهبری در دنیای مادی و معنوی تلفیق اصول اخلاقی پیغمبران بنی‌اسرائیل با اندیشه‌های فیلسوفان یونان بود. نظر پیغمبران بنی‌اسرائیل را که عدالت را برتر از هر چیز می‌شناختند قبول کرد و مانند فلاسفه یونان اهمیت هماهنگی و تعادل را پذیرفت و اعلام کرد عدالت در واقع همان هماهنگی و تعادل است. عادل کسی است که زندگی‌اش هماهنگ باشد یعنی حقوق او در جهت حقوق دیگران سیر کند. حیات نظیر یک سمفونی است و هر کس باید آهنگ خود را به دقت و شایستگی، نه آرام و نه بلند، بنوازد. آن که آهنگ خود را به خوبی می‌نوازد هم عادل است و هم معتدل و ما صاحب آن نیرو هستیم که فلاسفه یونان از آن به خویشتن‌داری و تسلط بر نفس تعبیر می‌کنند.

بدین سان ملاحظه می‌کنیم که ایده آل ابن میمون نیز مانند فیلسوفان یونان، ایجاد یک زندگی مشحون از عدالت، هماهنگی و کف نفس است. به عبارت دیگر این ایده آل پیغمبران بنی اسرائیل از عدالت و درستی است.

در فلسفه ابن میمون حکمت یونان قدیم را به شیوه بیان عبری می‌یابیم. فلسفه او به ارسطو بسیار نزدیک است و از طرف دیگر با حکمت اشعیا، پیغمبر بنی اسرائیل و پولس قدیس قرابت دارد. در حقیقت این یهودی قرطبه‌ای و یهودی ترسوسی (پولس قدیس) به همان اصول اخلاقی معتقدند که در مسیحیت ایمان، امید و شفقت و اکرام نامیده شده است.

ابن میمون می‌گوید: «پیش از هر چیز باید ایمان داشت و خالق را شناخت. اما نه خالق که وجود جسمانی دارد و مانند ژوپیتر و جودی مافوق انسان توصیف شده است، بلکه خالق که قدرت مطلق است، جوهر عدل است و موجد هماهنگی. عقل خداوندی موجب خلق ما شد و خیر او ما را در پناه خود دارد. خدا غایت حیات و قانون ازلی و ابدی هستی است. او همان موسیقی است که سنفونی‌ها از آن زاییده شده، حقیقتی است که خواب‌ها از آن جامه عمل پوشیده و مبدایی است که جهان از آن پیدا آمده است. همان روح است که پیامبران را پاکی و قدس عنایت کرده و اراده اوست که آن‌ها را به افشای حقایق واداشته است. جوهر این حقیقت که پیامبران مأمور ترویج و اشاعه آن هستند، این است که همه چیز جان دارد و حیات جاوید است و هیچ چیز نمی‌میرد.»

این اظهار ما را به اصل دیگری از فلسفه ابن میمون رهنمون می‌شود، یعنی گذشته از ایمان باید امید داشته باشیم و به آینده، به زندگی پس از مرگ، چشم امید بدوزیم.

ابن میمون ادراک ما را در باب جاویدانی و عقیده ما را نسبت به خدا تهذیب و تلطیف می‌کند. می‌گوید: «منظور از جاویدانی آن نیست که آرزوها و تمنیات جسمانی خود را تحقق بخشیم. بلکه مقصود این است که وجود خویش

زا در وجدان و شعور جهانی، در هستی مطلق خداوند، محو کنیم. هر ذی‌روحی، اندیشه قابل رؤیت خداوند در منظومه خلقت است که بر صفحه زمان نقش بسته است. وقتی صفحه‌ای از این کتاب که زندگی فردی را نشان می‌دهد، خراب شود آن اندیشه قابل رؤیت خداوند که در وجود فرد تجلی کرده است از دیده نهان می‌گردد ولی حقیقت آن از میان نمی‌رود و همچنان باقی می‌ماند.

برای توضیح مطلب مثالی می‌زنیم: وقتی بخشی از کتاب مقدس که حاوی آهنگی ملکوتی است معدوم می‌شود، در حقیقت آهنگ از میان نرفته بلکه اثر قابل رؤیتی که بر کاغذ نقش بسته است ناپدید شده. این آهنگ‌ها در سراسر این کتاب پراکنده است. ممکن است همه این صفحات ضایع شده و از میان بروند ولی کسی قادر نیست اندیشه‌های نهفته در قالب کلمات را معدوم سازد. «بدن می‌میرد و روح همچنان زنده می‌ماند.» با تشبیه دیگر مطلب روشن‌تر می‌شود. هر یک از ما تکه رنگینی است که در پرده پرنقش و نگار زندگی به کار رفته است. چون پرده از میان برود رنگ یکبارہ نابود نشده است بلکه به سفیدی رخشان و جاوید پیوسته است. همچنین می‌توان بدن آدمی را به آبگیر گل‌آلودی مانند کرد که روح چون پرتو خورشید، بدان روشنی بخشیده است. وقتی این آبگیر خشکید یعنی بدن مرد، انعکاس نور محو می‌شود ولی خورشید با درخشندگی و تلالؤ پیشین تابناک است.

با این وصف، زندگی پس از مرگ نوعی خلسه است. حالتی است که فردیت زایل شده و افراد در یک هستی جهانی و مطلق مستهلک گردیده‌اند. این خلسه گاهی برحسب اتفاق در زندگی روزانه، در لحظاتی که قالب تنگ و محدود حواس ظاهری را ترک می‌گوییم، دست می‌دهد. خواندن شعری دل‌انگیز، شنیدن نغمه‌ای الهام‌بخش، برآمدن شکوهمند آفتاب، راز و نیاز برکنار از خودخواهی، شرکت در شادی هموعان و اکرام و بخشش به آن‌ها، حالتی شبیه به آن خلسه در آدمی ایجاد می‌کنند.

این بیانات اصل سوم فلسفه ابن میمون را به میان می‌کشد. یعنی ایمان و امید انسان را به شفقت و اکرام یا به عبارت دیگر شفقت و اکرام، ایمان و امید ما را نیرو می‌بخشد.

در آن هنگام که واقعاً نسبت به همسایگان خویش احساس همدردی و دلسوزی می‌کنیم و در پی رفع حوایج آن‌ها هستیم، با روح جهانی هماهنگی و پیوستگی کامل داریم.

ابن میمون فیلسوفی گوشه‌گیر نیست. بلکه مرد عمل است و معتقد است هرگاه نسبت به هم‌نوع خود احساس همدردی نکنیم اعتقاد به خدا و امید به آینده ارزشی برای ما ندارد. زندگی خوب فعال است و کوششی است برای وصول به بزرگواری و اصالت. این نوع زندگی از داشتن یک شوق و آرزوی منفی و غیرفعال مقامی والاتر دارد. «مرد نیک پیوسته به سوی بهشت صعود می‌کند و در این راه از 'هشت پله طلایی' نردبان شفقت بالا می‌رود». این هشت درجه‌ای که ابن میمون برای شفقت و اکرام قائل شده، هنوز هم بعد از هشتصد سال به اعتبار نخست باقی مانده است.

در نظر او «اولین و پست‌ترین درجه اکرام با اکراه توأم است. هدیه‌ای است که دست می‌دهد و دل در آن سهمی ندارد».

درجه دوم اکرام با گشاده‌رویی است ولی «با احتیاج و فلاکت سائل متناسب نیست».

درجه سوم اکرام با روی خوش و به تناسب احتیاج مستمند است ولی پس از سؤال انجام می‌یابد.

در درجه چهارم، این هر سه شرط هست ولی دهنده و گیرنده با یکدیگر روبرو می‌شوند و در نتیجه عرق شرم بر پیشانی گیرنده می‌نشیند.

در مرحله پنجم، سائل بانی خیر را می‌شناسد ولی بخشنده او را نمی‌شناسد. این شیوه‌ای بود که نیاکان ما معمول می‌داشتند، بدین نحو که مبلغی به گوشه ردای خود می‌بستند. باشد که بی‌چاره‌ای به طور ناشناس آن را بردارد.

در مقام ششم که درجه‌ای عالی‌تر دارد، اکرامی است که سائل معلوم است ولی بخشنده ناشناس می‌ماند. همان طریقی که پیشینیان اختیار کرده و معمولاً هدایا را به طرز ناشناس به منزل مستمندان می‌بردند.

از آن بالاتر مرحله هفتم است که گیرنده و دهنده یکدیگر را نمی‌شناسند، روشی که آباء ما در معابد معمول می‌داشتند. در آن بنای مقدس محلی بود که آن را «اتاق سکوت» نام گذاشته بودند و در آن جا، در اختفای کامل، آنچه قلب کریمشان اقتضا می‌کرد، به مستمند عطا می‌کردند.

هشتمین و آخرین درجه که شایسته‌تر از همه درجات است، آن نوع اکرام است که برای جلوگیری از پیدا شدن فقر و مسکنت انجام پذیرد. این بالاترین درجه و آخرین پله «نردبان طلایی اکرام» است.

ابن میمون یکی از بانیان دانشی است که امروزه علوم اجتماعی نامیده می‌شود.

ابن میمون بیست سال آخر عمر را وقف رفع احتیاجات روحی و جسمی بیماران و مستمندان کرد و این دوره شاید پرکارترین دوره حیات او باشد. او طیب، فیلسوف و عالم ربانی بود و به اشخاص بسیاری در سراسر جهان نامه‌های آرامش‌بخش می‌نوشت و غالباً کار یک هفته را در یک روز انجام می‌داد.

تصویر زنده‌ای از فعالیت روزانه او - با این که مرد سالمی هم نبود - از نامه‌ای که به یکی از مترجمان تألیفاتش نوشته است، در ذهن نقش می‌بندد: «راجع به علاقه‌ای که به دیدار من دارید، با اشتیاقی وافر از آن استقبال می‌کنم و در عین حال می‌خواهم به شما نصیحت کنم که رنج سفر را بیهوده بر خود تحمیل نکنید. چه نتیجه بسیار کمی از این دیدار حاصل خواهد شد.» و بلافاصله دلایل این اظهار را شرح می‌دهد و می‌گوید: وقتش برای پذیرایی بسیار تنگ است؛ «من در فسطاط زندگی می‌کنم و سلطان در قاهره. این دو

شهر قریب سه کیلومتر از هم فاصله دارند. وظایف من نسبت به سلطان کاملاً دقیق است. مجبورم هر بامداد به ملاقات او بروم. اگر او یا کودکانش یا یکی از افراد حرمسرایش بیمار باشند ناگزیرم پیشتر و قتم را در دربار بگذرانم. چه بسا اتفاق می افتد که یکی از درباریان مریض است و من به ناچار باید به مداوای او بپردازم. به علاوه بر حسب معمول لازم است تا ظهر در قاهره بمانم. چون به فسطاط باز می گردم از شدت گرسنگی مشرف به موت هستم (چون به طوری که می دانید از غذای سلطان صرف نمی کنم) در مراجعت به خانه، اتاق انتظار از یهودی و مسیحی، غنی و فقیر، قاضی و ضابط، دوست و دشمن مملو است که در انتظار من هستند تا در خصوص بیماریشان مشاوره کنند. از اسب پیاده می شوم. دست های خود را می شویم و نزد بیماران می روم و از آن ها درخواست می کنم اجازه بدهند نفسی تازه کنم. بعد به معاینه مریض ها مشغول می شوم و نسخه هایشان را می نویسم.

«بیماران تا غروب آفتاب می آیند و می روند و حتی گاهی تا پاسی از شب گذشته در رفت و آمدند. با آن ها صحبت می کنم در حالی که از شدت خستگی دزاز کشیده ام و وقتی که آخرین مریض، مطب را ترک می گوید «به قدری خسته و کوفته ام که قادر به تکلم نیستم.»

نبوغ را برخی چنین تعریف کرده اند: «ظرفیت و استعدادی نامحدود برای تحمل درد و رنج» این توصیف با تغییری مختصر، در حق ابن میمون صادق است و او به رغم درد و رنجی که خود داشت «ظرفیتی نامحدود برای کار کردن داشت». در نامه ای که او به مترجم نوشته از تحقیقات طبی و فلسفی، از کتاب های متعددی که نوشته و از مکاتباتش در باب فلسفه، دین، طب و نصایح عملی، اسمی نبرده است که خود قابل توجه است.

با همه این کارها و مشقات، او نامه خود را با تذکار دو نکته برجسته پایان می بخشد که معرف فروتنی اوست: «هر گاه هنوز اصرار به دیدن من داری می توانی به محض تمام کردن ترجمه خویش نزد من بیایی. قول می دهم که از

دیدارت بسیار محظوظ خواهم شد ولی باید بگویم که از من هیچ نخواهی آموخت.»

ابن میمون زندگی خود را به شیوه‌ای که آغاز کرده بود، بی سر و صدا و دور از لاف و گزاف به آخر برد. ماحصل زندگی او در این بیت که از یکی از شعرای قرون وسطی است، خلاصه می‌شود: او همه عمر را وقف اعمال صالح آموخت و به همسایه‌اش مهر ورزید و به عبادت خداوند مشغول بود. محبت او نه تنها به یهودیان می‌رسید، بلکه مسیحی و مسلمان نیز از آن بهره می‌برد.

مسیحیان و یهودیان معاصرش او را «طیب و معلم انسانیت» می‌نامیدند. او طب را با دستورات اخلاقی وحدت بخشید و می‌گفت: «برای سلامت نفس سه عامل دست‌اندرکارند: روش معتدل، ورزش کافی و رفتاری بردبارانه نسبت به امور دنیوی.» فلسفه او نیز مانند طبابتش بر اساس کاستن از منازعات و رنج‌های انسانی، پی‌ریزی شده بود.

از سه سردار دوران جنگ‌های صلیبی، ریشارد و صلاح‌الدین به گذشته نظر داشتند و آتش جنگ و جدال را برافروختند و ابن میمون به آینده می‌نگریست و با نیک‌اندیشی و خیرخواهی در برانداختن بداندیشی و بدخواهی، همت گماشت.

یک افسانه دراماتیک شدت خیرخواهی او را نسبت به انسان به‌خوبی آشکار می‌کند. چون او در هفتادسالگی درگذشت جنازه‌اش را از مصر به فلسطین انتقال دادند زیرا خودش درخواست کرده بود در سرزمین مقدس دفن شود. وقتی جنازه را از بیابان عبور می‌دادند، راهزنان بیابانگرد بدان حمله کردند ولی همین که فهمیدند نسبت به جنازه ابن میمون بی‌احترامی شده است، همه از خجلت سر به زیر افکندند و حلقه حفاظی بر گرد جنازه تشکیل داده، آن را تا گورستان مشایعت کردند زیرا مردی بود که همه او را

بزرگ می‌داشتند. سالیانی دراز بیماران آن‌ها را بی‌اجر و مزد معالجه کرده بود و می‌گفت: «شغل طبابت را بدین مناسبت اختیار کردم تا بیماران را شفا بخشم، نه این‌که مال و ثروت ببندوزم.»

ماکیاول، مرید شیطان

(۱۴۶۹-۱۵۲۷)

در سال ۱۴۹۸ ساوونارولا^۱ را به جرم اعتقاد راسخی که داشت در آتش افکندند و ماکیاول^۲ یکی از تماشاگران این صحنه بود. پس نتیجه گرفت که راستی و درستی بدترین سیاست‌هاست. این عقیده در ذهن او ریشه گرفت و بعدها در تاریخ فکری بشر به صورت یکی از شریرترین اصول، تجلی کرد. ماکیاول اعلام داشت تزویر و نادرستی کوتاه‌ترین راه نیل به پیروزی است. تعلیمات او دستورالعمل ستمگری و فریبکاری است. ماکیاول تا به امروز الهام‌بخش حادثه‌جویان سیاسی و همه کسانی بوده است که معتقدند غایات و سایل راه، هرچند پست و خبیث باشند، موجه می‌سازند. ماکیاول نمونه مشخص و فرد مبرز آن دوران بود - دوران سزار بورژیا^۳ خدای ریاکاری و استاد فن آدمکشی - بورژیا با قتل برادر، داماد و دیگر خویشان و دوستانش که سد راه او بودند، دوک ایتالیای مرکزی شد و در شمار پیشوایان با نفوذ اروپا در آمد. او در این زمینه چنان استعداد شگرف و اهریمنی داشت که قادر بود دوستان خویش را در همان حال که در آغوش کشیده، خنجر بزنند و مهمانان را در حالی که بر سفره‌اش نشسته‌اند مسموم سازد.

1. Savonarola

2. Machiavelli.

3. Caesar Borgia

سزار بورژیا فردی استثنایی نبود، بلکه نماینده پیشوایان عصری بود که سعی می‌کردند توجه مردم عادی را به امور بهشتی و آسمانی معطوف دارند و چیزهای خوب خاکی را از دستشان بریابند. به دادگری و گذشت کوچک‌ترین علاقه‌ای نشان نمی‌دادند و تنها به سوی ثروت و قدرت چشم دوخته بودند. چنین وانمود می‌کردند که به خدا ایمان دارند ولی در حقیقت گوش به ندای حرص و آز داشتند.

کتاب مقدس در نظرشان مجموعه اصول و قواعدی بود که درخور بردگان بود. هرگز به کسانی که احتمال داشت صاحب جاه و مقام شوند، امر و نهی نمی‌کردند. ریاست و سروری یگانه هدف انسانی شناخته شده بود و به دولتی معتقد بودند که قلب نداشته باشد.

این بود اجمالاً آمال و آرزوی جاه‌طلبان اروپایی در عصر ماکیاول و البته استثناهایی هم وجود داشت. تنها کسانی احترام داشتند که راه ترقی را با بی‌رحمی و سفاکی پیموده بودند - افرادی شریر و دیوخوا، نظیر مردمی از ساکنان دریای مدیترانه که نیچه^۱ بعدها آن‌ها را «حیوان زردموی» شمالی نامید و احترامات خاص برایشان قائل شد.

این گروه وحشی و درنده‌خو تصور می‌کردند - گرچه ریاکارتر از آن بودند که تن به قبول آن بدهند - که فلسفه افلاطون و دستورات اخلاقی کتاب مقدس، مقاصد جاه‌طلبانه آن‌ها را کفایت نمی‌کند و به کار این دنیا نمی‌آید. آن‌ها به یک دستورالعمل اخلاقی واقعی نیاز داشتند، دستورالعملی که به آن‌ها بیاموزد چگونه می‌توانند بهتر فریب دهند، غارت کنند و خون مردم را بریزند تا سروری یابند. آن‌ها یک مجموعه جدید می‌خواستند. در پی مجموعه راهنمایی می‌گشتند که دزدان و فرومایگان را به کار آید.

ماکیاول حاجت آن‌ها را برآورد. او هم به شدت علاقه‌مند بود در رأس

باشد و سروری کند و برای این که دل فرمانروایان عصر خویش را به دست آورد دستورالعملی از خلافتکاری فراهم آورد و در دسترس آنان گذاشت تا بدان وسیله بتوانند پا بر روی اجساد مردم نهاده خود را به ذروه ارتقا برسانند.

روش علم الاخلاق ماکیاول حاوی اصول نوینی از ستمکاری و سرگذشتی پرحادثه و مشحون از کینه توزی و مکاری بود. به جای «اصول طبایبی» مقرراتی «مسین» ترتیب داد؛ «پیش از آن که دیگران اقدامی علیه تو بکنند خود اقدام کن.» ماکیاول آن وعظ و خطابه مشهور مسیح را بر بالای کوه، رد کرد چون آن خواب ها را غیر عملی می دانست و به جای آن حيله و نیرنگ تعلیم داد و در رواج آن ها کوشید؛ «نیکبختان، لشیمن و فرومایگانند. اینان هستند که جهان را به میراث می برند.» و برای این که خود نیز نصیبی برده و حصه کوچک خویش را برگرفته باشد به افکاری که اشاعه می داد خیانت ورزید، زیرا در یکی از کتاب هایش به نام مقالات این ضرب المثل قدیمی لاتین را که می گفت: «صدای مردم صدای خداست.» تأیید کرد ولی بعد در کتاب مهم خود به نام شهریار اصلی کاملاً مغایر با آن را تبلیغ کرد و گفت: صدای مردم لعنتی و شوم است، نگذارید جز طنین صدای مستبد و ستمگر در فضا پیچد.

اما بخت با ماکیاول مساعدت ننمود و منظورش عملی نگردید زیرا او کتابش را به این قصد نگاشت که نزد پادشاه قرب و منزلتی بیابد ولی پادشاه درس خود را از همان کتاب به خوبی آموخته بود و می دانست ماکیاول هم جزو پسمانده های زمینی است. تملق و چاپلوسی را می پذیرفت ولی متملقین و چاپلوسان را طرد می کرد. از این روی ماکیاول تنگدست و گمنام ماند. اما بدبختی گریبان مردمان را گرفت و فلسفه ماکیاول به حسن قبول پذیرفته شد و این مرید شیطان تا به امروز در بین جمع کثیری، پیشوای پیروز زندگی عملی شناخته شده است.

حال در احوال و عقاید او مطالعه‌ای دقیق‌تر انجام دهیم:

ماکیاول که در سال ۱۴۶۹ در فلورانس به دنیا آمد، در دربارهای مختلف اروپا چون یک دیپلمات پرورش یافت. ده سال تمام، از ۱۵۰۲ تا ۱۵۱۲ دست راست سودرینی^۱ بود که تمام عمر فرمانروای فلورانس بود.

بدین‌سان ماکیاول فرصت داشت تا آنچه در پشت پردهٔ درام اروپا می‌گذشت، از نزدیک ببیند. هم او بود که سپاه فلورانس را نظامی نوین داد، نطق‌های سودرینی را می‌نوشت و به احتمال زیاد مسئول قسمتی از اعمال او بود.

وقتی سودرینی مغلوب رقبای خویش گردید و از فرمانروایی افتاد، ماکیاول را شکنجه دادند و به نقطه‌ای که تا فلورانس در حدود نوزده کیلومتر فاصله داشت، تبعید کردند. در این محل، ماکیاول، از طرفی آن‌قدر به شهر نزدیک بود که می‌توانست اتفاقاتی را که در آن‌جا رخ می‌داد، زیر نظر بگیرد و هم آن‌قدر بر کنار بود که نمی‌توانست در سیاست فرمانروایان مداخله‌ای داشته باشد. چون برایش امکان نداشت عنصر فعالی در سیاست باشد، اوقات خویش را صرف تعلیم دیگران کرد که از چه راهی می‌توانند سیاستمداران کامیابی گردند.

ماکیاول کتاب‌های چندی در سیاست (که منظور از آن دسیسه و نیرنگ است نه شیوهٔ مملکت‌داری)، هفت جلد کتاب در باب فن کارزار، طنزی در خصوص ازدواج، یکی دو نمایشنامه در بدآموزی و چند داستان رئالیستی که از شهوت‌پرستی چاشنی داشت، به رشتهٔ تحریر در آورد. اصول اخلاق را در زندگی خصوصی و عمومی یکباره دیگرگون کرد. جوانمردی را در سیاست سم مهلک نامید و جنگ از روی صداقت را احمقانه خواند و اعلام داشت در

سیاست جنگ، راستی و درستی معنی ندارد و هر کاری رواست. اگر باید به دشمن خنجر زد باید متوجه بود و آن را از پشت فرو برد. عقاید ماکیاول در کتاب شهریار به روشنی و وضوح تشریح شده است. این کتاب مجموعه‌ای از قواعد و اصول حرص و آزمندی است. ماکیاول ستایشگر باحارارت سزار بورژیاست و در کتاب شهریار از ستمگری او به عنوان نمونه کامل یاد کرده است.

ماکیاول شهریار جدید فلورانس لورنتسو د مدیچی^۱ و همه شهریاران را پند می‌داد که اگر می‌خواهند دولت خود را سر و سامانی بخشند و سلطه خود را حفظ کنند شیوه‌های بورژیا را به کار بندند.

ماکیاول به هیچ روی توجهی به بهبود زندگی مردم ندارد و تنها علاقه‌اش ترقی و پیشرفت شهریار است. کتاب شهریار بی آن‌که مؤلف قصد آن داشته باشد، شرح عالی و وصف گویای وضع اخلاقی اروپا طی قرن‌های پانزده و شانزده است.

در این جا اصول عقاید ماکیاول (یا احکام دهگانه وحشیانه او) را به صورت اعتقادنامهٔ ماکیاول خلاصه می‌کنیم تا تصویر روشنی از کتاب شهریار در ذهن نقش بندد:

۱. فقط در پی منافع و علایق خویش باش.
۲. هیچ کس را جز خود، محترم مشمار.
۳. بدی کن ولی چنان بنمای که قصد نیکی داری.
۴. طماع باش و در جمع مال بکوش.
۵. خسیس باش.
۶. خشن و بی‌رحم باش.
۷. تا فرصت می‌یابی در پی فریب و نیرنگ باش.
۸. دشمنان را از میان بردار و در صورت لزوم به دوستان هم رحم مکن.

۹. در رفتار با مردم زورگویی را بر نرمش برتری ده.

۱۰. در باب هیچ چیز، غیر از جنگ میندیش.

حال هر یک از این دستورات را از مد نظر می‌گذرانیم.

۱. فقط در پی منافع و علایق خویش باش.

ماکیاول از نظر اخلاقی کور بود و نمی‌توانست دنیا را به صورت واحدی ببیند. انسان‌ها در دیده‌ او خانواده‌ای نزدیک و به هم پیوسته و شریک درد و غم هم نبودند، بلکه آن‌ها را گروه پراکنده‌ای از مردمان ساده‌لوح و ستم‌پیشه می‌دید. او بر این عقیده بود که ستمگر باید ساده‌لوحان را در راه مقاصد خویش مورد استفاده قرار دهد و چنین می‌پنداشت که بهترین طریق استفاده از آن‌ها در فشار گذاشتن آن‌هاست. زیرا مطابق قانون جنگل، هر گاه تو آن‌ها را در تنگنا نگذاری آن‌ها تو را در مضیقه خواهند گذاشت، حق با زور است، بنابراین قوی باید همیشه قدرت خود را به کار بندد و قوانینی در حمایت خویش و علیه ناتوانان وضع کند. وظیفه ضعیف این است که در خدمت قوی باشد و امتیاز قوی در این است که به خدمت خویش پردازد.

۲. هیچ کس را جز خود، محترم بشمار.

ماکیاول می‌گوید: «کسی که موجب می‌شود دیگران بزرگ شوند و قدر یابند، به خود ستم می‌کند.» منافع دیگران را تا آن موقع محترم بشمار که بتوانی از آن خوب استفاده کنی. اما در آن لحظه که بیم آن می‌رود محبوب خلق گردند، در نابودیشان جهد کن زیرا مرد جاه طلب نباید تاب دیدن رقیب را داشته باشد.

ماکیاول بر این عقیده است که ملت نیکبخت آن ملتی است که فقط یک مالک‌الرقاب داشته باشد و همه مردم طوق بندگی یکی را به گردن بگیرند. شه‌ریار باید دست بگیر داشته باشد و از احسان و بخشش پرهیز کند.

۳. بدی کن ولی چنان بنمای که قصد نیکی داری.

ماکیاول از دل و جان به فقدان صمیمیت و یکرنگی ارج می نهد و صادقانه به سیاستمداران توصیه می کند که مبدا صادق و یکترو باشند.

واقعاً خوب بودن، ایجاد زحمت می کند ولی خوب وانمود کردن فواید بی شمار دارد. آن که به خود می گوید: «باید با مردمی که همه نظیر خود اویند، در کمال صفا و نیکی عمل کند، ناگزیر در میان جمع کثیری که خوب نیستند ضایع خواهد شد.» برای این که قدرت حفظ شود و غارتگری ادامه یابد، بر شهریار است که برخلاف عدل و داد و انسانیت و ایمان و جوانمردی رفتار کند. مهم این است که مردم نباید از این اعمال آگاهی یابند بلکه باید آن ها را تحمیق کرد و این اندیشه را در ذهنشان رسوخ داد که او مردی است نجیب، مشفق، پرهیزکار و دادگر. به عبارت دیگر فرمانروای کامیاب کسی است که در همان آنی که مردم را لگدکوب می کند، به آن ها بقبولاند که حامی و حافظ آن ها است. او به شهریار چنین تعلیم می دهد که بگذار رحم و ملاحظت بر زیانت باشد و خبث و شیطننت در دلت.

۴. طماع باش و در جمع مال بکوش.

شهریار، بر طبق دستورات خشن ماکیاول، به هیچ چیز غیر از منافع خویش نباید چشم بدوزد. به حقوق دیگران اصلاً نباید توجه کند. صریحاً می گوید هر قدر می توانی غارت کن و زبان آن که سر به شکایت برمی دارد، ببند. اما در هر حال بکوش آزادیخواه جلوه کنی. در حرص و آز اندازه نگه دار نه بدان سبب که کار درستی نیست، بلکه بدین علت که زیاده از حدش خطرناک است. بهتر آن است از بیگانگانی که ناتوانند و قدرت مقابله با تو را ندارند بگیری و از گرفتن مالیات از اهالی کشور چشم پبوشی تا بر تو خشم نگیرند و از تخت فرود نیاورند. به عبارت دیگر ضعیف را غارت کن و از قوی پرهیز تا از این راه مردی بزرگ گردی.

۵. خسیس باش.

ماکیاول بر تعلیمات بدوی خود چنین ادامه می‌دهد و به شه‌ریار نصیحت می‌کند که مال خود را بیندوزد و از مال مردم خرج کند. برای شه‌ریار عاقلانه نیست که در رفتار با رعیتش مسرف و گشاده‌دست باشد. بدیهی است در وهله نخست به سخاوت و کرم شهرت خواهد یافت ولی زود باشد که مخارجش فزونی گیرد و مجبور شود بر مالیات بیفزاید تا بتواند از عهده آن مخارج برآید. بدین جهت شه‌ریاری که سخی باشد و دست به مالی که در کشورش گرد آمده دراز کند، در آخر ضایع و فاسد می‌شود: «آنچه به توزیان می‌رساند بخشیدن از مال خویشتن است.» اما برازنده یک شه‌ریار است که از غنیمتی که از تاراج بیگانگان حاصل آمده، تا سر حد امکان بخشنده و گشاده‌دست باشد زیرا بدین نحو نه تنها رعیتش او را به علت این بذل و بخشش خواهند ستود بلکه همواره آماده هستند به میدان کارزار بروند و به خاطر او بمیرند.

۶. خشن و بی‌رحم باش.

شه‌ریار که وظیفه‌اش این است همه را به غلامی کشد، هرگز نباید نرمی و ملاطفت نشان بدهد. ماکیاول خاطر نشان می‌کند که سزار بورژیا فقط بدان سبب در شکوه و جلال از دیگر شه‌ریاران همزمان خود فراتر رفت که از همه‌شان خشن‌تر و بی‌رحم‌تر بود (ماکیاول تذکار این نکته را فراموش می‌کند که شکوه و جلال بورژیا سرانجام به علت بی‌رحمی‌اش از میان رفت).

مرد دیگری که «بی‌رحمی پرهیزگاران‌اش» مورد ستایش بی‌حد ماکیاول است فردیناند^۱ پادشاه اسپانیا است. ماکیاول می‌گوید: فقط یک بی‌رحم و شقی می‌تواند سلطانی موفق باشد. سلاطین انسان‌دوست و خوشخو که

دوستدار عدل و داد و دشمن شقاوت و ستمگری هستند، فرجامی وخیم دارند. نیکی هرگز عوض ندارد. شهرداری که در فرمان رعیتش باشد و به سربازان خود احترام گذارد، مردمی را در درون خویش خفه کرده و به جای آن دیوی پرورده است.

۷. تا فرصت می‌یابی در پی فریب و نیرنگ باش.

ماکیاول به کرات اصرار می‌ورزد برای سرکوبی رقبا شخص باید به قصد و عمد خشونت نشان دهد. به شهریار نصیحت می‌کند که خشم شیر و حيله گری روباه را در خود پیرواند.

«آن‌که شیوهٔ روباه را نیکوتر آموخته و بهتر به کار می‌بندد، موفق‌تر است.» به اعتقاد او زور و قدرت از عدل و داد مهم‌تر و دسیسه و نیرنگ از حقیقت نیرومندتر است. پند او به شهریار این است که هیچ‌گاه خود را به زحمت نیندازد که به قولش وفادار بماند، زیرا هیچ کس چنین نمی‌کند: «اگر همهٔ مردم خوب بودند چنین پندی درست نبود ولی حالا که همه شیر و بدذاتند و با تو وفادار نمی‌مانند، بهتر آن است که تو نیز با آن‌ها وفادار نباشی.» و به گفتار خود می‌افزاید: «برای یک فرمانروا پیمان‌شکنی باید کاری بی‌نهایت سهل و آسان باشد. شهریار هیچ احتیاجی ندارد با دلایل ظاهراً معقولی نقض عهد را پرده‌پوشی کند، زیرا بیش‌تر مردمان ساده‌لوح و ابله‌اند. دنیا همیشه آمادگی دارد فریب بخورد.»

۸. دشمنان را از میان بردار و در صورت لزوم به دوستان هم رحم مکن. عصری که ماکیاول عمر می‌گذاشت از انسانیت و مردمی فرسخ‌ها به دور بود. از ورزش‌هایی که در قرن شانزدهم رواجی بسزا داشت شکار حیوانات و سوزانیدن کسانی بود که برخلاف عقاید معمول نظری ابراز می‌کردند. یکی از امپراتوران آن عصر که مایل بود دستگاه هاضمه را در بدن انسان مطالعه کند،

فرمان داد دو مرد را زنده‌زنده در حضور او شکم پاره کردند. درست مثل این‌که چند قورباغه را برای شاگردان طب تشریح می‌نمایند. قرون متمادی کشتار و خونریزی دل‌ها را سخت و زندگی انسان‌ها را بی‌ارزش کرده بود. در آن روزگار، در قمار زندگی، جنایت واقع‌ای ناچیز و خیانت قاعده‌ای مقبول عام بود. شاگردان و خوانندگان آثار ماکیاول کاملاً آماده‌ی اجرای تعلیمات او بودند و هر آن انتظار داشتند قسمت دیگری از منطق شیطانی او را بیاموزند و به کار بندند.

۹. در رفتار با مردم زورگویی را بر نرمش برتری ده.

ماکیاول این قاعده را چون اصل مسلمی بیان می‌کند که بهتر آن است مردم از تو بیمناک باشند نه دوستدار تو. همین‌که موفق شدی، شهریار رقیب خود را امان مده و از میان بردار و برای اکمال کار خویش همه‌ی خانواده‌ی او را ریشه‌کن کن و گرنه یکی از آن‌ها قد راست کرده انتقام خواهد گرفت. یک مرد جاه‌طلب نباید ستمکاری ناتمام باشد. باید یا ستمگری بدنهاد و تمام‌عیار بود یا یکباره از جاه‌طلبی دست شست و کنار رفت. اما با این‌که بر ستمکاری تو حدی نیست، لازم است در کارت نظم و نسقی باشد. چون به کشوری دست یافتنی یا کسی را غارت کردی، بی‌درنگ و با تمام قدرت ضربات خود را فرود آر تا به‌زودی از خاطر‌ها فراموش شود. برعکس اگر لازم آمد بر آن‌ها بیخشایی، گذشت خود را به تدریج و کم‌کم اجرا کن تا در خاطر‌ها دوام بیابد و چه بهتر که اصولاً از گذشت و اغماض، چشم‌پوشی؛ زیرا یک ستمکار باید به قدرت خویش متکی باشد و از این طریق خود را بر سر کار نگه دارد نه با گذشت و نیکخواهی.

این دستورالعمل ما را به آخرین (و از نظر بربریت، به مهم‌ترین) تعلیم ماکیاول رهنمون می‌شود.

۱۰. در باب هیچ چیز، غیر از جنگ میندیش.

جنگ مهم‌ترین اشتغال «وحشی برگزیده» ماکیاول است. شهریار باید بیش‌تر اوقات خود را صرف آموختن فن خونریزی و کشتار بنماید: «زیرا جنگ تنها هنری است که به کار فرمانروا می‌آید.»

شهریار هرگز نباید فکر خود را از تعقیب امور نظامی منصرف کند. در همد صلح باید پیوسته خود را برای جنگ مهیا سازد. مطالعات، تحقیقات، تفکرات بسیار جدی و خلاصه همه هم او باید گرد این محور بگردد که چگونه بر رقبای خویش پیروز می‌تواند شد.

در فلسفه ماکیاول همه راه‌ها به جنگ ختم می‌شود و شاید یکی از علل این‌که جنگ تا به امروز از جهان رخت برنسته، این است که بیش‌تر ممالک را مریدان ماکیاول اداره می‌کنند یا بهتر بگوییم به بیراهه می‌کشانند. علم اخلاق او همان است که در میلیتاریسم مورد عمل است و سیاستمداران خودبین در سراسر دنیا از آن سود می‌جویند. زندگی در دیده آن‌ها هنوز هم همان جنگ و جدال در جنگل است و فقط زور و قدرت را بر حق می‌شناسند. از شفقت و ملاطفتی که مردم اصیل و نجیب حقیقی را از مردمان به‌ظاهر آرام و مؤدب تمیز می‌دهد، چیزی نمی‌دانند.

ماکیاول فیلسوف ایده‌آل حکومت اشرافی است که می‌توان آن را حکومت «گرگ‌های مهربان» نامید. مریدان ماکیاول تنها در بین نظامیان نیستند، بلکه در میان سیاستمداران و نویسندگان نیز هواخواهانی دارد.

لرد بیکن^۱ که حکمت و شرارت را به‌طور عجیبی در خود جمع داشت، اصول ماکیاول را به همه فرمانروایان توصیه کرده و گفته است: حداکثر ریاکاری و حداقل راستی و درستی را در کارها شیوه خود سازند.

توماس کرامول^۱ صدراعظم هنری هشتم^۲ پادشاه انگلستان کتاب شهریار را «عصارهٔ حکمت سیاسی» خوانده است. ماکولی^۳ یکی از مشهورترین تاریخ‌نویسان قرن نوزدهم، در آثار ماکیاول «اوج و رفعت احساسات را» دریافته است. و نیچه بیش‌تر الهامات زهرآلود خود را از سرچشمهٔ اعتقادات اهریمنی ماکیاول اخذ کرده است.

در زمینهٔ سیاسی از بزرگ‌ترین مریدان ماکیاول می‌توان این اشخاص را نام برد:

ناپلئون، قیصر ویلهلم، هیتلر، موسولینی — متجاوزانی که عطش شدید آن‌ها برای کسب قدرت تقریباً تمدن را به ویرانی کشانید — امروز هم اصول و تعلیمات اهریمنی ماکیاول راهنمای مقدس جنگاوران، دیکتاتورها، امپریالیست‌ها و دیگر ستم‌پیشگان بدکرداری است که نژاد انسانی را در تنگنا گذاشته گلایش را می‌فشارند.

توماس مور،^۱ فیلسوفی که در راه عقیده از جان گذشت (۱۴۷۸-۱۵۳۵)

در سال ۱۴۹۹ مجلس ضیافت ناهاری از طرف شهردار لندن ترتیب داده شده بود. در بین مهمانان دو جوان حضور داشتند که یکدیگر را نمی‌شناختند. چون در کنار میز نشستند، به زبان لاتین که زبان علم و ادب آن روزگار بود به صحبت پرداختند و پس از گفتگوی کوتاهی یکی از آن روح‌های آشنا ذوق‌زده اظهار داشت: «تو یا مور هستی یا هیچ‌کس» و دیگری بی‌درنگ گفت: «تو هم یا اراسموس^۲ هستی یا شیطان.»

این نخستین دیدار دو تن از برجسته‌ترین مردان آن عصر «شیطان هلندی و قدیس انگلیسی» از یکدیگر بود که دوستی آن‌ها در تمام مدت عمرشان ادامه یافت.

چند سال بعد در نامه‌هایی که اراسموس به یکی از دوستانش نوشت مور را چنین توصیف کرد: «... مردی است با قامتی میانه. سرخی نیم‌رنگی از زیر سفیدی پوستش به چشم می‌خورد. موهایی سیاه و تیره دارد. سیمايش

1. Thomas More

۲. Erasmus: (۱۴۶۷-۱۵۳۶) نویسنده و فیلسوف هلندی.

بیش‌تر نشاط و انبساط دارد تا اخم و ترشرویی و همواره خندان است. هیچ چیز نیست که برای او موجب شادی نباشد. چشمانش باحال و خنده‌ناک و گفتگویش - خاصه با زنان - مشحون از بذله‌گویی و شوخ‌طبعی است. این‌همه در او شگفت نیست زیرا پدرش در لندن وکیل کامیاب و دوست صمیمی پادشاه بود و خود او با خوشبختی بزرگ شده است. «هرکجا می‌رفت هاله‌ای نورانی از شکوه و جلال برگردش حلقه می‌زد.» در عین حال هیچ‌کس، جز دخترش، نمی‌دانست که مور، در زیر لباس‌های پرزرق و برق پیراهنی موئینه می‌پوشید.

این فیلسوف با روحی وارسته و رفتاری مؤدب، صاحب شخصیتی شگرف بود و در سال ۱۴۷۸، در خانواده‌ای «محترم و اصیل» دیده به دنیا گشود. پدرش قاضی بود و او را چنان پرورش داد که در بزرگی شغل او را اختیار کند.

می‌گویند وقتی شیرخواره بود پرستارش او را از روی رودخانه‌ای عبور می‌داد و جریان آب به قدری شدید بود که هر دو - پرستار و کودک - در خطر غرق شدن بودند. پرستار برای نجات کودک او را به کنار پرچین پرتاب کرد و چون خود نیز به کنار آمد حیرت‌زده مشاهده کرد که به کودک آسیبی نرسیده است. پس خنده‌کنان گفت: «خداوند باید او را برای امری خطیر حفظ کرده باشد.»

مور در مدرسه از دیگر شاگردان ممتاز بود. در آن زمان درس لاتین را «به ضرب چوب و فلک در مغز بچه‌ها فرو می‌کردند» اما مور بدان علاقه‌مند بود و احتیاجی به این وسایل پیش نیامد.

رفتار گیرنده و جاذب و فکر درخشان مور مورد توجه مورتون^۱ اسقف اعظم و وزیر خزانه انگلستان قرار گرفت و در قصر خود بدوکاری محول

داشت که دو سال دوام یافت. در آنجا، در همان حالی که پشت صندلی مورتون ایستاده بود، سراپا گوش بود تا دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها را ببیند و بیاموزد. جهان در مقابل دیدگان او، منظره‌ای بسیار دلنشین و زیبا و شادی‌زای و پرحادثه گسترده بود که گاهی هم زشت و خیانت‌آمیز و پر از تضاد می‌شد.

مور در چهارده سالگی از خدمت اسقف اعظم کناره گرفت تا داخل اکسفورد شود و این در سال ۱۴۹۲ اتفاق افتاد - سالی که کریستف کلمب دنیای جدید را کشف کرد. یعنی عصر گشوده شدن افق‌های تازه، اکتشافات پیاپی و پیدا شدن مغزهای جوینده و متجسس. عصر رنسانس که زمان توجه و بیداری مجدد روح انسانی به زیبایی گذشته و به امید آینده بود.

روح رنسانس، مور را در خود گرفت و او را، برخلاف رضای پدرش، به کسب دانش‌های جدید و مطالعه فلسفه یونان و اقتدارات قضایی رم، راغب کرد. پدرش می‌خواست مور در کار قضاوت تبحر یابد، نه این‌که با «مطالعه سطحی و ناتمام افکار کفرآمیز» اوقات خود را تلف کند.

اما مور با تصمیمی متین و بی‌سر و صدا که معرف روحیه و روش او در منازعه با دو پادشاه بود که بعد اتفاق افتاد، در برگزیدن قوت روحی خویش اصرار ورزید.

این قوت روحی در حقیقت یگانه غذایی بود که برای طلاب اکسفورد در آن روز مجاز شناخته شده بود.

زندگی دانشگاهی به سادگی و خشونت زندگی یک زندانی بود. چهار طلبه در حجره‌ای با هم زندگی می‌کردند و به هر یک روزانه مبلغ اندکی برای مخارج ضروری، پرداخت می‌شد. طلاب ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاستند و تا ساعت ده درس می‌خواندند. پس از صرف ناهار که اولین غذای روزانه و عبارت بود از یک تکه گوشت گوساله پراستخوان و یک کاسه آبگوشت، تا ساعت ده شب همچنان مشغول درس خواندن بودند و چون

«در اتاق‌های خود آتش نداشتند» ناچار بودند نیم‌ساعتی بالا و پایین ببرند تا پاهایشان گرم بشود و به رختخواب بروند.

این نحوه زندگی برای کسی که زندگی فیلسوفانه اختیار کرد و در راه عقیده‌اش شهید شد، ممارست بسیار خوبی بود.

به هر ترتیب، مور تحصیلات خود را به پایان برد و برای مقابله با پیشامدهای زندگی مهیا گردید. با این‌که در اوان کار طریق او صاف و هموار بود، او خود را برای مواجهه با هرگونه مانعی که ممکن بود بر سر راهش قرار گیرد آماده کرده بود.

مور، زمانی چند تردید داشت که یک شغل و زندگی فعال انتخاب کند یا گوشه‌ای بگیرد و آسوده عمرگذارد. پیش از آن‌که قاضی شود به فکر افتاد در سلک رهبانان در آید. چهار سال در یک صومعه گذرانید و با دقت تمام آن ترتیبات مخصوصی را که در «سکوت مداوم» اجرا می‌شد، مشاهده کرد ولی سرانجام عشق او به فعالیت اجتماعی غالب آمد و او را به زندگی دنیوی کشانید.

اما از زندگی در صومعه، کشمکش بین روح و جسم را به ارمغان آورد و در همین اوقات بود که در زیر ظاهر آراسته پیراهن موئینه وارستگی و درویشی به تن می‌کرد.

از این تاریخ به بعد، زندگی مور، لااقل از دیده جهانیان، شکوهمند و موفقیت‌آمیز بود ولی خود مور، به‌خوبی از پوچی و بی‌حقیقتی این امور آگاهی داشت.

مور در ۲۷ سالگی ازدواج کرد. پنج سال بعد زنش درگذشت و چهار کودک خردسال برای او باقی گذاشت. یک ماه بعد از آن، مور همسر دیگری اختیار کرد تا پرستاری برای کودکان و همدمی برای خویش داشته باشد.

کارهای قضایی او چنان با توفیق و کامیابی قرین بود که خارج از تصور

خودش بود. همه کس او را می ستود جز خودش و معتقد بود: «چون شخص به اوج ارتقا رسید در آستانه سقوط است.» (فواره چون بلند شود سرنگون شود) و در این اظهار، زندگی خودش مورد نظرش بود.

مور، ارزش واقعی شهرت خود را می شناخت، نه از آن احساس غرور بی حد می کرد و نه از آن بدش می آمد. می گفت: «بزرگ ترین تراژدی زندگی در این است که انسان آرزویش این باشد که در زمره قدیسان در آید ولی در خاتمه فقط مردی موفق و صاحب مقام بشود.»

بدین سبب، مور پیروزی و توفیق حقیقی را در افتادگی و خاکساری معنوی یافت و در صعود به بالاترین نقطه نردبان تعالی و ترقی از پا گذاشتن بر روی انگشتان کسانی که مایوسانه در پله های پایین تلاش می کنند، به شدت پرهیز کرد. مور، دفاع قدرتمندان را در مقابل ضعیفان نمی پذیرفت و از گرفتن حق الوکاله از فقیر در مقابل غنی ابا داشت.

اقدام عالی و باشکوه او در رفتارش با دربار نیز کاملاً مشهود است. در آن موقع که هنری هفتم درخواست کرد مبلغی معادل نود هزار لیبره انگلیسی جهت مخارج عروسی پرنسس مارگارت با پادشاه اسکاتلند تأمین شود، مور عضو مجلس بود و تنها او بود که جرئت کرد با تحمیل این مبلغ گزاف به ملت، مخالفت نماید و موفق شود مقدار آن را به چهل هزار لیبره تقلیل دهد. پادشاه از این اقدام توهین آمیز مور چنان خشمگین شد که فرمان داد پدر او را در برج لندن زندانی کنند، زیرا به علت محبوبیتی که مور در میان مردم داشت، هنری هفتم جرئت نکرد به تنبیه آن خطاکار بپردازد.

پس از فوت هنری هفتم، هنری هشتم جای او را گرفت و جلوس او بر اریکه سلطنت روزگار نوی را برای انگلستان نوید می داد. نویسندگانی با ذوق در همان زمان نوشت: «آسمان می خندد و زمین پایکوبی و دست افشانی می کند. شادی و نشاط کشور را در خود گرفته است. پادشاه ما به طلا و احجار کریمه و فلزات گرانبها پشت پا زده و مشتاق عفاف، شکوه و جاویدانی است.»

این بود امیدهایی که از پادشاه در دل می‌پروراندند - پادشاهی که تصمیم داشت بدترین نوع حکومت ظلم و استبداد را در تاریخ انگلستان بنیان نهد. هنری هشتم در اوایل کار خوشایند بود و رفتاری دوستانه داشت. این مرد زردموی و بلندقامت و باریک، پس از چند سال به صورت دیومردی ریشدار و بادکرده درآمد که دانشمندان را گرد خویش جمع می‌کرد و می‌گفت: «زندگی بی‌وجود فضلا بسیار سخت و ناگوار خواهد بود.»

این بود عقیده او در اوایل، ولی بعدها عطشی که به ظلم و ستمگری در وجودش غلبه کرد بیش از علاقه‌ای بود که نخست به کسب علم و دانش نشان می‌داد.

یکی از دانشمندانی که هنری هشتم نسبت به او علاقه و احترام خاص داشت، توماس مور بود و دستور داد برای او مقرری سالانه معین شود تا «از وظایف روزانه فراغت بیش‌تر یابد و بتواند به پادشاه بیش‌تر خدمت کند.» اما مور این پیشنهاد را نپذیرفت و تقاضا کرد این مقرری در حق اراسموس معین شود. در این هنگام اراسموس در خانه مور روزگار می‌گذرانید و از خوان فتوت او بهره‌مند بود. در این جا بود که اراسموس کتاب مشهور خود را به نام مدح دیوانگی به رشته تحریر کشید. اما در عین حال مور را پند می‌داد که از دیوانگی دست بردارد و امر پادشاه را برای خدمت به او به سمع قبول پذیرد. عاقبت مور، به خاطر کشورش، به این درخواست گردن نهاد. انگلستان محتاج مردی بود که قادر باشد هر دو طرف قضیه‌ای را بدون جانبداری از طرفی، به خوبی ببیند.

این اقدام مور در شورش ماه مه ۱۵۲۱ تأثیری آشکار داشت. در این روز کارگران اجتماع کردند و علیه بیگانگانی که در لندن زندگی می‌کردند، دست به تظاهرات زدند.

مور، با به خطر انداختن جان خویش، کوشید شورشیان را آرام کند. نخست شورشیان به سوی او سنگ و آجر پرتاب کردند و آب جوش به

ظرفش پاشیدند. ولی مور سرانجام موفق شد آن‌ها را پراکنده کند و به خانه‌های خود بازگرداند.

چند روز بعد، قریب چهل نفر از شورشیان به فرمان هنری هشتم به دار آویخته شدند و عده زیادی تحت تعقیب و محاکمه قرار گرفتند. مور به شفاعت از آن‌ها نزد پادشاه برخاست و گفت: «تمنا می‌کنم نسبت به آن‌ها نیکی و عطف و روا داری و بر کسانی که از کرده خویش نادم و سرافکنده‌اند، ببخشایی.» پادشاه شفاعت مور را پذیرفت و بر اثر این اقدام موفق شد جمعی از خدمتگزاران صلح را به خدمت خویش بگمارد. اراسموس در این خصوص به یکی از رفقایش نوشت: «بالاخره پادشاه توانست مور را به دربار خویش بکشانند.»

توماس مور، با عنوان شوالیه پادشاه و با سوءظن و بی‌اعتمادی شدید وارد دربار شد. او به پادشاه قول داد: «حد اعلای وفاداری و وظیفه‌شناسی را، بعد از خداوند، نسبت به او مرعی دارد.» و هنری هشتم در مقابل این قول، از روی ادب و مرحمت جواب داد که وظیفه‌ای که نسبت به خداوند برعهده دارد هرگز به او اجازه نخواهد داد که به صلاح‌اندیشی دوستان وفادارش بی‌اعتنا باشد. اما مور می‌دانست که این سخنان از حقیقت عاری است. «هرگاه هنری بتواند با تسلیم سر من کاخی در فرانسه بخرد، در این کار تردید نخواهد کرد.» مور در همان وقت روح شیطانی را ورای نقاب ملکی او، به چشم دل می‌دید. او به رسوم و عادات معمول و نیرنگ‌های پادشاه کاملاً واقف بود. مور سال‌ها در باره دنیایی که در آن خردمندان و مردم آزاده و اصیل فرمانروا باشند، اندیشیده بود و حاصل تفکرات و رؤیاهای طلایی خود را در داستانی فلسفی به نام اوتوپیا^۱ (۱۵۱۸) به رشته تحریر در آورده بود.

اوتوپیا جزیره‌ای است خیالی که در آن‌جا هر کاری به خاطر نفع عموم صورت

می‌گیرد. این داستان، به آن صورت کمال ایده‌آلی نه‌تنها برای انگلستان آن روز، بلکه حتی برای دنیای کنونی، افسانه‌ای بیش نیست. مور با طرح داستان به صورت گفتگو با ملاحی به نام رافائل هیثلودی^۱ رنگ حقیقت بدان می‌زند و به خوانندگانش خبر می‌دهد که این ملاح برحسب تصادف به جزیره‌ای می‌رسد، پنج سال در آن زندگی می‌کند بعد به انگلستان برمی‌گردد تا خبر خوش وجود یک کشور کامل را به گوش هموطنانش برساند.

برای این‌که داستان را کاملاً واقعی جلوه دهد، مور بعضی از رسوم معمول در این شهر خیالی را رد و برخی را تأیید می‌کند. مثلاً یکی از رسوم که به نظر او «بیهوده و احمقانه» آمده، رسمی است که عروس و داماد یکدیگر را لخت مادرزاد ببینند تا بعد موجبی برای شکایت از نقایص جسمانی یکدیگر پیش نیاید. سراسر این داستان چنان با عقیده و صمیمیت به نگارش در آمده که جمعی از خوانندگان آن را واقعی می‌پندارند. شاید هم بیش‌تر بدین جهت که آرزو دارند وجود چنین کشوری حقیقت داشته باشد. زیرا اوتوپیا، از جهات بسیاری، تعبیری از خواب‌هایشان بود. در این شهر خیالی، برحسب اظهار مور، توانگران فقیران را نمی‌فریبند. نفرت و انزجار وجود ندارد. ظلم و ستم دیده نمی‌شود. از فخر و غرور بی‌حد که «ام‌الفسادش» نامیده، اثری نیست: «همه چیز عمومی است.» زیرا مالکیت خصوصی با منافع عمومی منافات دارد و تا علاقه‌های همگانی پیدا نشود، تساوی و عدالت برای همه تحقق نخواهد یافت.

آنچه مور در سر می‌پروراند، در واقع همان مسلک اشتراکی اوان مسیحیت است. یعنی داشتن روحیه و اعتقادی دینی در بهره‌ور شدن از نعمت‌های الهی به طور تساوی. مور، کاتولیک متعصبی بود و چنان‌که خواهیم دید، همین تعصب موجب شهادت او شد. اوتوپیا او مانند فعالیت او در

سراسر حیاتش، بدین امر اختصاص یافته بود که بهشت را در دسترس خاکیان بگذارد.

در این تصویر بهشتی، که بر روی زمین نقش بسته، بر طبق آنچه در اوتوپیا آمده، ۴۴ شهر وجود دارد که همگی با طرح‌های همانند، به منظور تأمین آسایش کافی برای عموم، بنا شده است. وسعت خیابان‌ها یکسان است و ساختمان‌ها خانه‌ها نظیر یکدیگر. از همه خانه‌ها یک در به خیابان باز می‌شود و در دیگر به باغ. هر کس به قدر کفایت توانگر است که نیازمندی‌های خود را مرتفع سازد و بدین لحاظ، توهم سرقت به حداقل کاهش یافته است. خانه‌ها به کسی تعلق ندارد. بلکه از طرف دولت به اجاره واگذار شده است. مستأجران در هر ده سال منازل را عوض می‌کنند تا از بروز احساس مالکیت انحصاری در اشخاص جلوگیری شود.

در اوتوپیا از استثمار، ظلم و جور، شکار، قمار و فریب و نیرنگ، اثری یافت نمی‌شود و احتیاجی هم به وکیل دعاوی و حبس و بند نیست. در باب دین رایج در اوتوپیا، مور با زبانی مبهم سخن می‌گوید. انتظار این است که کشیشان «بسیار منزه و مقدس باشند بدین جهت تعدادشان انگشت‌شمار خواهد بود». مور در تمام عمر خویش در این امر اصرار می‌ورزید که تعداد کشیشان در انگلستان تا آن‌جا که ممکن است «کم‌تر شود و از بهترین اشخاص» باشند.

تصویری که مور در اوتوپیا از حد اعلای پارسایی و پرهیزگاری نشان می‌دهد، چیزی غیر از تجلی آرزوی قلبی او برای تصفیۀ پرستشگاه‌های کشورش نیست. مور روحانیان حقیقی، آن شبانانی را که از فربه کردن خویش به وسیله بلعیدن گوسفندان پرهیز داشتند صمیمانه ستایش می‌کرد و از سوی دیگر با بعضی از رهبران دینی، نظیر کاردینال ولزی^۱ که مقامی والا در کلیسا

کسب کرده بودند سر جنگ و ستیز داشت و از آن‌ها متنفر بود؛ و معتقد بود این گروه وظایف دینی را با جاه‌طلبی‌های انسانی درهم آمیخته‌اند. مور نمی‌توانست بین خدا و طلا هیچ‌گونه رابطه و نسبتی ببیند. «بگذارید روحانیان ما جیب‌هایی سبک‌تر و قلب‌هایی صاف‌تر داشته باشند.»

دیگر مردم در اوتوپیا، در قبال کم‌ترین مقدار کار که برای رفع نیازمندی‌های ضروری حیات انجام می‌دهند، حداکثر مزد را دریافت می‌دارند. همه مردم از زن و مرد، به طور تساوی روزانه شش ساعت کار می‌کنند و اوقات فراغت را به مطالعه و ورزش می‌گذرانند. شش ساعت کار روزانه کافی است فقط به شرطی که همه کار کنند و کسی بی‌کار نباشد و اوقات افراد برای تهیه لوازم لوکس و تفریحی ثروتمندان به هدر نرود. اگر مایحتاج مردم بیش از حد لازم تهیه شود کسی شغل خود را از دست نخواهد داد، بلکه به جای آن ساعات کارشان تقلیل می‌یابد، تا وقتی که عرضه و تقاضا تعادل پیدا کند.

هیئتی که زمام امور کشور را در اختیار دارد برگزیده مردمانند و فقط بدین سبب بر سر کار آمده‌اند که افرادی خردمند و در سیاست و اقتصاد هوشمند و فداکار و صلح‌جو بوده‌اند.

اهالی اوتوپیا از این لحاظ که به جمع مال، حرص و ولعی ندارند، به جنگ و جدال رغبتی چندان نشان نمی‌دهند. طلا به قدری در نظرشان خوار و بی‌مقدار است که از آن ظروف زغال و آشغال می‌سازند. پولشان از آهن است نه از طلا و نقره و این فلز سنگین و کم‌بها را بدان سبب برگزیده‌اند که کسی به اندوختن آن راغب نباشد. مروارید و الماس بازیچه کودکان است نه زیب و زینت بزرگان. اجمالاً آن‌که هدف زندگی مردم اوتوپیا آن است که دوستانه و با رعایت تساوی و همکاری کامل و برکنار از کینه و حسادت و حرص و آز، عمر گذرانند. این رفتار دوستانه تنها در روابط بین خودشان معمول نیست بلکه در مناسبات خود با کشورهای بیگانه نیز همین روش را دارند. مردم اوتوپیا هرگز

اقدام به جنگ با ملت دیگر نمی‌کنند. ولی هر گاه ملت دیگری به جنگ با آن‌ها دست بزند به جای اعزام جوانان به میدان جنگ، که سخت به زندگی علاقه‌مندند، داوطلبان مزدور اجیر می‌کنند و جنگ آن‌ها نیز علیه مردم ملت متجاوز نیست، بلکه به مخالفت حکمرانان آن‌هاست. برای کشتن پادشاه جنگجو، پاداش گزافی می‌پردازند ولی اگر او را زنده دستگیر کنند پاداششان بیش‌تر است. برای اصلاح و تنظیم کشور دشمن، اهالی اوتوپیا، رحم و شفقت پیش می‌گیرند و «می‌دانند که مردم برخلاف میل خود و به تحریک شاهان و حکمرانان دیوانه‌شان به جنگ کشیده شده‌اند».

در اوتوپیا، تفاهم کامل حکمفرماست و آزادی عبادات مذهبی و افکار سیاسی برای همه موجود است. هر کس مختار است هر کس را که مایل است و به هر صورتی که می‌خواهد عبادت کند. حتی بت پرستان نیز مأذون هستند که آسوده از رنج و فارغ از بیم در میان آن‌ها زندگی کنند: «بگذارید در این دنیا آن‌ها را تحمل کنیم و مجازاتشان را به قضاوت خداوند در آن دنیا واگذاریم.» با این همه، تعداد زیادی از مردم اوتوپیا مسیحی هستند و از وقتی که فهمیده‌اند عیسی مسیح نیز با مالکیت خصوصی مال و ثروت ابراز مخالفت کرده است بدین مذهب گرویده‌اند.

اوتوپیای توماس مور، نمونه‌ای است از آنچه امروز سوسیالیسم مسیحی می‌نامند. یعنی یک دموکراسی اجتماعی که بر زندگی مسیح بنا شده باشد. چنان‌که برنارد شاو نیز متذکر شده است این نوع حکومت تاکنون بر سر کار نیامده است: «ما سوسیالیسم بدون مسیحیت و مسیحیت بدون سوسیالیسم داریم ولی در هیچ نقطه‌ای، این دو باهم جمع نشده است.» آن‌گاه که مور کشور ایده‌آل خود را ترسیم می‌کند، در واقع تمثیل‌های کتب مقدس را به زبان عصر خویش بیان می‌نماید. او بر آن است اساس اجتماعی را که در آن «یک دهاتی کردن بی‌کله، فقط بدین لحاظ که مقدار زیادی طلا و نقره اندوخته، به خردمندان فخر می‌فروشد»، درهم ریزد.

مور، در آن جا که از جمع مال و ثروت سخن می‌راند به ایدئالیسم اوایل مسیحیت نظر دارد و از آن چنین انتقاد می‌کند: «ثروت، عاملی که هر گونه اصالت و نجابت و شکوه و جلال و درستی و عظمت و شأن را، در یک جامعه اشتراکی از میان برده است.»

خلاصه، کوشش مور در طرح افکندن اوتوپیا، در حقیقت بدین منظور بود که مسیحیت را به تعلیمات مسیح نزدیک کند.

مدت کوتاهی پیش از انتشار کتاب اوتوپیا، ماکیاول کتاب شهريار را منتشر کرده بود. مردم مور را تحسین و تمجید کردند ولی پادشاه ماکیاول را پسندید و شهريار را به اوتوپیا ترجیح داد. زیرا برای حکومت جابرانه او آن کتاب سودمندتر بود و زمانی نگذشت که انگلستان را سیلاب قتل و جنایت و بیدادگری و حرص و آز فراگرفت.

با همه این‌ها، خوشبختی مور، مدت زمانی دوام یافت. هنری هشتم او را به سمت صدراعظم منصوب داشت که عالی‌ترین مقام قضایی انگلستان هم بود، در ضیافت‌های شاهانه افتخار حضور داشت و با رفتاری دوستانه و موقر، در حالی که برق طنزی از چشمانش می‌درخشید، از غذاهای لذیذ می‌خورد و در جام‌های زرین، جرعه‌ای شراب می‌نوشید. مور همه این افتخارات را با بی‌اعتنایی و لاقیدی تلقی می‌کرد و می‌دانست دیر یا زود آن مناصب و افتخارات از او گرفته خواهد شد. پس با خونسردی و آرامش خاطر در انتظار چنین روزی نشست. چه تأسفی از این‌که عمر چه موقع و به چه نحو به پایان می‌رسد؟ «همه ما محکوم به مرگ هستیم چه امروز و چه فردا، چه بیست سال بعد. این ضربه یقیناً بر سر همه فرود خواهد آمد. پس تا نفس باقی است باید سر بلند کرد و جهان را با گردنی افراخته نگریست.» از آن گذشته، مور به عهد خود وفادار بود و تصمیم داشت نسبت به پادشاه همچنان شرافتمندانه رفتار کند. هیچ اعتنایی به خوش آمدن پادشاه نداشت و

خطاهای او را آشکارا تذکر می‌داد و شاه با تبسم رباکارانه‌ای آن‌ها را تصدیق می‌کرد.

اما کم‌کم این تبسم از چهره پادشاه زایل شد. مشاور مخصوص پادشاه از حد خویش پا فراتر نهاده صدایش رساتر شده بود - همان صدایی که از وجدان هنری هم برمی‌خاست - به‌خصوص هنگامی که او را نصیحت می‌کرد از طلاق کاترین آراگون^۱ منصرف شود. پادشاه سخت مایل بود که خود را از قید زوجیت با کاترین آسوده سازد تا بتواند با آن بلین^۲ ازدواج کند. اما پاپ با طلاق کاترین مخالفت می‌کرد و مور نیز مؤید نظر او بود.

این مخالفت دادستان کل، خشم آن بلین را برانگیخت و هنری را اغوا کرد تا زمینه سقوط مور را، - مردی که بر سر راه عشق او قرار گرفته بود - فراهم آورد. بدین‌سان حکم پادشاه صادر شد و دادستان کل از مقام خویش معزول گردید.

اما هنوز ضربت نهایی فرود نیامده بود. هنری، کاترین را طلاق داد و با آن بلین ازدواج کرد و از مور دعوت کرد تا در مراسم تاجگذاری ملکه جدید شرکت جوید ولی مور آن را نپذیرفت. او از عواقب این امتناع آگاهی داشت و آن را با شوخی جالبی مقایسه می‌کرد. می‌گفت: یکی از امپراتوران رم مجازات بعضی از گناهان را مرگ اعلام داشت و فقط گناهکاری را که باکره باشد از این مجازات معاف کرد. عجیب آن‌که نخستین مقصر باکره بود و امپراتور در اجرای حکم بر سر دوراهی قرار گرفت. یکی از مشاورانش که مردی ساده بود پیشنهاد مضحکی کرد و گفت: «اول دستور بدهید به او تجاوز کنند بعد تکه‌تکه‌اش بنمایند.» و نتیجه می‌گرفت: «اما در باره من، ممکن است مرا قطعه‌قطعه کنند، خدا نگهدار من است، ولی هرگز اجازه نخواهم داد به من تجاوز بشود.»

مور حدس می‌زد که هنری تا انتقام خود را نگیرد، آرام نخواهد نشست. پس خانواده خود را در یک جاگرد آورد و آن‌ها را برای قبول آن فرجام محتوم آماده کرد: «هرگاه زن و فرزندانم به من جرئت بدهند که به علت معقول و موجهی به سوی مرگ بروم، قوت قلب خواهم یافت و این امر موجب خواهد شد که با شتاب به مرگ روکنم.»

یکی از دوستان نزدیکش به نام دوک نورفولک^۱ نصیحت کرد که: «سر فرود آورد و از گردن شقی بگذرد» زیرا در افتادن با پادشاه خطرناک است: «آرزو دارم به میل و خوشایند پادشاه رفتار کنی.» مور جواب داد: «دیگر فرمایشی دارید؟ ظاهراً زندگی من و تو فاصله چندانی از هم ندارد. من امروز می‌میرم و نوبت تو فردا می‌رسد.»

در این میان، خشم آن بلین به آتشی که فیلسوف را در میان گرفته بود دامن می‌زد تا این که سرپیچی مور از ادای «سوگند برتری» موجب شد که بی‌درنگ به زندانش بیفکنند. در ۱۵۳۴ پادشاه مجلس را واداشت که اعلام دارد رئیس کلیسای انگلستان پادشاه است نه پاپ. همه انگلستان مجبور بودند این سوگند را که اعتراف به برتری معنوی هنری هشتم و ریاست روحانی او بود ادا کنند و چون مور بدین کار تن در نداد، او را در برج لندن زندانی و به مرگ محکوم کردند.

در بین راه که مور را به سوی برج لندن می‌بردند، به دامادش که بر روی رودخانه تایمز پارو می‌زد گفت: «خدا را سپاسگزارم که در مبارزه پیروزم گردانید.» در حقیقت مور بر وسوسه خویش پیروز شده و زندگی چند روزه را فدای حفظ شخصیت و ثبات عقیده‌اش کرده بود.

در همان اوقاتی که مور در انتظار فرا رسیدن روز موعود روزشماری می‌کرد،

1. Duke of Norfolk

یکی از دل‌انگیزترین کتب خود را به نام مناظرهٔ آسایش و رنج به رشتهٔ تحریر کشید. موضوع این کتاب تصویر زنده‌ای از روحیهٔ یک شهید است. همهٔ ما در این جهان شهید هستیم - نظریه‌ای که مور به کرات آن را در فلسفهٔ خویش بیان می‌کند - او قبول دارد که تن به مرگ دادن دردناک است و پیوسته از درد و رنج بیم داشته است اما شاید مرگ طبیعی از شهادت هم دردناک‌تر و الم‌انگیزتر باشد. «زیرا درد و رنج سخت شهادت، به‌زودی زایل می‌شود» در حالی که عذاب بیماری ممکن است هفته‌ها و ماه‌ها طول بکشد.

به‌علاوه نیل به درجهٔ شهادت حد اعلای ایمان است و علت شرافتمندانه‌ای برای مرگ به همراه دارد، در حالی که مرگ عادی یک تراژدی نامعقول و بی‌تناسب است. آیا باید چنان‌که جمعی از دوستانش توصیه می‌کنند، تسلیم نظر پادشاه بشود و حیات خود را برهاند! اما اگر چنین کند پست‌ترین قسمت وجود خویش را زنده نگه داشته و عالی‌ترین بخش آن را کشته است. بدین سان او همچون بسیاری از مردم دیگر با تنی زنده و روحی مرده، روزی چند بر عمر خویش خواهد افزود.

او عاقل‌تر از آن بود که «به زندگی احمقانهٔ مردی که نسل و فرسوده» تن در دهد و «در گوشه‌ای نشسته گوشت و سوپ بخورد و وراجی کند و آب دهانش راه بیفتد». بهتر آن است اکنون که ۵۷ سال از عمرش سپری شده است، طومار عمر درنوردد و فیض «مرگ شکوهمند و شهادت در راه ایمان و اعتقاد به مسیح» را درک کند.

مور به هنگام استماع حکم محکومیت خویش، چون عیسی مسیح با وقاری کامل با قضات سخن گفت: «پولس قدیس شاهد سنگسار کردن سنت استغن بود و اکنون هر دو آن نیکمردان در بهشت جای دارند... اطمینان دارم و از ته دل دعا می‌کنم، با این‌که شما در این دنیا صاحب رأی بودید و به محکومیت من نظر دادید، در بهشت همه با شادی با یکدیگر روبرو شویم و به رستگاری جاوید نائل گردیم.»

قضات رأی هولناکی علیه مور صادر کردند، بدین ترتیب که حکم دادند او را به دار بکشند و زنده زنده چهار شقه کنند. ولی پادشاه این حکم را تغییر داد و امر کرد او را گردن بزنند و در ازای رحم و عطوفتی که در حق او روا داشت فرمان داد «مور از اظهار هر گونه مطلبی به هنگام مرگ ممنوع گردد». زیرا پادشاه تا آخرین دم از فصاحت بیان او بیمناک بود.

همچنان که مور به قتلگاه نزدیک می شد روی برگردانید و به محافظ خود لبخند زد و گفت: «آقای گروهبان، تقاضا دارم مرا سالم تا آن بالا ببری، برای پایین آمدنم بگذار خود فرود می آیم!» و چند لحظه بعد سعی کرد سرکرده مأموران را که عصبانی به نظر می رسید آرام کند و گفت: «روحیه خود را حفظ کن آقا، من ترسی ندارم پس تو هم بیمی به دل راه مده.»

در حالی که تبر برگردنش فرود می آمد، فیلسوف با دنیا وداع کرد و با لحنی پرطنز گفت: «تمنا دارم اجازه بدهید ریشم را از روی تخته بردارم زیرا مطمئناً ریش من مرتکب خیانتی نسبت به پادشاه نشده است.»

فرانسیس بیکن، فیلسوفی که چون نابخردان زندگی کرد (۱۵۶۱-۱۶۲۶)

در سال ۱۶۲۱ در لندن خیانتی فاش شد و جنجالی بزرگ برپا کرد. تحقیقات به این نتیجه رسید که جمعی از مأموران عالی رتبه به اخاذی و رشوه خواری پرداخته‌اند و در رأس آن‌ها فرانسیس بیکن^۱ لرد صدراعظم انگلستان و فیلسوف بنام آن عصر قرار دارد.

خوب است ببینیم این دکتر جکیل و آقای هاید^۲ قرن هفدهم کیست؟

فرانسیس بیکن یکی از حادثه‌جویان عجیب و شگفت‌آور تاریخ است. روح او از لمعان ستارگان نور می‌گرفت ولی جسمش به جیفهٔ دنیایی سخت بر بسته بود.

همچنان که شکسپیر گفته است عمل کردن به حق، به مراتب دشوارتر از علم به آن است و سرگذشت فرانسیس بیکن دلیل روشنی بر این حقیقت

1. Francis Bacon

۲. Dr. Jekyll and Mr. Hyde: شخص واحدی که دارای دو شخصیت متضاد باشد. (نام کتابی اثر روبرت لوئیس استیونسن رمان‌نویس انگلیسی (۱۸۵۰-۱۸۹۴).

است. برای یک فیلسوف سیاست‌پیشه بسیار مشکل است تعادل خود را حفظ کند و در زندگی با خود سر سازگاری داشته باشد. فرانسیس بیکن جهد کرد با خویشتن بسازد، ولی شکست خورد. او نیروی حکمتی را که در تعلیماتش نهفته بود از طریق بدکرداری به جهانیان عرضه داشت نه با کردار نیک. با کارهای خلافی که مرتکب شد و هم به وسیله سخنان حکمت‌آمیز خویش ما را به حقایق آشنا ساخت.

بیکن پیوسته با خویشتن در جنگ و ستیز و در سراسر عمرش مقهور دو نیروی شگرف بود: عشق به کسب دانش و حرص به جمع مال.

این جوان که زودتر از معمول به سن رشد رسیده و در دوازده سالگی وارد دبیرستان شده بود اظهار می‌کرد: «برای هیچ کاری جز کشف حقیقت و کسب دانش شایسته نیست» اما از طرفی چون پدرش پیشه سیاست داشت و در کار خود توفیق یافته بود، بیکن شوق فراوان داشت که پا جای پای پدر بگذارد؛ «تولد و تربیت و معلوماتم... همه چیز مرا به سوی سیاست می‌راند» پس تصمیم گرفت رهرو هر دو طریق باشد؛ هم فیلسوفی بنام شود و هم یکی از بانفوذترین درباریان عصر خویش. سعی داشت در همان حال که به عبادت پروردگار مشغول است بر آستان خداوند مال و جاه سجده برد.

بیکن خیلی دیر متوجه شد که جمع این دو چون آب و آتش، ممکن نیست ولی دیگر راه‌هایی به رویش بسته بود و روحش در گرداب حرص و آرزو غرق و تباہ شده بود.

بیکن سن چندانی نداشت که به کارهای نادرست آلوده شد. ۳۱ ساله بود که اعلام داشت: «من به همه دانش‌ها دست یافتم.» و سعی‌اش بر این بود که به سرتاسر انگلستان دست یابد.

در همان حال که اشعار دلنشین و مطالب بدیع در باب علو روح و آزادگی می‌نوشت، یادداشت‌های خفت‌آمیزی برای متنفذان می‌فرستاد تا او را نزد

ملکه الیزابت اول بزرگ گردانند و پیش ببرند. در یکی از نامه‌هایی که به ارل اسکس^۱ که مورد علاقه و محبت ملکه بود، فرستاد و اظهار نمود: «بی قید و شرط و در هر حال خدمتگزار ملکه خواهد بود.» به جمع مال و ثروت اندوزی، به هر وسیله و از هر طریق، عشق مفرط داشت و می‌گفت: «من به عقیده طالس اتکاء دارم که گفته است فیلسوف هم اگر بخواهد می‌تواند ثروتمند باشد.»

چنان شوقی به جمع مال و ثروت داشت که کاملاً از قالب یک فیلسوف خارج می‌شد. مخارجش همیشه زائد بر دخلش بود. چند دفعه به علت عدم پرداخت دین خود به زندان رفت. با گذشت ایام، نامه‌هایش که برای کمک مالی و احراز مقامات سیاسی می‌نوشت، بی‌اثر شد.

با همه این‌ها و به‌رغم خطاهایش، با مردم چنان پیوستگی داشت که او را دوست می‌داشتند. اسکس بارها در پیشبرد او در دربار کوشید. در جایی نوشته است: «من همه نیرو و توانایی و نفوذ و دوستی خود را به کار خواهم بست و با تمام قوا به هر حيله و تدبیر توسل خواهم جست تا دوستی ملکه را نسبت به فرانسیس بیکن، در قبال هر کس دیگر، برانگیزم.» اما با همه کوشش فراوانی که او به کار برد، ملکه به تدریج فیلسوف را شناخت. اسکس برای این‌که از یأس و ناراحتی «عزیزترین دوستش» بکاهد قطعه ملکی به او هدیه کرد. فرانسیس در نامهٔ سپاسی که به اسکس نوشت یادآور شد که «به او بیش از هر کس دیگر مدیون است». و سپس بر آن شد، به روش خاص خود، دین خود را ادا کند و قدرشناسی خود را نسبت به صاحب کرم به ثبوت برساند. رفتار بیکن با اسکس، مثال‌گویایی از رفتار غیرانسانی فردی با فرد دیگر است. اسکس دشمنی ملکه را علیه خویش برانگیخت و ملکه فرمان داد او را به جرم خیانت به زندان بپفکنند و مضحک این است که ملکه بیکن را به

دادستانی برگزید تا علیه بهترین دوست خویش، ادعانامه تنظیم کند. این کار وظیفه‌ای سنگین بود و محتاج احتیاط بسیار. بیکن نسبت به اسکس محبت حقیقی داشت و لاف‌باز به صورت نظری، به مقدس بودن دوستی عقیده‌مند بود. از بیانات اوست که خدمت دوستانه، آقای نجیب و بخشنده به وجود می‌آورد و آقای رفاقت‌آمیز، خدمتگزار وفادار و از خودگذشته. اما می‌دید دوستی اسکس سد راه پیشرفت و ترقی او شده است. بیکن می‌گفت: جاه‌طلبی او مانند نور خورشید «از میان کثافات می‌گذرد ولی در آخر مثل اول، پاک و منزّه باقی می‌ماند».

بدین‌سان، بیکن دوستی با اسکس را فدای جاه‌طلبی خویش کرد و کرامت او را با ادعانامه شدیدی پاداش داد و کسی را که در حق او آن‌همه بزرگواری کرده بود، به گوشه زندان فرستاد.

فرانسیس بیکن یا به قول الکساندر پوپ^۱ «خردمندترین و پست‌ترین فرد انسان» نخستین قدم ترقی و تعالی را بر روی دوش اسکس گذاشت و چنان‌که خواهیم دید تا حد اعلای ناسپاسی پیش رفت.

بیکن در ازای تسلیم دوست صمیمی‌اش به دشمن، کمی بیش از سی سکه نقره مزد گرفت. با این‌همه، از کمی حق‌الزحمه شکوه داشت. حرص و آز او چون فصاحتش بی‌نهایت بود.

بیکن پس از واقعه‌ای که برای اسکس رخ داد، در مسیر ترقی پیش رفت اما شایسته یک فیلسوف نبود که از کامیابی خویش این‌همه مغرور شود.

او به احساس غریزی دریافته بود که این فراز را نشیبی در پی است. رفتاری که نسبت به اسکس معمول داشت، دشمنانی برایش فراهم آورده بود که در انتظار فرصت بودند تا او را از پایگاهش به زیر بکشند.

۱. Alexander Pope: (۱۶۸۸-۱۷۴۴) شاعر انگلیسی.

اما بیکن چنین می‌پنداشت که دوستان مقتدری که گرد آورده است، به جان دشمنانش خواهند افتاد. غافل از آن‌که آن‌ها همه در اندیشه کار خود بودند. چنان‌که خود بیکن گفته است: «انسان برای حفظ خویش احساسی نیرومند دارد همان‌طور که موش، پیش از آن‌که سقف خانه فرو ریزد، به قدرت هوش در می‌یابد و خانه را ترک می‌کند.» با این وصف بیکن نیز در خانه‌ای سکونت داشت که پایه‌هایش سست و ناستوار بود.

ازدواج کرد ولی نه از روی عشق بلکه به خاطر پول و ثروت و در حقیقت احساس عمیقی از عشق و محبت نداشت و با بیانی تلخ‌تر از حق نوشت: «روح‌های بزرگ از این شور و انفعال ضعیف برکنارند.» بیکن در میان مال و ثروت و ناز و نعمت غرق بود ولی از آرامش خاطر که از همه مهم‌تر بود، نصیبی نداشت. او برای ترقی خویش یکی از دستورات ماکیاوول را از بر کرده بود: «دوستانی مطیع گرد خویش جمع کن، به زورمندان، سر تعظیم فرود آور و همه را گول بزن. مانند زنبور عسل باش که نوش می‌دهد و نیش می‌زند.» با به کار بردن چنین دستوری، بیکن قدم به قدم مراحل ترقی را پیمود و به تعبیر خودش: «به دستیاری رفتار و کردار ناشایست به همه مقامات نائل آمد.»

او هم در زمان ملکه الیزابت و هم در دوره جیمز، با در یوزگی و چاپلوسی، به مقامات و مناصب عالی رسید و به سمت مشاور عالی حقوقی دادستان کل، عضو شورای محرمانه و مهرداد سلطنتی برگزیده شد و سرانجام به مقام صدارت عظمی که عالی‌ترین مقام پس از مقام پادشاه بود، نائل آمد. دیگر در این مقام حس جاه‌طلبی‌اش فرو نشست. او نه تنها عالی‌ترین مقامات را احراز کرد بلکه می‌توان گفت یکی از ثروتمندترین افراد کشور خویش گردید.

بیکن در آن موقع مالک چندین شهر و دهکده بود. در زمین‌های اطراف یکی از قصور بیلاقی‌اش، دریاچه‌ای ساخت که جزایری گویهرنشان داشت. در جزیره مرکزی خانه تابستانی بسیار مجللی بنیاد نهاد که ستون‌های مرمرین و سرسراییی برای نوازندگان داشت. چون جشن و سرور و ساز و

آواز تمام می‌شد ده‌ها پیشخدمت در آن خانه تابستانی با بهترین غذا و شراب از مهمانان پذیرایی می‌کردند. مردی کوتاه‌قد، غرق در میان این همه اشیاء و لوازم لوکس، باد در گلو انداخته، با طمأنینه قدم می‌زد و خواب‌های خوش می‌دید. چند صد خدمتگزار به خدمت او کمر بسته بودند و هزاران منشی در اختیارش بودند تا لغزش‌ها و اشتباهات او را یادآوری کنند. وایکانت سنت آلبانس^۱ (این عنوان رسمی بیکن در آن موقع بود) به خوبی از خطرهای راهی که به عنوان برگزیده و مقرب پادشاه در پیش گرفته بود اطلاع داشت و در این باره نوشته است: «به جای لرزان و نااستواری پای نهاده‌ام و برگشت از آن یا سقوط است یا حداقل از دست دادن تمام مقامات و امتیازات.» با این‌که بخت همواره با او قرین بوده خود اقرار می‌کند که از «افسردگی و بی‌رغبتی» رنج می‌برده است.

این حس قبل از وقوع که بیکن را چنان افسرده‌خاطر کرده بود علت داشت و ضربه درست آن‌گاه بر سرش فرود آمد که در اوج شهرت و اعتلا بود.

بخت از او بدین صورت رویگردان شد.

بیکن به مناسبت شصتمین سال تولدش ضیافت بزرگی ترتیب داده بود و کاخ او در لندن از مهمانان پر بود. بن جانسون^۲ قصیده‌ای را که بدین مناسبت پرداخته بود انشاد کرد. دسته‌ای از نمایشگران نمایش ستایش آمیزی مقتبس از آثار برجسته سنت آلبانس را به روی صحنه آوردند. تبریک و خوشگویی بود که از هر سو نثار این وزیر کوتاه‌قد و متفرعن می‌شد که ریشی بلوطی و چشمانی زنده و میشی‌رنگ داشت. چشمانی که دشمنانش می‌گفتند: «نگاهی چون نگاه افعی تند و جاذب داشت.» یکی از مهمانان جامی به سلامتی این مرد «بسیار محترم و نیک‌بخت‌ترین تبعه پادشاه» بلند کرد.

1. Viscount st. Albans

۲. Ben Jonson: (۱۵۷۲-۱۶۳۷) درام‌نویس انگلیسی.

در این حین یکی از منشی‌ها مطلبی زیر گوش بیکن گفت. رنگ از رخسارش پرید. پیغامی شوم از پارلمان برایش رسیده بود. اعضای پارلمان تصمیم گرفته بودند از اعمال او که صاحب عالی‌ترین مقام قضایی بود، تحقیقاتی بنمایند. تحقیقات به سرعت پایان یافت و حقایق خیره‌کننده‌ای از پرده برون افتاد.

فرانسیس بیکن در «خیانت بزرگی» شرکت داشت و دشمنانش با ارائه مدارک بسیاری، راه‌گراف پیمودند و واقعه را بزرگ‌تر از آنچه بود جلوه دادند. خلاصه داستان بدین شرح است که بیکن با وعده و وعید و تخویف و تهدید از بازرگانان اخاذی می‌کرده و از محکومان جنایی رشوه می‌گرفته و به سود آن‌ها رأی می‌داده است.

نخست بیکن کوشید آن اتهام را یکباره انکار کند و به یکی از دوستان بانفوذش به نام بوکینگهام^۱ نوشت: «عالیجناب، من می‌دانم که دست‌هایی پاک و قلبی مصفا دارم... اما قبول چنین مقامی شاید در این مدت کاری درست نبوده. به خصوص وقتی که انسان در چنین موقعیتی مقام می‌یابد در معرض بهتان و افترا هم قرار می‌گیرد.» ولی بعدها که مدارکی علیه او به میان آمد، تغییر قیافه داد و به جای تکذیب اتهامات همه آن‌ها را بر عهده خویش شناخت و از پادشاه تقاضای عفو و بخشایش کرد: «من با بال‌های کبوتری به سوی آن پادشاه عظیم‌الشان پرواز می‌کنم که می‌پنداشتم مرا به اوج عظمت بالا خواهد برد.»

سپس به «ضعف اخلاقی» خویش اعتراف کرده، اظهار امیدواری می‌نماید: «قلب پادشاه که دریای نیکی و خیرخواهی است، در حق من که در گرداب بدبختی درمانده‌ام، خود داوری خواهد کرد. من چون مومی در دست‌های بخشنده پادشاه قرار دارم و به عطوفت شاهانه چشم امید

دوخته‌ام.» بعد با صداقت و بی‌پروایی خاص ماکیاولی پیشنهاد می‌کند که بخشایش پادشاه را جبران خواهد کرد: «زیرا آن‌که رشوه گرفته است جا دارد رشوه هم بدهد، بدین لحاظ من هم رشوه‌ای به حضور پادشاه تقدیم خواهم کرد. هر گاه پادشاه به من صلح و آرامش عنایت فرماید و خداوند عمر دهد، تاریخ شایسته‌ای از انگلستان به رشته تحریر کشیده به پیشگاه پادشاه تقدیم خواهم داشت و قوانین آن پادشاه را به بهترین وجه شرح و تحلیل خواهم کرد.» ولی به رغم این همه التماس و استدعا، پادشاه از مداخله در رأی پارلمان امتناع ورزید. بیکن در برج لندن زندانی شد و چهل هزار لیبره جریمه پرداخت. بعضی از اعضا اخراج او را از خاک انگلستان خواستار شدند، ولی بوکینگهام با این اقدام مخالفت ورزید و گفت: «دادستان کل به قدری بیمار است که عمر زیادی نخواهد کرد.»

چند روز بعد بیکن از زندان آزاد و از لندن تبعید شد و از داشتن مشاغل دولتی و عمومی محروم گردید. او به گوشه دهی پناه برد و پس از آن ننگ و رسوایی که به بار آورده بود، دیگر وقت کافی داشت که به تعقیب فلسفه خویش بپردازد و از خاطرش می‌گذشت که: «آرزوی کسب قدرت به حد کمال، فرشتگان را هم ساقط می‌کند.»

آرزوی کسب قدرت به حد کمال، با عدم کفایت معلومات وابسته است. این حقیقت به طور خیلی خلاصه و فشرده در بنیان فلسفه بیکن جای دارد. خوب است در قضاوت خویش شتاب نورزیم.

بیکن با این‌که از خردمندترین مردان بود، در واقع محصول عصر خویش بود. افکار و عقاید ماکیاول در دوران الیزابت نفوذی بسیار شدید داشت. رشوه‌خواری در بین مأموران عالی‌رتبه، قاعده‌ای جاری و معمول بود نه امری استثنایی. دشواری کار بیکن از آن بود که در رسیدن به مقامات و جمع مال افراط می‌کرد و اصرار می‌ورزید. او در تخمین خطری که بر اثر جمع کردن مال با

آن حرص و ولع، در ازای از دست دادن دوستانش، به او روی آور بود، اشتباه می کرد. شکی نیست که او به شدت خودخواه بود ولی آیا همه ما چنین نیستیم؟

از بخت بد، خویشتن دوستی مفرط او که مبهم و تاریک مانده بود، در آخر به خود گریزی و تنفر از خویش، مبدل گردید.

بیکن این حقایق را در اعمال خویش نادیده گرفت ولی در فلسفه خود آن ها را باز یافت.

او می کوشید از هر گونه شکوه و جلال برخوردار گردد و در همان حال می نوشت: «عفاف و فضیلت نظیر یک سنگ پربهای صاف و روشن است.» پس از آن که جام زندگی پرتجمل را تا آخرین قطره نوشید و درد تلخ آن به مذاقش نشست، به خاطرش رسید آنچه ما بدان نیاز داریم نور بیش تر است نه زندگی پرتجمل و لوکس.

نور بیش تر! این هدف نهایی تحقیق فلسفی بیکن بود. در کسب دانش، دامنه آن هر چه وسیع تر، کوشا باش، در هر مطلبی تا سر حد امکان تحقیق کن و بر طبق آنچه آموخته ای زندگی نمای.

بیکن در دوره ای زندگی می کرد که علم هنوز به شعب اختصاصی تقسیم نشده بود. هر قدر دامنه علایق گسترده تر، رونق زندگی بیش تر؛ «تنها دانش است که ذهن همه کسانی را که در تشویش و اضطرابند روشنایی می بخشد.» شادی حقیقی و رضایت خاطر در این است که فکر را بالاتر از امور آشفته و درهم نگه داریم.

اما چگونه و از چه راهی می توان فکر را تا آن جا بالا برد که قادر باشد حد اعلای نیکی را درک کند؟ از راه آموختن «سنجش امور بر حسب ارزش واقعی آنها» ساحت ذهن را از ارزش های تقلبی و نادرست مصفا کن. پندارها یا به تعبیر بیکن بت های غلطی را که از امور جهان در بتخانه خاطر داری درهم شکن. بیکن این بت ها یا پندارهای نادرست را به چهار دسته تقسیم می کند:

۱. بت‌های طایفه

این بت‌ها عبارت است از «موهومات، خواب‌ها و تفأل‌ها و نظایر آن‌ها». یعنی عقاید و اوهامی که در میان تمام خانواده‌های نوع انسان رواج دارد. این عقاید و اوهام ما را به بیراهه می‌کشانند، زیرا ما علاقه‌مندیم پیش از آن‌که حقایق را به‌خوبی بررسی کرده باشیم، به سوی نتایج بجهیم یا بهتر بگوییم، به سوی آن‌ها پرواز کنیم «ادراک مسائل نباید با جهش و پرواز صورت گیرد، بلکه درک کامل وقتی است که خود را نگه داریم و از جهش و پرواز پرهیز کنیم». به عبارت دیگر، باید نخست دید و اندازه گرفت بعد جهید تا احتمال افتادن در گودال از میان برود.

۲. بت‌های غار

این بت‌ها بیش‌تر به عیوب فردی مربوط است نه به نقایص عمومی. «هر یک از ما در درون خویش غار یا دخمه‌ای دارد که نور طبیعت را منکسر و بی‌رنگ می‌کند.» از دخمه وجود حقیر خویش به در آی و در نور فروزان خورشید قدم گذار، چشم اندازه‌های اطراف خویش را بیازمای. به مناظری که در پشت سر داری توجه مکن. یعنی از اعتماد و اتکای زیاد به گذشته پرهیز، تمام هوش و حواس خود را به دورنماهای مقابل معطوف مکن، یعنی از آینده بیش از حد انتظار نداشته باش. «جهد کن حد وسط نگه داری و رفتار و کردار خویش را با بهترین چیزی که از دیروز آموخته‌ای و با حداکثر آنچه می‌توانی از فردا انتظار داشته باشی، وفق دهی و مرتب کنی.» به این ترتیب نه از «آنچه گذشتگان به‌درستی دریافته و استوار داشته‌اند» رویگردان خواهی شد و نه به «دریافت‌های جدید نوخواهان» به چشم حقارت خواهی نگریست.

۳. بت‌های بازاری

«این خطاها از حشر و نشر و داد و ستد مردم با یکدیگر برمی‌خیزد.» سعی کن

کلمات را بر وفق مقصود به کار بری و منظور خویش را در کلمات درست و بجا بگنجانی. ما کلمات نادرست را به علت نادانی یا به سبب ندانستن مفهوم درست آن یا به قصد و عمد برای فریب دیگران، به کار می‌بریم. از الفاظ نادرست دوری کن چنان که سکه‌های تقلبی را به کنار می‌زنی. این سکه‌ها در آخر غیر از دردسر و مکافات حاصلی ندارد.

۴. بت‌های نمایشی

این خطاها از تعبیر و تفسیر نادرست درام زندگی ناشی می‌شود. از نمایش‌هایی که بر روی صحنه می‌بینی عقل و هوش خود را از دست مده. آن‌ها «دنیای مخلوق خویش را به صورت صحنه‌های نمایشی و غیرحقیقی» به تو نشان می‌دهند. به خاطر بسپار «داستان‌هایی که برای نمایش ابداع می‌شوند بیش‌تر به صورتی است که ما آرزو داریم چنان باشند نه به صورتی که واقعاً هستند.»

بنابراین، باید از تجارب شخصی و آزموده‌های مردمان استفاده بری، و شمع‌ی روشن کنی که راه تو را روشنی بخشد. چون فقط با کسب دانش است که می‌توانی به قدرت راه یابی - قدرتی که بدان وسیله حاکم بر خویشتن گردی، نه آن‌که دنیا را استثمار کنی.

بیکن در کتاب اتلانتیس نو که دو سال قبل از مرگ انتشار داد، جزیره افسانه آمیزی را شرح می‌دهد که ساکنان آن، قدرتی حاصل کرده‌اند که می‌توانند حاکم بر خویشتن باشند. مردم این جزیره بر اثر هوش و درایت فوق‌العاده به شادی‌های بزرگ دست یافته، نیکبخت شده‌اند. در آن جاکسانی به جای سیاستمداران نشسته‌اند که به فنون کشورداری بصیرند. چاپلوسی و رشوه‌خواری ریشه‌کن شده و افراد محترم و برگزیده‌ای، برحسب لیاقت و شایستگی مقامات کشوری را اشغال کرده‌اند. دست بازرگانان و بانک‌داران از

استثمار مردم کوتاه شده و فلاسفه و دانشمندان زمام امور را در اختیار گرفته به خدمت مردم کمر بسته‌اند. مردم با هم در نزاع و کشمکش نیستند و همه یکدل و یک‌جهت قوای خویش را برای تسخیر نیروهای طبیعت به کار انداخته‌اند.

در اوتوپای فرانسیس بیکن، فقط به این علت که حرص و آز ریشه‌کن شده، جنگ و ستیز وجود ندارد. هیچ‌کس به حق همسایه تجاوز نمی‌کند و به مال دیگران دست نمی‌اندازد. بدین‌سان ثروت به صورت بسیار شایسته‌ای بین مردم پخش شده است و همه مردم، این اصل اقتصادی را پذیرفته و به کار بسته‌اند که: «ثروت به‌کود مانند است و تا خوب پخش نشود، سود نمی‌بخشد.» تجارت ساکنان این مدینه فاضله خیلی عجیب است.

«تجارت ما تجارت طلا و نقره و جواهرات و ابریشم و ادویه و دیگر اجناس و مواد غذایی نیست، بلکه مال‌التجاره ما مخلوق اول خداوند یعنی نور است: ما بر عهده گرفته‌ایم که نور را هر چه بیش‌تر بر سراسر جهان بگستریم.» بدین صورت ملاحظه می‌کنیم که در اوتوپیا صنف خاصی پدید آمده است که «بازرگانان نور» نام دارد و عبارتند از فلاسفه و دانشمندانی که در سراسر جهان به گردش پرداخته، به مبادله افکار جدید و انتشار عدل و شفقت سرگرمند.

بدین‌سان به رهبری فلاسفه اوتوپیا و کوشش آن‌ها، تمام مردم جهان به آیین همکاری و نیک‌خواهی می‌گروند.

این بود آخرین خوابی که بیکن، بعد از آن کابوس شکوه و جلال و غم و رنج، می‌دید. در این وقت بود که به نظرش رسید: «انسان حیوانی نیست که بر سر دو پا راه می‌رود، بلکه خدایی است جاویدان.» بیکن بر اثر تجاربی که اندوخته بود تغییر وضع داد و از وزیری پرمدعا و متکبر به صورت تاجر متواضع نور در آمد و بدین پیشه اشتغال داشت که عمرش به پایان رسید.

بیکن بر اثر تجربه‌ای علمی زندگی را وداع گفت. در مسافرتی که در فصل

زمستان در دهی می‌کرد به خاطرش گذشت که شاید ممکن باشد گوشت را، همان‌طور که در نمک نگه می‌دارند، در میان برف حفظ کرد. از ارابه خود فرود آمد. مرغی خرید و کشت و آن را در برف فرو کرد.

بلافاصله پس از این آزمایش سرمای سختی خورد که به ذات‌الریه مبدل شد و چند روز بعد وفات یافت. بیکن پیش از آن‌که چشم فرو بندد نوشت: «آزمایش من به خوبی نتیجه داد.»

تشییع جنازه او برخلاف دوره زندگی‌اش، ساده و بی‌زرق و برق بود. او درس خود را به خوبی آموخته بود و در وصیتنامه خویش نوشت: «من بدنم را به میراث می‌گذارم که ناشناس به خاک سپرده شود... نامم را به قرن‌های بعد و به ملل جهان می‌سپارم و روحم را به خدا تسلیم می‌کنم.»

انقلاب سپید جان لاک

(۱۶۳۲-۱۷۰۴)

سیاستمداران بر دو گروهند. گروهی صاحب نظرند و گروهی معامله گر. لاک^۱ از گروه نخستین بود و برحسب معمول، حکومت وقت عقاید او را با تبعید و تعقیب و انزجار و تنفر پاداش داد.

با این همه، لاک تا آخرین قدم در عقاید خویش استوار ماند و توفیق یافت «سلطنت الهی حق» را که به آرزوی قلبی نزدیک تر است، جایگزین «حق الهی سلطنت» کند.

لاک یکی از بازیگران پیشرو درام تاریخ است که حکومت را از سلطنت به دموکراسی مبدل ساخت.

او پیامبر انقلاب سال ۱۶۸۸ است که برتراند راسل آن را «از تمام انقلاب ها معتدل تر و موفقیت آمیزتر» وصف کرده است.

خوب است زندگی این مرد کوچک اندام و متین را که فلسفه اش بنیان سنت های موجود را که هزاران سال جهان را به بیراهه کشانید، درهم فرو ریخت از نزدیک مطالعه کنیم.

1. John Locke

جان لاک در سال ۱۶۳۲، در میان طوفان سهمگینی که آسمان سیاست را فرا گرفته بود، دیده به دنیا گشود و در روزگاری که تندباد ستمگری و دیکتاتوری و جنگ‌های داخلی سخت می‌وزید بزرگ شد.

بیش از ده سال نداشت که مردم انگلیس علیه چارلز اول منفور سر به طغیان برداشتند. پدر جان لاک که به شغل قضاوت مشغول بود، به نیروی مردم پیوست که رهبری آن را اولیور کرامول^۱ به عهده داشت. لاک هفده ساله بود که پادشاه مغلوب و به جرم خیانت به مردم محاکمه و به مرگ محکوم شد و سر از تنش جدا کردند.

این عمل در تاریخ سابقه نداشت که گوسفندان گرگ را بدرند. این کاری بود که مردم را به فکر واداشت و در نظام بخشیدن به عقاید سیاسی لاک تأثیری عظیم کرد.

پس از این واقعه، دیکتاتوری کرامول و کشتار مردمی که با مقررات «خیرخواهانه» او سر مخالفت داشتند آغاز گردید و لاک متوجه شد که این گوسفندان از گرگان چندان بهتر نیستند. مرگ کرامول در سال ۱۶۵۸ دوره‌ای پیش آورد که با مسمومیت فکری و بیماری روحی قرین بود. «بیایید بخوریم بنوشیم و خوش باشیم، زیرا ممکن است شاه فردا ما را به مرگ بکشاند».

بدین نحو انگلستان به رهبری چارلز دوم^۲ که مردی هرزه و عیاش بود، در عیش و عشرت غرق شد. پادشاه حق اداره سیاست خارجی اروپا را در ازای مبلغ صد هزار لیره به لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه فروخت و خود را وقف اسب‌ها و سگ‌ها و زنان خویش کرد. وقتی هلندی‌ها در سال ۱۶۶۷ از رودخانه تایمز گذشته بحریه انگلستان را در زیر دیوارهای قصر آتش زدند،

۱. Oliver Cromwell: ژنرال و سیاستمدار انگلیسی که از (۱۶۵۳ تا ۱۶۵۸) دیکتاتور آن کشور

بود.

چنان‌که در یادداشت‌های روزانه پی‌پی^۱ آمده: «پادشاه به اتفاق خانم کاسل مین شام تناول کرده همه دیوانه و مست، سرگرم شکار پروانه بی‌چاره‌ای بودند.» رعیت پادشاه هم به قمار و فریبکاری دل خوش داشت و به جان کوئیکرها^۲ افتاده بود که جرمشان این بود که به صلح و سلم عشق فراوانی ابراز می‌داشتند. این بود صحنه‌هایی که افکار جان لاک را به خود مشغول داشته بود.

لاک از تحصیلات خود کم و بیش اظهار نارضایتی می‌کند. معلمان عموماً از بی‌نظمی و بی‌سروسامانی عصر خویش بی‌خبرند و غمی از آن به دل ندارند. همشان این است که ادبیات یونان قدیم را از بر کنند و به سیاست انگلستان یکباره بی‌اعتنا باشند «معلمان من در روشن کردن ذهن من تأثیر ناچیزی داشتند». آن‌ها لاک را هم برای خدمتی نظیر آنچه خود در پیش گرفته بودند، مهیا می‌ساختند و او را به تدریس زبان یونانی در کلیسای مسیحی گماشتند. اما لاک از معلمان خود عاقل‌تر بود و اوقات فراغت را به تحصیل طب و فن‌کشورداری مصروف داشت و به فلسفه شوقی وافر نشان داد اما فلسفه‌ای که به کار زندگی عملی بخورد نه آن‌که نظریات و عقاید غیرعملی محض باشد.

لاک دریافت که حیات در حقیقت یک عمل انطباقی و سازش است بدین معنی که باید به هر وسیله درد و رنج را فراموش کرد و از غم و اندوه کناره گرفت. لاک تمام افراد خانواده خود را از پدر و مادر و برادر یگانه‌اش از دست داد و خودش هم به مرض فامیلی سل سینه مبتلا بود. اما توجه چندانی به بیماری خویش نداشت و همه‌اش در پی آن بود تا به معالجه مرضی که کشورش را فرا

۱. Pepy: (۱۶۳۳-۱۷۰۳) وقایع‌نگار انگلیسی.

۲. Quakers: اعضای انجمنی که در قرن هفدهم به وجود آمد و طرفدار سادگی زبان و خوراک و پوشاک و حذف القاب و مخالف سرسخت جنگ بود.

گرفته است بپردازد. در این راه یکی از دوستان ایام تحصیلش به نام لرد اشلی^۱ که بعدها ارل شافتسبری^۲ لقب یافت، به کمکش شتافت. اشلی هم مانند لاک از بی حالی و ولنگاری مردم و هرزگی و بلهوسی شاه ناراضی بود. پس هر دو در صدد افتادند صحت را بر وجود بیمار آن عصر باز گردانند.

لاک از آن پس مشاور اشلی و لله کودکان و طیب خانواده او شد. با این که مدرک طبابت نداشت و در جراحی کار نکرده بود. سینه اشلی را با موفقیت جراحی کرد و غده ای از آن بیرون آورد. لاک از کسان نادری بود که اطلاعات عمومی فراوان دارند. او در علوم عملی و نظری صاحب اطلاع بود.

کم کم آن دوره فرا رسید که لاک مهارت خویش را در رشته دیگری از علوم نشان دهد و هنر خویش را در زندگی کردن شادمانه، با این که سرنوشتی ناسازگار داشت، بنمایاند. هرچند لرد اشلی افکاری آزادیخواهانه داشت سالیان چندی از لطف شاه برخوردار بود. ولی چارلز بیش از آن سرگرم کار خویش بود که به سخنان او گوش فرا دارد و خود را به زحمت اندازد. در عین حال با آن که به نصایح اشلی اعتنایی نمی کرد او را به مقام دادستان کل ارتقا داد. ستاره اقبال لاک هم به تبع آفایش تابشی داشت ولی ناگهان اوضاع دگرگون شد. پادشاه از نفوذ اشلی و عقاید و اعمال آزادیخواهانه اش به وحشت افتاد و او را از کار برکنار کرد و در برج لندن محبوسش ساخت.

لاک برای این که به چنین سرنوشتی گرفتار نشود به فرانسه گریخت. ولی دیری نپایید که پادشاه بر سر مهر آمد و به او اجازه بازگشت داد. لاک در آکسفورد به تدریس مشغول شد ولی به زودی به زحمت افتاد.

پادشاه بار دیگر از او سلب اعتماد کرد و جاسوسانی بر او گماشت که فیلسوف را اغفال کنند و در مکالمات او را به اظهار سخنانی وا دارند که حاکی از «بی وفایی» او نسبت به پادشاه باشد. اما لاک باهوش تر از آنها بود.

1. Lord Ashley

2. Earl of Shaftesbury

جاسوسان گزارش دادند: «حتی یک کلمه هم از او نشنیده‌اند که نقشه‌های باطنی او را آشکار سازد.»

با همه این‌ها، پادشاه او را از آکسفورد اخراج و تهدیدش کرد که در برج لندن محبوسش خواهد ساخت. این بار هم فیلسوف توانست به موقع بگریزد و به هلند برود و به‌رغم خواست پادشاه، این «پناهنده آزاداندیش» توانست خود را به «هوای رقیق» برساند.

لاک در خانه یکی از دوستانش که طیب بود پنهان شد و با آرامش خاطر به ترتیب و تنظیم افکار فلسفی خویش پرداخت - فلسفه‌ای که شالوده جهانی آزاد را پی‌ریزی می‌کرد.

کلید فهم فلسفه لاک در دو کلمه «توافق قراردادی» جای دارد. دولت و همه مناسبات و روابط افراد بشر و زندگی را باید به صورت داد و ستد نگریست و آن را یک نوع تجارت پنداشت. حاکم به جای این‌که اراده خویش را بر مردم تحمیل کند، باید خدمت خویش را به آن‌ها بفروشد و باید این کار را بر طبق قراردادی انجام دهد که مورد رضای مردم و او، هر دو باشد. تجارت آزادی که در بین طبقه متوسط رایج بود و با همه زرنگی و هوشیاری که بازرگانان در کار خویش داشتند، غالباً شرافتمندانه و با درستکاری و براساس خیراندیشی صورت می‌گرفت، زمینه کاملاً تازه‌ای در مقابل نظر لاک گشود تا عقل را در آن عرصه به جولان درآورد. به نظر لاک فلسفه‌ای که در تجارت معمول است باید در کار دولت و در اصول رفتار و کردار ما در زندگی روزمره نیز به کار گرفته شود. یعنی قول شرافتمندانه، رعایت انصاف و معامله موادی که نافع باشد.

لاک می‌گوید برای تأمین زندگی عقلانی نخست لازم است عقل را بیازماییم و ببینیم ماهیت آن چیست و چگونه حاصل می‌شود.

به عقیده او عقل در انسان ارثی نیست و برخلاف رأی همگان در موقع تولد معلومات فطری از خوب و بد درست و نادرست و بهشت و دوزخ با

خود نداریم. بلکه تمام این دانستنی‌ها را بعدها، در نتیجه تجاربی که ذهن از راه حواس حاصل می‌کند، کسب می‌نماییم «در ذهن بجز آنچه نخست احساس شده است، چیز دیگری نیست». به هنگام تولد ذهن چون لوح ساده بی‌نقشی است و تجارب حسی حاصل از بینایی، شنوایی، چشایی، بویایی و بساوایی متن کتابی است که به نام دانستنی‌ها از تولد تا مرگ بر لوح ذهن نقش می‌بندد. این دانستنی‌ها به صورت خاطرات در حافظه گرد می‌آید و سپس به فکر مبدل می‌شود و بعد نام عقل به خود می‌گیرد.

با این وصف، عقل انسان چیزی غیر از انعکاس دنیای مادی نیست که از روزنه‌های حواس به صفحه ذهن تابیده است. ذهن ما قادر به درک هیچ چیز غیر از ماده نیست، زیرا فقط ماده است که می‌تواند حس را متأثر کند.

به‌علاوه مردمان، جهان را به طرق مختلف می‌بینند. زیرا حواس ما با این‌که ظاهری همانند دارند به صور گوناگون خود را با جهان تطبیق داده‌اند. همین که معانی بسیاری از کلمات مبهم است خود دلیل بارزی بر این حقیقت است و یک کلمه ممکن است برای اشخاص مختلف معانی گوناگونی داشته باشد.^۱ بنابراین، زبان ما برای بیان افکار ما قاصر است و این خود از این حقیقت حکایت می‌کند که حواس ما می‌توانند فقط، به طور ناقص، و در مورد اشخاص به طور ناهمانند، دنیا را درک کنند.

از این نظریات چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟ لزوم تساهل و مدارا. از آنجایی که ما حداکثر قادریم به ظنیات پی ببریم نه به یقینیات و همین ظنیات هم نزد اشخاص مختلف متفاوت است، پس نباید عقاید و باورهای خویش را به دیگران تحمیل کنیم.

رفتاری منطقی که باید حاکم بر روابط افراد انسان باشد «مدارا و تحمل

۱. از ترجمه شواهد لغوی خودداری شد.

متقابل» است. هیچ دلیلی ندارد که مردم نتوانند «با وجود اختلاف عقایدی که دارند، در صلح و سلم به سر برند و با یکدیگر تشریک مساعی کنند». سعی تو باید این باشد که دلایل خود را به اطرافیان بازگویی و سپس آن‌ها را به حال خویش واگذاری تا پیش خود تعقل کنند. «این درست نیست که با دیگران لجوج و خودسر باشیم که چرا عقاید خویش را رها نمی‌کنند و نظریات ما را نمی‌پذیرند در حالی که به احتمال زیاد ما نیز در نپذیرفتن عقاید آنان به همان اندازه عناد و لجاج نشان می‌دهیم:» هیچ یک از ما که انسانی جایزالخطا هستیم حق ندارد خود را معیار و مقیاس حقیقت بداند. «کجاست آن کسی که برای حق بودن معتقدات خویش و به ناحق بودن عقایدی که طرد می‌کند دلایل متقن و غیر قابل تردید دارد؟ یا می‌تواند ادعا کند که همه عقاید خویش و نظریات دیگران را، به دقت بررسی کرده است؟»

لجاجت زائیده معلومات نارسای ماست و این روح مدارا و تساهل را بیش‌تر باید برای منکوب کردن عناد و لجاج خویش به کار بندیم نه برای مقابله با خودسری دیگران. هر چه بیش‌تر بدانیم کم‌تر مشاجره می‌کنیم. «کاملاً بجاست در نظر آوریم که اگر مردم بهتر تعلیم و تربیت یافته بودند، کم‌تر خود را بر دیگران تحمیل می‌کردند.» زندگی کن و بگذار مردم هم زندگی کنند. در عقاید و افکار خویش آزاد باش و از مقید ساختن عقاید دیگران احتراز کن.

بنابراین لاک توصیه می‌کند که برای کامل شدن نیروی تعقل، همگان یک دوره عملی طی کنند تا تساهل و مدارا برای آن‌ها به صورت عادت درآید. فقط در سایه فهم نظریات یکدیگر و محترم داشتن عقاید دیگران است که می‌توانیم امیدوار باشیم به حقیقت نزدیک می‌شویم. لاک می‌گوید به جای این‌که علیه هم دلایل و برهان بیاوریم بهتر است تعقل مشترک را بیاموزیم.

به عبارت دیگر، بهتر آن است که از وضع کنونی به حالت طبیعی انسان

برگردیم. یعنی به حالتی که در آن آزادی فردی و حمایت متقابل همگانی وجود دارد.

عقل که وسیله فهم و درک ما از قوانین طبیعت است «به همه افراد بشر که از او مشورت می کنند، دستور می دهد که همه آزاد و یکسانند و هیچ کس حق ندارد به زندگی، سلامت، آزادی یا اموال دیگری تخطی روا دارد». در این جا برای نخستین بار به مطلبی برمی خوریم که ریشه دوانید و بارور شد و سرانجام به صورت «اعلامیه آزادی» تجلی کرد و این حق طبیعی هر فرد شناخته شد که آزاد باشد و از لذا ید حیات بهره ور گردد.

لاک در بیان عقاید خویش چنین می گوید که؛ برای تحصیل این حق، مردم باید دست اتحاد به یکدیگر بدهند و به حکومتی گردن نهند تا از این راه امکان تصادم منافع فرد با خیر و آسایش عمومی، از میان برداشته شود.

بدین وصف، معنی یک حکومت صالح این نیست که بین پادشاه و رعیت همواره منازعه و کشمکش باشد، بلکه در واقع استقرار آن حکومت بر مبنای مصالحه ای است که بین فردی و فرد دیگر صورت پذیرفته است. قدرت عالیه نباید متکی به چوبدستی پادشاه باشد بلکه باید در دست مردم باقی بماند. اجتماع به طور عموم حق دارد در صورتی که حکومت از شرایط مصالحه تخطی کند قرارداد را لغو نماید. به عبارت دیگر، حکومت باید حامی حقوق افراد باشد نه این که آن را محدود و مقید سازد. سلطنت و دیعه الهی نیست و پادشاه، از لحاظ حقوق فردی، حق ندارد خود را از دیگر برادران هم نوعش برتر بشناسد. همه مردم در نظر خداوند یکسانند. حکومت نیز باید از نظر مقررات سیاسی، به همه به یک چشم بنگرد. «به عقیده من قدرت سیاسی حقی است که به مرجعی داده می شود تا به نفع عموم قوانینی وضع و اجرا کند.» در حالی که سلاطین معمولاً قوانینی به نفع خویش وضع می کنند و به مورد اجرا می گذرانند. بنابراین، حد اعلای حماقت در این است که مردم برای این که از شریک دیگر در امان باشند، به پادشاه تکیه کنند. این

درست به آن می ماند که از شیر بخواهند مواظب بره باشد، مطمئن ترین کار این است که مردم تحت حکومتی که بر پایه «توافق اکثریت» استوار است، گردد آیند.

چنین حکومتی در راه منافع همگان گام بر خواهد داشت و طبعاً مخارج اداره آن را مردم به عهده می گیرند ولی مالیات ها لازم است با موافقت مردم افزایش یابد. به عبارت دیگر، هیچ نوع مالیاتی بدون نظر موافق مردم اخذ نشود.

این است نظر طراح دموکراسی آمریکا، صد سال پیش از آن که آن کشور مبانی استقلال خود را پی ریزی کند. لاک اظهار می دارد: همه حکومت ها باید بر پایه رضایت و موافقت اکثریت مردم استوار گردد و آزادی بیان، آزادی فکر، آزادی انتخابات و آزادی مذهب را تأمین کند. برای آن که کار حکومت دموکراسی به خودکامگی نکشد لازم است روش هایی به منظور بازرسی و حفظ تعادل ایجاد شود و به عبارت دیگر اصل تفکیک قوای سه گانه، مقننه و مجریه و قضاییه، در آن رعایت گردد.

حال ببینیم اگر بین این قوای سه گانه تضادی پیدا شود چاره چیست. مثلاً هرگاه قوه مجریه از اجرای قوانین امتناع ورزید - چنان که در مورد چارلز اول در انگلستان پیش آمد که می خواست بدون مجلس و خودسرانه حکم براند - چه باید کرد؟ لاک می گوید: در چنین موردی مردم نه تنها حق دارند، بلکه حتی مکلفند برای جلوگیری از چنین تجاوزی اقدام کنند و در صورت لزوم به زور متوسل شوند. از این حق قانونی البته باید در نهایت دقت و احتیاط استفاده شود. «زور باید فقط علیه زور به کار رود نه برای مقابله با امری جز آن». یک حکومت دموکراسی هرگز نباید دست به تجاوز بزند، بلکه لازم است همواره برای دفاع از خویش آماده باشد.

این است اجمالاً فلسفه سیاسی جان لاک در باره حکومت ها. باید به خاطر داشت این فلسفه که امروز هم قوت و اعتبار دارد، قریب سیصد سال پیش به جهانیان عرضه شد، در دوره ای که دموکراسی خواب و خیالی بیش

نبود. جان لاک نظری وسیع دارد و به آزادی حکومت به طور جداگانه نیز اکتفا نکرده، اصول حکومت بین‌المللی را مشخص می‌کند که کمال واقعی، آن روز تحقق خواهد یافت که کشورها نیز مانند افراد پیمان‌های اجتماعی ببندند و از لحاظ سیاسی به یکدیگر متکی شوند. مسیر آزادی از دموکراسی ملی به سوی دموکراسی بین‌المللی است و ترک زد و خوردهای بین کشورها سرانجام به لغو جنگ‌های بین ملل منتهی خواهد شد.

منظور از حکومت، چه ملی و چه بین‌المللی، حمایت از حیات، آزادی و نیکبختی‌های مردم جهان است. با این وصف ملاحظه می‌کنیم که در فلسفه جان لاک سیاست وارد علم‌الاخلاق می‌شود. اصول دادگری به نحوه قضاوت سلطانی مربوط نیست، بلکه با احتیاجات مردم بستگی دارد. عقل ما که حاصل تجارب ما بر اساس مشاهدات حسی است، نشان می‌دهد که: «بد و نیک چیزی غیر از لذت و رنج نیست.» اما عامل مشخص و تعیین‌کننده‌ای که باید بگوید برای فرد یا اجتماع چه چیز لذتبخش یا رنج‌آور است، صدای مردم است نه نظر پادشاه و صدای مردم اراده خداست. اصول اخلاقی امری نیست که از خارج تحمیل شده باشد بلکه اشراقی باطنی است. در درون ما یک دستگاه دادگری وجود دارد. به عبارت دیگر برکنار از امر سلطان یا حکم حاکم، در انسان نوعی عاطفه نوع‌خواهی و رعایت حقوق دیگران هست. این دستگاه که لاک اصرار دارد، محصول تجارب حسی ماست و کار آن رعایت حق و انصاف و عدل و داد است. وسیله‌ای است که خداوند از آن راه، اراده و خواست خود را به ابناء انسان می‌نمایاند و تعلیم و تربیت ربانی ما در این دنیا، از این طریق حاصل می‌شود.

اصولی که در این تعلیم و تربیت یا به عبارت دیگر در این مقررات ربانی مجری است چون اصول ریاضی متین و استوار است و می‌توان آن‌ها را به طور قاطع به مرحله عمل در آورد. «تصور آن وجود عالی که قدرتی

نامحدود و نیکی و علم محض است، وجودی که ما مخلوق او هستیم و به او اتکاء داریم، و تصور انسان از خودش که موجودی عاقل است... به نظر من هر گاه به خوبی تحت مذاقه قرار گیرد، چنان بصیرتی در باره وظایف و تکالیف ما ایجاد می کند که ممکن است اخلاق را در زمره یکی از علوم جای دهد - علمی که بتوان آن را به خوبی نشان داد - من یقین دارم که در این صورت از اصول بدیهی و نتایج لازم و بی چون و چرایی که به دست می آید و به استحکام اصول ریاضی است، قادر خواهیم بود معیار و میزان درستی برای نیک و بد داشته باشیم».

لاک بدین سان اصول اخلاقی را همچون امور سیاسی بر مبانی علمی استوار می سازد که خود از راه حواس حاصل آمده است. فضیلت و عفاف عملی است که دوراندیشی و تدبیر یعنی عقلی که زائیده تجارب ماست، آن را هدایت می کند و خباثت و زشتی از حیطة عمل این هدایت برکنار مانده است. تحلیلی درست و دقیق از خطاهای گذشته، بهترین راه تأمین موفقیت های آینده است.

با این وصف، عقاید ما در باب کامیابی و شکست، نیک و بد، درست و نادرست همه منشأ تجربی دارند. یعنی معلوماتی هستند که از راه تجربه فراهم آمده اند و این معلومات تجربی یک رشته «مسائلی که به خودی خود بدیهی هستند» در اختیار ما می گذارند. از جمله این که همه افراد انسانی آزاد و یکسان به دنیا آمده اند و بدین علت هیچ کس حق ندارد با دیده حقارت به دیگری بنگرد.

وظیفه ما این است که یار و مددکار هم باشیم نه آزارنده یکدیگر. پیمان های شفاهی و کتبی محترمند و نباید نقض شوند مگر به رضای طرفین یا در صورتی که یکی از دو طرف از اجرای شرایطی که در قرارداد آمده است امتناع ورزد.

پدر و مادر حق دارند بر کودکان خویش نظارت کنند و موظفند به تعلیم و

ترتیب آن‌ها همت گمارند و این نظارت پدر و مادر، موقعی که کودکان به سن عقل می‌رسند، منتفی می‌شود.

ثروت روی زمین همگانی و متعلق به عموم است. بعضی از این اموال ممکن است در اختیار شخص خاصی در آید، هرگاه در فراهم آوردن آن خدمتی انجام داده و «کار خود را ضمیمه آن» کرده باشد، آن هم «وقتی که از همان برای عموم به قدر کافی به جا مانده باشد». به عبارت دیگر هیچ کس نباید، قبل از آن‌که دیگران سدجوع کنند، بیش از حد سیر شود.

این نظر لاک در عصری که او می‌زیست، نظری تازه در علم الاخلاق بود و حتی تا امروز هم مردمانی که روح تجاوز دارند از این فکر استقبال نکرده‌اند. زیرا این نظر که بر «قانون اشرافی عدالت الهی» مبتنی است برای فرد دو وظیفه در اجتماع تعیین می‌کند: نخست این‌که هیچ چیزی را تا در باره‌اش کار نکرده و زحمت نکشیده است، تصاحب نکند. دوم این‌که فقط سهم قانونی خود را بردارد و بگذارد که دیگران هم به بهره خویش برسند.

بنابراین، رفتار و کردار نیک آن است که شخص را به شادی و نیکبختی برساند و از درد و رنج برکنار دارد. ولی قانون اخلاق رفتار و کرداری را دستور می‌دهد که بدان وسیله نیکبختی و شادی بیش‌تر برای اکثریت مردم تأمین شود و از درد و رنج بیش‌تر آن‌ها کاسته گردد.

از درد و رنج خود لاک به مقدار زیادی کاسته شده بود. چارلز دوم که گهگاه آتش ظلم و بی‌دادگری‌اش شعله‌ور می‌شد، به جان لاک آسیبی نرسانید فقط از این روی که درسی مهم آموخته بود و می‌دانست که مردم باید از راه پارلمانی در دولت رأی و دخالتی داشته باشند تا پادشاه بتواند سر خود بر تن نگه دارد. چارلز دوم این درس را مرهون تعلیمات لاک بود — همان مردی که وادار به تبعیدش کرد.

اکنون چارلز دوم درگذشته و اداره انگلستان را پادشاهی بر عهده دارد که

به عقاید قدیمی و کهنه متکی است. جیمز دوم بر آن شد که با ارادهٔ مردم در افتد و مردم هم تصمیم گرفتند او را بر اندازند ولی نه با قهر و زور. انقلاب به مردم آموخته بود که انقلاب بدون خونریزی هم امکان دارد. پادشاه نخست در مقابل ارادهٔ مردم که تقاضای برکناری او را داشتند مقاومت کرد ولی سرانجام تندی و خشونت تسلیم عقل شد و حتی بی آنکه تیری خالی شود، جیمز دوم از سلطنت کناره گرفت. (۱۶۸۸)

پادشاه جدید که به ویلیام اورانژ^۱ ملقب بود از کشور هلند به انگلستان آورده شد. همان کشوری که پناهگاه جان لاک به هنگام تبعید بود.

فیلسوف دیگر نفسی به راحتی می کشید و چند سال آخر عمر او را باید از سال های پرحاصل دوران زندگی اش شمرد. خودش می نویسد: «زندگی من در واقع از شصت سالگی آغاز شد.» جان لاک از آن پس مدتی در «وزارت بازرگانی» به کار پرداخت و در تأسیس بانک لندن همراهی کرد. تعلیم و تربیت توده های مردم را نظام و روال بخشید و تعدادی کتاب و نشریه تألیف کرد که حاوی تعریف و تشریح حقوق کارگر، آزادی مطبوعات و راه و رسم حیات ملی و حقوق اجتماعی در قبال روش سلطنت طلبی بود. جان لاک تا آخرین دم همچنان معلم باقی ماند.

او عشقی سرشار داشت که در میان «جوانان و روح های شوقمند» عمر گذارد و امید جوانی را بر سر خوردگی پیری رجحان می نهاد. «دو پیرمردی که در ناله و زاری اند آهنگ ناراحت کننده ای سر می دهند.» این روحیه که همیشه نظر به طلوع خورشید فردا داشت و به تیرگی هوای دیروز توجه نمی کرد، در وضع جسمی و روحی او اثر بخشید و تا ۷۲ سالگی که دیده از جهان فرو بست نیروی او را حفظ کرد.

چند لحظه قبل از مرگ یکی از دوستانش از او پرسید چه احساس می کند،

1. William of Orange

پاسخ داد: «جان لاک کاملاً سر حال است. کلبه‌ای که لاک در آن زندگی می‌کند لرزان است و باد از شکاف‌های آن شروع به وزیدن کرده است؛ اما آقای جان لاک کاملاً خوب است، متشکرم، و اکنون در شرف انتقال به منزل بهتری است که ساخته دست بشر نیست.»

اخراج اسپینوزا از جامعه انسانی

(۱۶۷۷-۱۶۳۲)

اسپینوزا^۱ هشت ساله بود که شاهد صحنه‌ای دلخراش شد و آن را تا آخر عمر از یاد نبرد. این واقعه در کنیسه یهودیان در آمستردام اتفاق افتاد.

مردی به نام اوریل آکوستا^۲ در آستانه، بر روی زمین خوابیده بود و ارباب کنیسه هنگام عبور به خیابان او را لگدمال می‌کردند.

اسپینوزا از پدرش پرسید: «گناه او چیست که مستوجب چنین عقوبتی شده؟» پدرش جواب داد: «باروخ این داستان مفصل است ولی من آن را در چند کلمه برای تو خلاصه می‌کنم:

«اوریل آکوستا با دستورات دین ما موافق نیست و کنیسه او را به علت افکار آزادی که دارد از اجتماع خویش بیرون کرده است. اما آکوستا احساس تنهایی می‌کند و تقاضایش این است که او را دوباره به جامعه یهودیان بپذیرند و او پیش از آن‌که بتواند به کنیسه پذیرفته شود، باید به چنین مجازاتی تن در دهد.»

«پدرجان بگو بینم آیا با لگد کردن می‌شود کسی را یهودی مؤمن بار آورد؟»

1. Benedict Spinoza

2. Uriel Acosta

«نه، باروخ همچنان که با در آتش افکندن مردمان نمی‌توان مسیحی‌ای با ایمان تربیت کرد.»

اسپینوزای کوچک مضطرب و اندیشمند به خانه بازگشت. منطقه یهودی‌نشین شهر از خبر مجازات آکوستا ناراحت و در تب و تاب بود. بیش‌تر مردم اقدام ارباب کنیسه را تأیید می‌کردند و معدودی که آن را نمی‌پسندیدند از ترس صدایشان در نمی‌آمد و با هم در گوشی صحبت می‌کردند. باروخ به مناسبتی کلمه‌ای محبت‌آمیز در حق آن بی‌چاره بر زبان آورد ولی یکی از همبازی‌هایش حق او را کف دستش گذاشت و سیلی محکمی به صورتش نواخت.

روز بعد تراژدی آکوستا به اوج خود رسید و آن بی‌چاره که دیگر از کشیدن بار خفت و خواری از پا در آمده بود، با گلوله‌ای مغز خود را پریشان کرد و آسوده شد.

اسپینوزای کوچک با خود گفت: دنیای عجیبی است! او حکمت یهود را از درد ورنجی که تحمل می‌کردند، دریافت.

یهودیان نه تنها به مطالعه تاریخ علاقه داشتند، بلکه خود شاهد زنده آن بودند. تفتیش عقاید، حبس و شکنجه و در آتش سوختن، همه این اعمال غیرانسانی تقریباً سرنوشت عادی هر خانواده یهودی در قرون وسطی بود. این ملت مانند تکه‌پاره‌های کشتی شکسته‌ای، از سویی به سوی دیگر پرتاب می‌شد. بعضی از آن‌ها از اسپانیا و پرتغال به قاره آفریقا رسیدند و در آن‌جا به علت این‌که گفته می‌شد جواهرات خود را مخفی کرده یا بلعیده‌اند، قتل‌عام شدند. جمعی دیگر راه ایتالیا و انگلستان را در پیش گرفتند ولی در آن‌جا هم از این مهمانان ناخوانده پذیرایی نکردند. گروهی هم به هلند رفتند - کشوری که اگر با روی گشاده از آن‌ها استقبال نکرد، لاقلاً نسبت به آن‌ها مدارا و تساهل بیش‌تر نشان داد.

اسپینوزا نیز جزو آن خانواده بود که از پرتغال به هلند مهاجرت کرد. باروخ

از کودکی با داستان حماسی ملت یهود که مشحون از درد و رنج و مشقت و شجاعت و ایمان بود، آشنا شد. او از قساوت و ظلم مسیحیان داستان‌ها شنیده بود ولی در این‌جا، در تراژدی آکوستا، درس تازه‌ای آموخت که مربوط به قساوت و بی‌رحمی همکیشان خودش بود. یهودیان که خود شکنجه و آزار فراوان دیده بودند، اکنون خود عامل آن شده و در مکتب کینه‌توزی و نفرت، در زیر شلاق مکتبدارهای مسیحی، شاگردان شایسته‌ای تربیت شده بودند.

دنیا به معلمی تازه احتیاج داشت. این اندیشه به طور مبهم در ذهن صافی کودک راه یافت. چون به سن رشد رسید، یکی از کارهایی که مایل بود قبول کند همین شغل بود و منظورش این بود که به مردم تعلیم دهد که غبار کینه‌توزی و نفرت را از آئینه دل‌ها بزدایند.

اسپینوزا تنها به مطالعه کتب اکتفا نکرد بلکه بیش از هر چیز از کتاب طبیعت درس گرفت و صفحات این کتاب برای او مشحون از تجارب تلخ و ناگوار بود. اسپینوزا در همان نخستین وهله دریافت که فلسفه یهود و زیبایی مذاهب غیریهودی با این‌که پر از اعجاب و تحسین است، از عشق و محبت عاری است.

معلم لاتینش که دانشمندی هلندی به نام وان دن انده^۱ بود، دختری زیباروی داشت. اسپینوزا در پیشنهاد ازدواج به او شتاب ورزید و دختر که فکر و ذوق یهودی او را عزیز می‌داشت و قیافه یهودی‌اش را نمی‌پسندید، به او جواب منفی داد و دست موافق به سوی خواستگاری غیریهودی دراز کرد. اسپینوزا این حرمان و شکست را بر خویشتن هموار کرد و در انتظار ضربات بعدی نشست.

پس از مرگ پدرش، خواهر او درصدد بر آمد او را اغفال کند و از ارثیه پدری محرومش سازد.

این بار اسپینوزا موضوع را جدی گرفت و خواهرش را به دادگاه کشانید و بر او فائق آمد، اما در عین حال بزرگواری کرد و مال را به خواهرش مسترد داشت و رأی محکمه را پاره نموده، گفت: «بگذار عدل و داد وظیفه خود را ایفا کند ولی محبت و عشق بر آن پیروز گردد.»

دشوارترین مرحله آزمایش برای او هنگامی فرا رسید که ارباب کنیسه تصمیم گرفتند نظریات نادرستی را که در باب تورات داشت از ذهنش زایل کنند و حاضر شدند سالانه پانصد دلار به او بپردازند فقط به شرطی که رضایت دهد افکار خویش را برای خود نگه دارد و از افشای آن‌ها خودداری کند. او این پیشنهاد را رد کرد و بر اثر آن در روز ۲۷ ژوئیه سال ۱۶۵۶ رسماً از «وطن و قلب» همکیشانانش رانده شد.

اسپینوزا در این وقت بیش از ۲۴ سال نداشت. امتحانی دشوار را گذرانده و تا آخر عمر به تنهایی محض محکوم شده بود. او چون شیخ زنده‌ای سرگشته و آواره بود و هیچ یهودی حق نداشت به او غذا و پناه بدهد یا حتی با او صحبت کند یا به رویش بخندد. این حکم در میان ناله مردمی که اجتماع کرده بودند و نفیر بوقی که از شاخ بره درست شده بود، اعلام گردید. در این حال شمع‌ها یکی بعد از دیگری فرو مردند که خود نشانه از میان رفتن اثر وجودی اسپینوزا از عضویت آن جامعه بود.

یکی از مردان زبان به نفرین گشود:

«بر او لعنت باد روزان و شبان، به هنگام بیداری و خواب، گاه رفت و آمد. خداوند هرگز او را نیامرزد و در آتش غضب خود بسوزاند. همه نفرین‌هایی که در تورات آمده بر او باد. خداوند نام او را از آسمان‌ها بزدايد.»

چون بانگ آخرین نفرین در فضا پیچید، آخرین شمع نیز فرو مرد و کنیسه در ظلمت محض فرو رفت. به حکم ارباب کنیسه اسپینوزا از پهنه گیتی اخراج

شد «هیچ کس با او سخنی نگوید و نامه‌ای به او ننویسد، هیچ کس خدمتی در حق او روا ندارد و با او زیر یک سقف به سر نیاورد و نزدیک او نشود و گفته و نوشته او را نشنود و نخواند».

اسپینوزا در میان آن ظلمت ایستاد. حکم محکومیت خویش را از زبان ربی استماع کرد. به نفیر بوق و ناله مردم گوش فرا داد. در این گیرودار خاطره ایام کودکی در ذهنش جان گرفت و لگدمال شدن اوریل آکوستا از خاطرش گذشت.

قلب بشر از چه جنون وحشیانه‌ای آکنده است!

با این همه، در میان آن همه درد و رنج، از قضات خویش هیچ گونه بغض و کینه‌ای در دل نگرفت؛ «کار من این نیست که خرده‌گیری و نفرین کنم یا کسی را محکوم سازم بلکه وظیفه من فهمیدن و درک کردن است.» از آن پس تنها وظیفه او همین بود. آن جا را به تنهایی و تنگدلی ترک گفت و بر آن شد که خدا را بشناسد و به طبیعت انسانی دست یابد.

اسپینوزا با پذیرفتن حکم تکفیر، یکی از فرزندان خلف مذهب یهود شد - مذهبی که پیروانش با خودسری و لجاجت خاصی راه خویش را به سوی بهشت در پیش گرفتند - ملت یهود بدین سبب گرفتار رنج و عذاب شد که از قبول دین مسیح سر پیچید و اینک اسپینوزا بدان علت که به آیین یهود گردن نهاده به عذاب و شکنجه دچار شده است. اسپینوزا به سادگی قادر بود کیش دیگری اختیار کند و در آغوش گرم همکیشان تازه پناه بجوید ولی بهتر آن دید که همچنان تنها بماند و دنیا را با دیدگان خویش بنگرد و بشناسد.

«کسانی که آرزو دارند... موجودات طبیعت را چون فیلسوفان بشناسند و از نظاره آن‌ها مانند ابلهان خیره نمانند، در نظر توده مردم بی دین و بدعتگذار شناخته می‌شوند» چنین باشد. او نمی‌خواهد تملق و خوشگویی عوام را با حقیقت جویی معاوضه کند. اسپینوزا بر آن بود که تا آخر عمر برای خویش

فقط یک همدم برگزیند که عبارت بود از آرامش فکر، اما آن هم دیری نپایید. یکی از اعضای متعصب کنیسه شبی با دشنه به او حمله ور شد و اسپینوزا که خراش کوچکی بر گردنش وارد آمده بود، موفق شد بگریزد و در یکی از نواحی آمستردام، به یک اتاق بی سر و صدایی در زیر شیروانی، پناه برد و نام خود را بندیکت^۱ که معادل لاتین نام اصلی اش باروخ^۲ بود، بگذارد. در آنجا از طریق تمیز کردن عدسی که قبلاً آموخته بود، امرار معاش می کرد و تفریحش این بود که جنگ و جدال عنکبوت ها را در سقف کلبه حقیر خویش تماشا کند.

اسپینوزا بین عنکبوت ها و آدمیان وجوه تشابه بسیار دید. عنکبوت ها هم با نبوغی شگفت انگیز تار می تنند و خانه بنا می کنند و سپس در نهایت حماقت، بی سبب و علتی، کار خود ساخته را خراب می کنند.

اسپینوزا در اوقات فراغت بنای فلسفه خویش را پی ریزی می کرد. چندی بعد صاحب خانه اش به لیدن انتقال یافت. اسپینوزا هم در پی آن ها به راه افتاد. صاحب خانه اش پیرو مسلک صلح جوی منونیت^۳ بود - فرقه ای از مسیحیت که خود زندگی می کردند و می گذاشتند دیگران هم زندگی کنند - روزی چنین اتفاق افتاد که اسپینوزا در حالی که در کنار آن ها نشسته چاق می کشید، با بیانی ساده که از دل برمی خاست، عقاید و نظریات خویش را برای آن ها بازگفت. آن ها هم از آن پس رفع احتیاجات ساده روزانه او را که عبارت بود از قرصی نان و کمی انگور و شیر، به عهده گرفتند و به هنگام بیماری به پرستاری او پرداختند.

اسپینوزا به مرض سل مبتلا شده بود و می دانست که آفتاب عمرش بر لب بام است. بدین لحاظ با حرارت و بی تابی دست به کار شده بود تا پیش از آن که دیده فرو بندد کتاب هایش را به پایان ببرد. در این راه با توفیق کامل قرین

نشد و آخرین تألیفش، شاید هم یکی از بهترین آن‌ها که رساله‌ای در سیاست نام داشت ناتمام ماند. حتی کتاب‌های دیگرش هم مانند رساله‌ای در باب دین و دولت و اصلاح قوهٔ مدرکه و کتاب اخلاق کاملاً پایان نیافت. خود او می‌گفت که آن‌ها «بخشی از حقیقت را» در بر دارند و معترف بود که حتی بزرگ‌ترین فیلسوفان هم مانند یک زندانی، دنیا را از شکاف دیوارهای تن خویش که زندان تمام مدت عمر است، نظاره می‌کنند.

اما همین نظاره هم با آن‌که محدود و نارساست، هر گاه در «چهارچوب ابدیت» قرار گیرد دیدی واقعی و حقیقی می‌گردد. این جوهر و عصارهٔ فلسفهٔ اسپینوزاست. جنگ و جدال عنکبوت‌ها، منازعات آدمیان، عذاب‌های تن فرسا، احکام تکفیری که از مراجع مذهبی صادر می‌شود، سوءتفاهمات، نفرت‌ها و کینه‌توزی‌هایی که در میان افراد و خانواده‌ها و ملت‌ها وجود دارد، همه تارهای سیاه و تیره‌ای هستند که در بافت ابدی وجود راه یافته‌اند و برای کمال هستی، ناگزیر این تارهای کدر و سیاه هم مانند رشته‌های سپید و روشن، از مواد اصلی است.

حال ببینیم اصولاً وجود چه معنی دارد:

اسپینوزا آن را وحدت جهان در مسیر حیات جاوید، تعبیر می‌کند. از آن جایی که ما در زندان تن محبوسیم، می‌توانیم فقط نظر گذرایی به این حیات ابدی و الهی بیفکنیم. مع‌ذلک، در نظر اسپینوزا، همین نظرهای روشنی‌بخش و کوتاه کافی است این حقیقت را به ما بنمایاند که خدا و انسان و جهان یکی بیش نیست.

این فلسفه که به «وحدت وجود»^۱ شهرت یافته معنی‌اش این است که خداوند در ما وجود دارد و هر یک از ما پرتوی از ذات او هستیم. قساوتی که مأمور تفتیش عقاید بروز می‌دهد، درد و رنجی که مسلول

۱. Pantheism: مرکب از کلمهٔ یونانی Pan به معنی همه چیز و Theos به معنی خدا.

تحمل می‌کند، یأس و حرمانی که از عشقی ناکام زاییده می‌شود، فرا رسیدن مرگ، همه سایه‌های گذرایی است که بر چهره خداوند می‌افتد.

جوهر اصلی خداوند نور است. نوری جاوید و ابدی. تن انسانی جزئی از جواهر الهی است همچنان که روح آدمی نیز از روح خداوند بهره دارد. اما نباید ادراک ضعیف خود را با علم بی‌نهایت الهی درهم بیامیزیم و دچار اشتباه بشویم. جهان بر وفق آرزوهای فرد فرد ما نیست بلکه بر طبق مشیت مدرک الهی اداره می‌شود. همه مخلوقات از علم الهی مسلماً نصیبی دارند ولی علم و ادراک را درجاتی است. مثلاً شعوری که در درخت هست با آنچه در سگ وجود دارد کاملاً متمایز است و ادراک سگ با ادراک آدمی قابل قیاس نیست. ادراک یک بشر عادی از درک و فهم یک نویسنده بزرگ بارها فروتر است و علم شکسپیر مثلاً در مقایسه با علم الهی حتی از شعور درخت نسبت به شکسپیر به درجات کم‌تر است.

عصاره و جان فلسفه اسپینوزا در این است که می‌گوید با همه این‌ها وظیفه آدمی مهم‌تر از آن است که در وهله نخست به نظر می‌رسد. زندگی ما بر روی زمین یکی از مراحل نهایی تعلیم و تربیت ماست. هر یک از ما، از شاه و گدا، در کلاس زندگی ابدی، شاگردانی هم‌طراز و در ردیف یکدیگریم و به تناسب استعدادی که در آموختن بروز می‌دهیم، ممکن است در هر لحظه در درجات متفاوت جای بگیریم. اما برحسب طرحی که تنظیم شده همگی به سوی کلاس عالی و ممتاز روانیم. پس چه بهتر که در مکتب جهان، همکلاس‌های دوست و مهربانی باشیم. به کسانی تأسی جوییم که از ما پیشند و به سوی آن‌هایی که عقب مانده‌اند دست کمک دراز کنیم.

اسپینوزا می‌گوید: در وجود همه ما به طور غریزی و آگاهانه نوعی عشق خدایی هست. به عبارت دیگر نسبت به هم‌نوع خویش آگاهانه نوعی محبت برادرانه احساس می‌کنیم که در حقیقت اساس تعلیم و تربیت ما در مکتب ابدی است. در وجود بهتر ما، در جزء الهی وجود ما، یک «عشق لایتناهی»

نهفته است و کسی که به جزء الهی وجود خویش به دقت و روشنی، پی می برد خود را در این «عشق لایتناهی» که از ذات خداوند منبعث می شود و همه موجودات را شامل است، محصور می بیند.

این جزء الهی وجود ما، هر گاه گوش و هوش به فرمان او داریم، ما را به غایت حیات که نیکبختی و سعادت آدمی است، راهنمون می شود.

«سعادت انسان در این است که نیروی او، یعنی اشتیاقش به زندگی، فزونی گیرد» و این افزایش نیرو برای زندگی، برای کار و فعالیت های خلاق فقط از «عشق به خود» ناشی می گردد.

در فلسفه اسپینوزا «عشق به خود» به معنی آن خودخواهی محدود مردم خودستا و دسیسه گر و ستیزه جو نیست. بلکه نوعی خویشتن دوستی آگاهانه و آزاد افراد نوع دوست و خیرخواه و عاشقان انسانیت است. زیرا افراد نوع انسان در حقیقت اجزای حیاتی واحدند. چون کسی را می آزاری در واقع تن و جان خویش، آن «جزء الهی» وجود خویش را آزوده ای. هر تجاوزی، تجاوز دیگری به دنبال دارد و آن گاه که آدمی به کمال عقل برسد، از نفرت و کینه توزی روی برمی تابد و از راه گذشت و بخشایش به مقام عشق واصل می گردد.

همین دلیری، اسپینوزا را برانگیخت تا ثروت خویش را به خواهرش ببخشد؛ «کسی که در پی آن باشد که از صدمات وارده به همان طریق انتقام بگیرد، پیوسته ناشاد است.» زیرا زندگی او را محیطی محصور از بدگمانی، انتقام و جنگ و ستیز، در خود خواهد گرفت. اسپینوزا فقط نوعی جنگ را، همیشه و در همه جا، بر حق می شناسد و آن هم بسیجی همگانی برای تأمین صلح است؛ «بزرگ ترین پیروزی با قوای قهریه به دست نمی آید، بلکه با ایثار و بزرگواری و نجابت روح، حاصل می شود.»

کیست آن که نظر این فیلسوف را بر خطا بداند؟ خاصه آن که پیشنهاد اسپینوزا تاکنون به مرحله عمل در نیامده است. او به کار بردن روش های

نادرست را برای از میان برداشتن منازعات، تقبیح کرده می‌گوید: اعمال زور نتیجه‌اش مقاومت است و مقاومت زور بیش‌تر می‌طلبد. اسپینوزا نفرت، کینه، بغض و دشمنی، حسادت، ستم، پرخاشجویی و بدخواهی را معلول کوتاه‌فکری می‌داند. ما نمی‌توانیم ناظر دنباله و نتیجه مناقشات کنونی باشیم. هر گاه بتوانیم دنیا را با چشم هموعان خویش بنگریم، چقدر خونریزی و کشتار کاهش می‌یابد. به علت بی‌علاقگی ما بدین حقیقت «چه بسیار از عقاید و آراء ما مغشوش و مشوش می‌گردد».

ما باید چشم‌اندازهای زیبایی فراهم آوریم و باید بتوانیم دیگران را به همان چشم بنگریم که خود را می‌بینیم. باید خود را مانند کبوترانی بینداریم که دسته‌جمعی به سوی ابدیت بال و پر گشاده‌اند. این پرواز به سوی ابدیت نه تنها از نظر دیگران، بلکه برای خود آن‌ها هم شادی‌زا و سرورانگیز است. چون به قله کوه رسیدی دست کمک به سوی دیگران دراز کن و رهنمای آن‌ها باش تا آنان هم بتوانند خود را به جایی که تو هستی برسانند. از قدرت خویش زمانی شادمان باش که از آن سهمی به قانون بخشیده باشی.

اسپینوزا این شوق سهم کردن دیگران را در شادی خویش، «قدرت مرد عاقل» نامیده است. برعکس نادان «فقط با نیروی شهوت به پیش رانده می‌شود». به عبارت دیگر، خردمند حقیقی مردی است اجتماعی که به خدمت هموعان کمر بر بسته است و می‌داند که همه افراد انسانی اطفال مکتب ابدیت هستند. او از آن نوع آزادی سود می‌جوید که ارزشمند باشد — آزادی از نفرت و دشمنی.

«هر گاه تخم نفرت و دشمنی در روحم بپاشی بزرگ‌ترین دشمنی را در حقم روا داشته‌ای.» آزادی از ترس؛ «مرد از هیچ چیز، حتی از مرگ باک ندارد.» «آزادمرد، آقای خویش است و بر دگی هیچ کس را نمی‌کند». آزادی از حسادت و خودسری؛ «وقتی هر دو آزادیم چرا باید یکدیگر را خوار داریم و

حقیر بشمریم؟» آزادی از نادانی، کج فهمی و تعصب و شک و تردید؛ «حکمت بردباری و تحمل می آورد که خود موجب فزونی حکمت است.» با این وصف، آزادی کامل با عقل کامل مرادف است و مرد عاقل «برای خویش هیچ چیز نمی خواهد مگر آن که آن را برای تمام افراد بشر آرزو کند.» این است اجمالاً نسخه ای که اسپینوزا برای تأمین «آرامش حقیقی روح» دستور می دهد.

اسپینوزا خود یکی از افراد معدود تاریخ است که از این آرامش روحی بهره مند بود. تن او از شدت سرفه رنجور، دولا بجه اش از غذا خالی و لباسش ژنده بود، «چیزی عادی نباید پوششی گرانبها داشته باشد.» با این حال، با قوت و قدرت در پی مقصود می رفت و کارش را پیش می برد. یک بار تقریباً به پای مرگ رسید. ماجرای او خنده دار و هم تأثرانگیز است. اسپینوزا روزی به مقرر فرماندهی پرنس کونده^۱ که در آن اوقات به هلند حمله ور شده بود، رفت و با او ملاقات کرد. چون از نزد او بازگشت مردم به سوش سنگ پرتاب کرده، غضب آلود فریاد زدند: «مرتد، خدانشناس، خائن» اسپینوزا به زحمت بسیار توانست مردم را متقاعد سازد که گناهی مرتکب نشده است و فقط به منظور مباحثه در چند موضوع فلسفی به دیدار کونده رفته است. اسپینوزا مخاصمات افراد را در قبال نیازمندی های روحی که به هم دارند، ناچیز و بی اهمیت می دید و هم در قبال آزادی روحی به بهبود جسمی خویش اعتنای چندانی نداشت. لااقل دو پیشنهاد تملق آمیز را که درهای پیشرفت و ترقی را به رویش می گشود، رد کرد. یکی از آن دو، پیشنهاد لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بود که گفت اگر اسپینوزا کتاب بعدی خود را به نام او کند، مقرری مناسبی در حق او منظور خواهد داشت؛ ولی اسپینوزا مؤدبانه آن را نپذیرفت.

دیگری درخواست یکی از حاکمان کشور آلمان بود که استادی فلسفه دانشگاه هایدلبرگ را به او تکلیف کرد، فقط به این شرط که اسپینوزا از انتقاد دین رسمی کشور او خودداری کند. این بار هم اسپینوزا جواب منفی داد: «آزادمرد، آقای خویش است و بردگی هیچ کس را نمی‌کند.» او تصمیم داشت با فقر و آزادی و افکار خویش همچنان تنها به سر برد.

بدین سان اسپینوزا در اتاق زیر شیروانی صرف عمر می‌کرد و عدسی‌ها را تمیز می‌نمود و افکار خود را در اسرار و رموز کائنات به سیر و سیاحت سرگرم می‌داشت و در این حال بود که بعد از ظهر یک روز آفتابی و آرام فوریه سال ۱۶۷۷ مرگ به سراغ او آمد. او در این موقع فقط ۴۴ سال داشت. صاحب‌خانه‌اش در کلیسا بود و تنها کسی که بر بالین او حضور داشت دکتر مایر طیب و دوست او بود. اسپینوزا در آغوش او جان سپرد.

دنیا پس از مرگ او، به عظمت روحش پی برد. اکنون، در مقابل خانه‌ای که او زندگی می‌کرد، تصویر فیلسوف بر روی سنگ نقش بسته است با چشمانی که به سوی لایتناهی خیره مانده و دستی که به نوشتن حقیقتی لایزال مشغول است، زیرا به قول مورخ فرانسوی رنان^۱: «تصور او از خداوند، شاید حقیقی‌ترین تصویری باشد که در ذهنی نقش بسته است.»

روسو، پدر انقلاب فرانسه (۱۷۲۱-۱۷۷۸)

یک زندگی ناآرام و مشحون از فقر، جنایت، نفرت، در یوزگی، ناسپاسی، شفقت، بدگمانی، حماقت و فضل و دانش سرگذشت روسو^۱ را فراهم می‌آورد. فلسفه او سیستمی فکری نیست بلکه حماسه‌ای احساسی است. دیوید هیوم^۲ فیلسوف انگلیسی نوشته است:

«روسو در تمام زندگی اش فقط احساس کرده است.» افراد نادری در تاریخ، در قبال ضربات سرنوشت و بی‌عدالتی‌های جهان، تا به این حد حساسیت نشان داده‌اند. هیوم در دنباله نظر خویش چنین می‌گوید:

«روسو آدمی است که نه تنها به صورت ظاهر دستخوش تغییر است، بلکه گاهی یکباره تغییر ماهیت می‌دهد و در این حال با عوامل دشوار و پر سر و صدا، به جنگ و ستیز برمی‌خیزد.»

اکنون این حماسه پرشور فیلسوف بسیار حساس را که علیه خصومت تجاوزکارانه عصر خویش سروده است، از نزدیک مطالعه می‌کنیم. روسو در سال ۱۷۱۲ در خانواده‌ای تهیدست دیده به جهان گشود و در کودکی مادر خویش را از دست داد.

1. Jean Jacques Rousseau

۲. David Hume: (۱۷۱۱-۱۷۷۶) فیلسوف انگلیسی.

پدرش که ساعت ساز و معلم رقص بود او را با نان خشک بزرگ کرد و از لحاظ اخلاقی او را آدمی بی بند و بار و کالونیست باحرارتی بار آورد. روسو در دوازده سالگی مدرسه را ترک گفت. در شانزده سالگی از زادگاه خویش - ژنو - گریخت و برای امرار معاش از شهری به شهر دیگر ره می سپرد تا این که بالاخره در یکی از دیرهای شهر تورین^۱ داخل شد. در این جا با کشیشی آشنا شد و از او خواست او را به مذهب کاتولیک در آورد. چنان که بعدها خود اعتراف کرده است بیش تر بدین جهت به مذهب کاتولیک گرویده است که شکم خود را سیر کند نه این که روح خویش را قانع سازد؛ «از خود نمی توانم پوشیده دارم که اعمال مقدسی که در مراسم تغییر مذهب به جا آوردم در حقیقت از روی ریا و سالوس بود.»

چند سال بعد به مذهب پروتستان در آمد و بعد یکباره از کلیسا کناره گرفت تا در خلوت «با وجدان و خدای خویش» عمر گذارد. اما تا این وقت گناهان و شرارت های قابل ملاحظه ای مرتکب شده بود که احساس می کرد باید آن ها را برای جهانیان بازگو کند. کتاب اعترافات او که شاهکاری در فن بیوگرافی نویسی است، خود آیتی از اغراق و گزاف گوئی است. او دوست داشت، روح خویش را عریان و بی هیچ پیرایه ای در معرض تماشای جهانیان قرار دهد و گذشته از گزافه گوئی ها، اعترافات او مردی را معرفی می کند که «از هر گونه عفاف و فضیلت معمولی، عاری بود ولی نبوغی خارق العاده داشت».

روسو چون دیر را در شهر تورین ترک گفت در خدمت خانمی به نام مادام دو ورسلی^۲ به خدمتگزاری مشغول شد. این خانم چند ماه بعد وفات یافت و روسو را به اتهام دزدیدن قطعه جواهری از او دستگیر کردند. روسو به پلیس اظهار داشت آن جواهر را از دختر خانمی که محبوبش بود گرفته است. آن

1. Turin

2. Madame de Vercellis

دخترخانم به استناد شهادت او محکوم و مجازات شد و روسو بدون مجازات آزاد گردید. بعدها در کتاب اعترافات، خود را از شهادتی که به دروغ داده، چنین تبرئه می‌کند که او آن دخترخانم را وسیله فرار خویش قرار داده و این عمل را بدان سبب مجاز شمرده است که آن دخترخانم را عاشق خویش می‌پنداشته است. در اصول غامض روسو، عشق همه جنایات را حتی علیه معشوقه مجاز می‌کند.

هنوز دل از محبت آن گرفتار برنکنده بود که خود گرفتار عشق خانم ثروتمندی به نام مادام دو وارن^۱ شد. ۹ سال تمام عشق آن خانم را که به منزله «مادر و معشوقه» او بود، در دل داشت و با این که مرد دیگری هم در این عشق و علاقه سهیم بود، اهمیتی نمی‌داد. تا آن که رقیب او وفات یافت و روسو خوشحال بود که «لباس‌های رقیب و نوازش‌های خانم» همه به او اختصاص یافته است.

همین که از این گونه ماجراها فراغت پیدا می‌کرد به تنهایی یا به همراه افراد مفلوک و دریدری چون خودش به ولگردی می‌پرداخت. گاهی دستبردی به رفقاییش می‌زد. زمانی هم آن‌ها جیب او را خالی می‌کردند. در حین یکی از ولگردی‌های شرارت‌آمیز خویش برحسب اتفاق با سفیر عیاش فرانسه در ونیز آشنا شد و سفیر او را به سمت منشی خویش برگزید. کار او رضایت‌بخش بود ولی به جای حقوق مشتی تعارف تحویل می‌گرفت. روسو به دولت فرانسه شکایت کرد و با آن که همه به او حق می‌دادند هیچ کس کاری برایش انجام نداد.

این بی‌اعتنایی مقامات فرانسوی مبدأ تحولی در زندگی روسو شد و از این تاریخ دریدری و سرگشتگی او به آخر رسید. او از این پس برای زندگی خویش هدف و مقصدی پیدا کرد و دستاویزی برای مبارزه به دست آورد که

عبارت بود از واژگون کردن حکومت فرانسه و بلکه خاتمه دادن به همه حکومت‌هایی که برخلاف رضای مردم بر سر کارند.

روسو در نقطه‌ای ساکن شد و زندگی آرامی در پیش گرفت ولی نه با آبرومندی. چون به مقررات قانونی ازدواج اعتنایی نداشت بدون دخالت کشیش «خانواده‌ای» تشکیل داد. شریک زندگی اش خانم ترز لو واسور^۱ بود که در خانه اش در پاریس به خدمتکاری اشتغال داشت. سال‌های چندی با او به سر آورد و با آن‌که گاه و بیگاه سر به آوارگی برمی داشت از او صاحب پنج فرزند شد. اما هیچ یک از آن‌ها را خود نگه نداشت، بلکه بلافاصله پس از تولد همه را به پرورشگاه بچه‌های سرراهی سپرد. کسی نمی‌داند روسو در «ترز» چه دید که بدین سان شیفته او شد - ترز زنی بود شلخته و جاهل و زشت روی و روسو به زحمت بسیار توانست به او یاد بدهد که اسم خودش را بنویسد ولی هرگز توفیق آن نیافت که بدو خواندن بیاموزد. با همه کوشش روسو، ترز حتی قادر نشد اسم ماه‌ها را به خاطر بسپارد یا حساب مخارج ساده روزانه را نگه دارد. تنها هپنین هم نبود. به رغم بی‌احساسی و بی‌علاقگی روحی، ترز اشتهای مادی زیادی داشت و به بچه مهترها عشق مفرطی نشان می‌داد و می‌گفت: «آن‌ها را دوست دارم زیرا به من شباهت دارند.» شاید روسو بدین سبب بدو دل بسته بود که او را نمونه همان «وحشی ساده» ای می‌دید که ایده آل فلسفه اش بود. روسو بدویت را در اخلاق آدمی می‌پسندید و می‌گفت چون وحشی‌ها قدرت تفکر ندارند از بدخواهی برکنارند. علت علاقه و سازگاری او با ترز هر چه باشد، قدر مسلم این است که او آسایش روسو را بالنسبه فراهم می‌کرد تا او بتواند افکار فلسفی خویش را تکمیل کند و بدان نظام بخشد.

روسو قریب چهل سال داشت که قدم در راه ماجرای فلسفی خویش نهاد.

دانشکده دیژن^۱ اقتراحى طرح کرد در باب این که آیا علم و هنر موجب فساد اجتماع است یا صلاح آن، و جایزه‌ای برای آن در نظر گرفت. روسو در این اقتراح شرکت جست و جایزه را برد.

روسو در رساله خویش ضمن بدگویی‌های زیرکانه‌ای به طبقه تحصیلکرده و ممتاز، اظهار عقیده کرده است که تمدن بیش‌تر موجب شر است تا خیر. بسیاری از بیدادگری‌ها از آن‌جا ناشی شده است که ما اجازه داده‌ایم فکر ما بر قلب ما حکومت کند. هر قدر در باره جهان معلومات بیش‌تر حاصل می‌کنیم به تصاحب آن تشنه‌تر می‌شویم. بدین سان جاه‌طلبی طبقات تحصیلکرده و تربیت‌یافته، به اسارت و بندگی توده‌های بی‌سواد و جاهل منتهی می‌شود. روسو معتقد بود که دانش و تقوی با یکدیگر سازگاری ندارند. هر دانشی بر اثر یک هدف و منظور پستی پیدا آمده است. علم ستاره‌شناسی از طالع‌بینی سر بر آورده که هدفش به کار گماردن ستارگان در راه مقاصد خصوصی و شخصی است. فصاحت از سیاست برخاسته است و هدف سیاستمداران این است تا به مردمی که کم‌تر متجاوزند سلطه و آقایى کنند. حساب و هندسه زاینده حرص و آزمندی ما در تصاحب مال و ثروت است و همچنین، حتى فن چاپ معجون خواب‌آوری است که توانگران برای تسکین فقرا و آرام کردن شورش و غلیان آن‌ها، ابداع کرده‌اند. «در میان فیلسوفان مثلى رایج است که می‌گویند: هر جا مردمان فهمیده و باسواد پا گذارند، درستکاران و شرافتمندان ناپدید می‌شوند.»

با این توصیف فردی اندیشمند «حیوانی فاسد» است. پس بیایید لااقل تا آن‌گاه که قلوب یکباره مقهور مغزهای ما نشده از افراط در تعلیم و تربیت خودداری کنیم.

روسو «وحشی اصیل» طبیعت را می‌ستاید. مخلوقی که تربیت نشده از

جاه طلبی و فساد به دور است. موجودی است که از سفسطه و مغالطه برکنار مانده و به هدایت احساسات عمر می گذرانند و از بندگی عقل آزاد است «پس بهتر آن است که ما هم سر از بندگی عقل برتاییم و دل به فرمان احساس بدهیم». روسو که سخت تحت تأثیر موفقیت مقاله خویش علیه آموزش و تعلیم و تربیت واقع شده بود، زندگی ساده ای در پیش گرفت. ساعتش را فروخت و اعلام داشت که دیگر احتیاج به دانستن وقت ندارد. زندگی متمدن را ترک گفت و به طبیعت بازگشت اما بیش تر در عالم ذهن نه در عمل. اعلام کرد همه مردم در نظر خدا و روسو یکسانند.

روسو نظریات خود را در مقاله دیگری به نام «گفتاری در عدم تساوی» بهتر پروراند. می گوید: «بشر در حال طبیعی خوب است و فقط رسوم و نظامات اجتماع است که او را بد می کند.» و بدترین این نظامات مالکیت خصوصی اموال است.

«اولین کسی که قطعه زمینی را محصور کرد و اعلام داشت این ملک من است و مردم از شدت سادگی آن را باور کردند، نخستین پایه گذار واقعی حکومت ظلم و جور است.»

روسو بر این عقیده است که تنها راه نجات از این «شر»، «رها کردن تمدن» است زیرا همه مردم در حال طبیعی خوبند. انسان وحشی برای نیکبختی به هیچ چیز غیر از غذا نیازمند نیست و همین که شکمش سیر شد با دنیا و هموعان وحشی اش در صلح و صفا به سر می برد.

روسو نسخه ای از این مقاله را برای ولتر فرستاد. جواب ولتر او را به شدت بیازرد که نوشته بود: «از دریافت کتاب تازه ای که علیه نوع انسان نگاشته اید متشکرم. هیچ گاه این همه هوش و فراست برای تحمیق ما به کار نرفته است. وقتی آدم این کتاب را مطالعه می کند دلش می خواهد چهار دست و پا راه برود. اما چون قریب شصت سال است که این عادت از سرم افتاده است، متأسفانه مقدورم نیست دوباره خود را بدان عادت دهم!»

این امر مقدمه‌ی یک رشته مناقشات بین آن دو تن که از نقادان شدیدالحن آن دوره‌اند، شد. ولتر روسو را «دیوانه شوربختی» نامید و روسو او را «شیپور تبهکاری و شرارت» لقب داد و نوشت: «مغز متفکر و روح خبیثی که مدعی است به خداوند اعتقاد دارد اما فقط پیرو شیطان است.»

روسو گاهگاه ساکت می‌ماند ولی نکته‌ی تازه‌ای که از هوش بنیان‌کن ولتر می‌تراوید باز آرامش او را به هم می‌زد تا این‌که بالاخره روسو دست از مبارزه برداشت و به او نوشت: «من از تو نفرت دارم چنان‌که خودت هم همین را طالبی، از تو، بیش از آنچه به نوشته‌هایت عشق می‌ورزم، تنفر دارم. اگر غیر از استعداد، در تو چیزی نیست که قابل احترام باشد، گناه از خود توست نه از من.»

این کشمکش و مشاجره تلخ، بر اثر واقعه‌ی ناچیزی بود که بین دو تن که وظیفه‌ای بس خطیر داشتند، پیدا شده بود. روسو هم مانند ولتر مشتاق بود بدی‌ها و شروری را که در دوران آن‌ها پایه و مایه‌ای یافته بودند، یکباره از میان بردارد و دنیای بهتری بسازد که نژاد خوشبخت‌تری در آن زندگی کند. روسو صحنه‌هایی از رؤیای دلکش خود را در آثار خویش که عبارتند از: رمان، رساله‌ای در تعلیم و تربیت، مقاله‌ای در باب مذهب، و مقالاتی راجع به تاریخ، سیاست و اخلاق، شرح داده است.

این کتاب‌ها، به‌خصوص کتاب امیل که اعترافات مردی معتقد و باایمان است و کتاب قرارداد اجتماعی در برافروختن آتش انقلاب فرانسه تأثیری بسزا داشتند و برای یک سلسله افکار فلسفی در طول یک قرن، زمینه فراهم کردند و هنوز هم انعکاس آن‌ها در تصورات و نظریات ایدئالیست‌های معاصر که کوشش می‌کنند نور خدایی را در دل‌های ما خاکیان روشن نگه دارند، مشهود است.

خلاصه، فلسفه روسو را می‌توان در دو جمله بیان کرد: احسان خداوند و تساوی افراد بشر. روسو می‌گوید: خداوند همان خوبی و نیکی محض است؛

«می‌پرسی این حقیقت را از کجا دریافته‌ام؟ دلم بدان گواهی می‌دهد.» و توضیح می‌دهد که دلایل قلبی از برهان‌های مغز روشن‌تر است.

در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «آه خانم، گاهی در خلوت اتاق کارم، در ظلمت شب، در حالی که چشمان بسته خویش را با هر دو دست می‌فشارم، به ذهنم خطور می‌کند که خدا وجود ندارد اما چون به برآمدن آفتاب می‌اندیشم که ابر و مه را که جهان را فرا گرفته، می‌شکافد و می‌پراکند و طبیعت را رخسند و عریان در مقابل دیدگان می‌گسترده، در آن لحظه ابرهای تیره شک و تردید از روحم به یک سو می‌شود و دوباره ایمان و خدای خویش را باز می‌یابم و به نیکی و احسان او معتقد می‌شوم. او را می‌ستایم و در حضور او به تعظیم به خاک می‌افتم.»

روسو اعتقاد و ایمان خویش را از طریق «استدلالاتی شک‌آلود فلسفی» حاصل نمی‌کند، بلکه این حقایق را به «چشم دل» می‌بیند. به عقیده او همین دید ما را قادر می‌سازد با بیدار کردن وجدان‌های خویش به میل و اراده خداوند رفتار کنیم. برای خوب شدن احتیاجی به تعلیم و تربیت نداریم؛ «شکر خدا که آزادیم و از عقل بندی بر پای نداریم. می‌توانیم نیکبخت باشیم بی آن‌که متمدن شویم. چرا عمر خود را در آموختن اصول اخلاقی تلف کنیم؟ برای آن‌که از میان کوره‌راه‌های پریچ و خم فکر بشری به طریقی سهل و آسان، بگذریم با راهنمای مطمئنی آشنا شده‌ایم.» این راهنمای اطمینان‌بخش غریزه ماست، فلسفه قلب ماست.

روسو می‌گوید اگر به فرمان قلب گوش دهیم همه به آیین یگانه‌ای روی خواهیم آورد، آیینی که برای همه رستگاری جاوید را تأمین می‌کند، آیینی که مهر طبیعت، تساهل و مدارای همگانی و برکناری از عقاید قشری و جزمی را در بر دارد و بین آشنا و بیگانه تفاهم دوستانه و یکسان ایجاد می‌کند. بانگی که از این «آیین نوین دل» در میان رهبران محافظه‌کار فرانسه پیچید، چون بمب منفجر شد و درباریان و ارباب کلیسا به روسو که اظهار کرده بود خداوند به

همهٔ بندگان به یک چشم می‌نگرد، حمله کردند. زیرا هر یک از آن‌ها معتقد بود فقط خود و هم‌مسلك‌هایش به حقیقت واصل و رستگار شده و در پیشگاه خداوند تقرب یافته است. روسو بدین آرزو سخت دل بسته بود که جهانیان را در زیر لوای واحدی گرد آورد و دل‌های آن‌ها را با نور ایمان روشن کند.

عقاید و نظریات سیاسی روسو از آیین تازه‌اش پرصداتر بود. روسو با اعمال هرگونه زور و قدرت، چه فردی چه از طرف گروهی از اشراف و چه از طرف تودهٔ متشکل مردم، مخالفت می‌ورزید؛ «انسان آزاد آفریده شده» و از این حقی که از بدو زاده شدن داشته، باید همواره استفاده کند. بعضی از حکومت‌ها ضعفا را در راه منافع اقویا فدا می‌کنند.

بدین‌سان آزادی از راه به اسارت کشیدن تن و جان مردمان، تحت فشار ظلم و بیداد قرار می‌گیرد. راه چاره، تنظیم یک قرارداد اجتماعی بین دولت و مردم است و موافقتنامه‌ای نظیر آنچه جان لاک منادی و مدافع آن بود و حاکی از این بود که مردم به قوانین درست دولت احترام گذارند و دولت از حقوق انسانی آن‌ها حمایت کند.

به عقیدهٔ روسو این قرارداد اجتماعی ایده‌آلی، در یک حکومت دموکراسی بهتر تجلی می‌کند. اما آن نوع دموکراسی که تمام مردم در آن رأی مساوی داشته باشند. حکومتی که بر مبنای رأی مردم استوار نباشد حکومت دموکراسی نیست بلکه یک حکومت «اشرافی برگزیده» است. در یک دموکراسی واقعی باید ارادهٔ مردم مستقیماً و به واسطهٔ آراء فرد فرد آن‌ها، تجلی کند نه به وسیلهٔ نمایندگان انتصابی؛ «اگر مردم معلومات کافی داشته باشند، خود تصمیم خواهند گرفت... و تصمیم جمعی اکثریت همیشه به خیر و صلاح است.»

روسو خود قبول دارد که چنین دموکراسی خالصی فقط در کشور کوچکی می‌تواند جامهٔ عمل بپوشد زیرا «رأی دادن به صورت ماشینی در کشوری

وسیع بسیار نارساتر از آن است که مردم را آن قدرت بخشد که همه مأموران را برگزینند یا در اجرای همه قوانین نظارت دقیق به عمل آورند.»

«هرگاه ملتی از خدایان به وجود آید، حکومت آن‌ها دموکراسی محض خواهد بود. چنین حکومت کامل و بی نقصی برای افراد بشر میسر نیست.» اما با محدودیت‌هایی که انسان دارد، ایجاد چنین حکومتی که به نسبت بی نقص باشد عملی است.

قبل از هر چیز لازم است به «حقوق الهی» سلاطین قلم نسخ کشید. ثانیاً حقوق انسانی مردمان را شناخت. ثالثاً باید پایه‌های قرارداد اجتماعی را استوار داریم یعنی یک تشکیلات قانونی به وجود آوریم که در آن حقوق و تکالیف همه بر طبق قرارداد مشخص و معلوم باشد. این تنها حکومتی است که در آن آقا و بنده وجود نخواهد داشت.

این قرارداد اجتماعی چنان‌که برتراند راسل گفته است، به صورت «کتاب مقدس اکثر رهبران انقلاب فرانسه» در آمد و چنان زمامداران آن کشور را خشمگین ساخت که همگی نابودی روسو را به جان و دل خواستار شدند. روسو پا به گریز نهاد و کوشید در سوئیس پناهی بجوید ولی حکومت سوئیس روی موافق نشان نداد. کتاب‌هایش را در ملأعام در آتش افکندند و خودش را از آن‌جا به بیرون راندند.

روسو زمانی کوتاه از حمایت فردریک کبیر که مردی روشنفکر بود برخوردار شد ولی روستاییان آن حدود، همان کسانی که در رؤیای رمانتیک روسو «وحشی‌های اصیل» لقب یافته بودند، به قصد کشتن او دست به کار شدند. زیرا می‌گفتند او «روح آن‌ها را علیه مذهب مسموم کرده و حال در صدد مسموم کردن بدن‌های آن‌هاست». روسو به انگلستان گریخت و دل به محبت و جوانمردی دیوید هیوم بست. اما روح او بر اثر رنج‌هایی که تحمل کرده بود از پای در آمده و جنون شدیدی بدو عارض شده بود. حتی نسبت به

هیوم بدگمان شد و خیال می کرد او قصد کشتنش را دارد. در لحظاتی که هوش و حواسش بجا بود، میزبان نیکوکار را در آغوش می گرفت و می گفت: «نه نه، هیوم خائن نیست.» ولی سرانجام توهماتش بر عقل چیره شد و از «توطئه» صمیمی ترین دوستش خود را رهانید و از آن جا نیز پا به فرار گذاشت. به او اجازه دادند به فرانسه بازگردد چون با اختلال حواسی که عارضش شده بود دیگر تصور نمی رفت خطری برای فرانسه ایجاد کند. محافظان شاه او را «مردۀ متحرک» می پنداشتند، غافل از آن که هنوز کتاب هایش زنده بود و جان داشت.

روسو سال های آخر عمر را صرف نگارش کتاب اعترافات کرد - کتابی که شاید نیمی از آن حقیقت و نیمی خیالات واهی باشد - در آن اوقات که آفتاب فکر ضعیف او رو به زوال بود، سایه های گناهانش درازتر از واقع می نمود تا این که سرانجام فکرش در ظلمت محض فرو رفت و مدت کوتاهی در فقر و غفلت گذرانید و چون رخت از این جهان بریست این شبهه پیش آمد که شاید خودکشی کرده است.

متأسفانه نام روسو در ذهن ما بیش تر به عنوان یک گناهکار نقش بسته است تا یک فیلسوف. نام روسو ورد زبان اشخاص مختلف است. دیکتاتورها او را مسئول انتشار افکار سوسیالیستی می شناسند. سوسیالیست ها او را سرزنش می کنند که موجب شد دیکتاتوری تقویت شود. دینداران مرتجع، او را خداشناس می خوانند و خداشناسان او را دینداری مرتجع می نامند و به هر حال این سرنوشت همه متفکرانی بود که افکار تازه ای اشاعه دادند که با معتقدات قدیمی مابین بود. شاید بتوانیم بین این نظریات افراطی، تعادلی ایجاد کنیم و بگوییم با این که او مرتکب اشتباهات بزرگ شد سرانجام به شاهراه آزادی مذهبی و عدالت اجتماعی راه یافت.



ولتر و ماجرای خنده او

(۱۶۹۴-۱۷۷۸)

معاصرانش او را «فیلسوف خندان» می گفتند و ولتر^۱ اظهار می داشت:
«می خندم تا از خودکشی منصرف شوم.»

در آن روزگار موجبات ناشادی برای مردم بسیار بود و بیدادگری، فقر، نادرستی، تجاوز، حرص و آز، تعصب، عیاشی، خرافات و جنگ و جدال همه جا را فرا گرفته بود و شاهزادگان شکوه و جلال خود را به بهای عذاب شکنجه دردناک دهقانان فراهم می کردند. دیدرو^۲ یکی از پیام آوران روزگار بهتر، تصویر جاننداری از شبخ لوئی چهاردهم در آن حال که لوئی زیبایی های قصر ورسای را برای شبخ پدربزرگش هانری چهارم توصیف می کند، در مقابل چشم ما ترسیم می نماید: پادشاه فرتوت نظری به قصر انداخته سری تکان می دهد و می گوید: «راست می گویی فرزندم، قصر زیبایی است. اما دلم می خواهد به کلبه دهقان های گونس^۳ هم نگاهی بکنم.»

«اگر می دانست در این کشور، در اطراف این قصور باهویت و شکوه،

1. Voltaire

۲. Diderot: (۱۷۱۳-۱۷۸۴) دانشمند فرانسوی.

3. Gonesse

دهقانان در زیر آسمان بر روی کاه می خوابند و به زحمت سدجوع می کنند، چه می گفت؟»

رنج حقیقی ولتر از همین ناشی می شود که تصویر را از هر دو سو می بیند و از میان همین درد و عذاب روحی است که خنده را سر می دهد. او خود را به صورت «دلک» غیررسمی دربار فرانسه در آورده بود. چسترتون^۱ بجا می گوید که دلک ها مردمانی بسیار جدی هستند که خشم و غضب شدید خود را در زیر پوششی از زهرخند مستور می دارند.

خنده پرسر و صدای ولتر، ساحت جهان را از خرافات و کهنه پرستی و از حقوق الهی سلاطین پاک و منزله ساخت. وظیفه خرده گیری را که روسو بر عهده گرفته بود او با بدبینی و بدگمانی به حد کمال رسانید. لوئی شانزدهم پیش از آن که سرش در زیر گیوتین از تن جدا شود، در باره کتاب های روسو و ولتر گفت: «آن دو مرد فرانسه را بر باد دادند.» و منظورش این بود که حکومت استبداد را از فرانسه برانداختند.

جد و جهد ولتر نیز در راه آزادی نوع انسان، مانند روسو، برایش گران تمام شد. در این راه توهین و ناسزا شنید، تبعید شد، به زندان افتاد، کتاب هایش توقیف گردید، سلامتی خود را از دست داد، چند بار مورد حمله قرار گرفت و حیاتش به مخاطره افتاد. اما او همه این عذاب ها و مخاطرات را برای ضد عفونی کردن جهان، به جان خریدار شد. جرج براندز^۲ منتقد دانمارکی گفته است: «او با خنده های خویش هم جراحات خود را التیام بخشید و هم بیش تر حماقت های عصر خود را درمان کرد.»

۱. G. K. Chesterton: (۱۸۷۴-۱۹۳۶) نویسنده و روزنامه نویس انگلیسی.

۲. Georg Brandes: (۱۸۴۲-۱۹۲۷) مورخ و ادیب دانمارکی.

حال با هم از آقای فرانسوا ماری اروئه^۱ که نام حقیقی ولتر است، در کاخ دوک دو سولی^۲ از نزدیک دیدن کنیم.

در این جا ضیافتی به افتخار او ترتیب داده شده است. ولتر به تازگی به مناسبت انتشار یک منظومه حماسی راجع به زندگی هانری ناوار^۳ موفقیت عظیمی کسب کرده است. هنوز بر اثر حملات سخت بیماری آبله، قادر نیست کاملاً روی پای خود بایستد، ولی تیغ زبانش مانند همیشه براست.

زبان بی پروای او یک دوره حبس در زندان باستیل را برایش خریده بود ولی اکنون همان کسانی که او را به زندان افکنده بودند در میان مهمانان کاخ حضور داشتند و با قیافه‌ای که بی میلی و کراهت در آن نمودار بود، به سخنان نیشدار او گوش می دادند که می گفت: «کار من این است که هر چه می اندیشم بر زبان بیاورم.» و این کار البته در دوره حکمرانی لوئی پانزدهم تجارتی خطرناک بود. یکی از مقربان سلطان به نام شوالیه روهان^۴ در صدد برآمد سربه سر ولتر بگذارد ولی ولتر امان نداد و در هر باب او را از میدان به در برد. بالاخره شوالیه از جا در رفت و با خشونت پرسید: «این جوانک کیست که جرئت می کند با لحنی تند با ما چنین سخن بگوید؟»

ولتر بی درنگ جواب داد: «او کسی است که به نام خود افتخار می کند و اسم هیچ شخص بزرگ و والامقامی را به دنبال خود نبسته است.» این دشنام بر شوالیه گران آمد و مجلس را ترک گفت تا گریبان خود را از چنگ او برهاند.

اما این فقط صحنه اول بود. چند روز بعد ولتر باز در همان کاخ بود که مستخدمی به او اطلاع داد شخصی در خارج کاخ می خواهد با او صحبت کند. همین که ولتر از کاخ بیرون آمد گروهی از مزدوران روهان به او حمله کردند. شوالیه که خوشحال، ناظر واقعه بود فریاد می کرد: «خوب به حسابش

1. Francois Marie Arouet

2. Duc de Sully

3. Henry Navarre

4. Chevalier de Rohan

برسید فقط مواظب باشید به سرش ضربتی نزنید چون هنوز ممکن است از آن چیز خوبی بیرون بتراود!»

ولتر که زبانش به لکنت افتاده بود نیمه‌جان و با پای چلاق توانست فرار کند و خود را به درون کاخ برساند و از دوک دوسولی و دیگر دوستان «بزرگوارش» درخواست کند که همراه او به اداره پلیس بروند ولی آن‌ها فقط خنده تحویلش دادند. چرا از شاعری که از مردی والا شأن کتک خورده هواخواهی کنند؟

روز بعد ولتر شوالیه را به مبارزه‌ای تن‌به‌تن فرا خواند. ولی روهان در هراس افتاد و از پسرعموی خویش که رئیس پلیس بود یاری طلبید. ولتر توقیف و بار دیگر در باستیل زندانی گردید و سپس آزاد و به انگلستان تبعید شد و آن نجیب‌زادگان فرانسوی این صحنه را تماشا کردند و از ته دل به او خندیدند.

از این تاریخ به بعد، فیلسوف جوان تصمیم گرفت با حربه خود با آن‌ها بجنگد؛ «من به آن‌ها نشان خواهم داد که چه کسی می‌تواند بهتر و بلندتر بخندد!»

ولتر به هنگام تبعید به انگلستان، ۳۲ ساله و برای آموختن زبان انگلیسی از هر جهت مهیا بود. او این زبان را به خوبی آموخت و آن را با لهجه پاریسی و زیورهای ادبی زبان فرانسه، آذین بست. می‌گویند روزی گروهی از مردم که از ظاهر بیگانه‌نمای او خوششان نمی‌آمد به او حمله کردند. ولتر بر روی نیمکتی بالا رفت و دست‌های خود را از آستین درآورد و گفت: «دوستان دلیر من، تمنا دارم با من مدارا کنید. آیا همین بداقبالی برای من کافی نیست که در این سرزمین زاده نشده و انگلیسی نیستم؟» مردم برای او هورا کشیدند و او را پیروزمندانه بر روی دوش به خانه‌اش بردند.

ولتر به انگلستان عشق می‌ورزید؛ «این جا کشوری است که مردمش آزاد و

فارغ البال می‌اندیشند و ترس و وا همه‌ای ندارند که مورد آزار قرار گیرند.» او با شوقی وافر تألیفات پوپ،^۱ ادیسون،^۲ کنگرو^۳ و سوفت^۴ را مطالعه کرد؛ «در این کشور مردمی زندگی می‌کنند که از گفتن آنچه خوششان می‌آید پروا ندارند.»

ولتر با تمدن انگلستان عقد مودت بست و چون دلباخته‌ای شوق‌زده آن را در آغوش کشید. فلسفه فرانسیس بیکن را می‌ستود و نادرستی خود را نادیده می‌گرفت. به جمعیت کوئیکرهای انگلیسی که سعی می‌کردند ملت‌های مسیحی را وحدت بخشند به شدت مهر می‌ورزید ولی تعقیب و محاکمه آن‌ها را از طرف حکومت، از نظر دور می‌داشت. از رفتار دوستانه انگلیسی‌ها نسبت به بیگانگانی که به آن کشور می‌رفتند، خوشحال بود ولی از دیدن رفتار خصومت‌آمیز آن‌ها با پسرعموهای خویش، در آمریکا، نابینا بود.

با این همه، باید گفت حق با ولتر بود و انگلیسی‌ها نسبت به آزادی علاقه داشتند. کشور انگلستان در آن دوره نسبت به فرانسه، کشوری آزاد بود و مجلسی مرکب از نمایندگان منتخب مردم داشت، در امور سیاسی تساهل و مدارا نشان می‌داد. شرافت و درستکاری رایج بود و قانون از ضعفها در قبال تخطی و تجاوز اغنیا حمایت می‌کرد.

ولتر سوفت را ملاقات کرد و او را نویسنده‌ای طنزگوی و مطابق دلخواه یافت. در تشییع جنازه نیوتون شرکت جست و احترامی که نسبت به آن دانشمند بزرگ مرعی گردید در او تأثیری فراوان بخشید و نوشت: «... چندی پیش جمعی از مردان برگزیده در این مطلب بی‌معنی بحث می‌کردند که بین سزار، اسکندر، تیمور لنگ و کرامول کدام یک بزرگ‌تر و والا مقام‌تر است. شخصی

۱. Pope: (۱۶۸۸-۱۷۴۴) شاعر و فیلسوف انگلیسی.

۲. Addison: (۱۷۱۹-۱۷۷۲) شاعر و نویسنده انگلیسی.

۳. Congreve: (۱۶۷۰-۱۷۲۹) کمدی‌نویس انگلیسی.

۴. Swift: (۱۶۶۷-۱۷۴۵) نویسنده ایرلندی.

اظهار داشت بی شک اسحاق نیوتون از همه بزرگ‌تر است و حق هم با او بود زیرا ما نسبت به این مرد که روح ما را به نیروی حقیقت تسخیر کرد احترامی عمیق داریم نه به آن‌هایی که به زور و جبر مردم را بنده خویش کردند.»

ولتر در ستایش و تحسین آزادی و استقلال در انگلستان مطالبی نوشت و آن‌ها را در کتاب نامه‌های فلسفی انتشار داد. این یادداشت‌ها جرعه‌هایی بود که آتش انقلاب فرانسه را مشتعل کرد.

ولتر پس از سه سال تبعید به وطن بازگشت و مدتی چند در نهان زیست تا سرانجام نامه‌ای به حکومت نوشت و اجازه خواست «تا کار خود را دنبال کند» این اجازه فقط به یک شرط اعطا شد که قول بدهد به «نظامات و مقررات مقبول در دنیا» حمله نکند. او چنین قولی داد و به پاریس بازگشت. اما خیلی زود فراموش کرد که باید زبان در کام نگه دارد.

با آن‌که ولتر بیمار به دنیا آمد و در پیش‌تر ایام عمر علیل و ناتوان بود، با فعالیت‌های ناآرام دنیا را به هم ریخت و از جایی به جای دیگر، از عقیده‌ای به عقیده دیگر و از خطایی به خطای دیگر منتقل شد. نسبت به زنان شوهردار احساس ضعف می‌کرد. ولی باید گفت پیش‌تر با آن‌ها پیوند روحی داشت تا جسمی. در چنین دوره‌ای که اخلاق عمومی به شدت انحطاط یافته بود برای زن غیرعادی نبود که یک شوهر داشته باشد و دو فاسق — شوهر برای تأمین آسایش زندگی، فاسق اول برای حظ روحی و التذاذ معنوی و فاسق دوم برای حظ جسمانی.

ولتر سن زیادی نداشت که گرفتار «خواهش‌های قلبی» خویش شد. در بازگشت از انگلستان استادی کامل شده بود و عشق‌ورزی و زن‌نوازی او، به خصوص عشقی که به زنان به اصطلاح بدنام نشان می‌داد، کار او را به جاهای باریک کشانید. یکی از این وقایع پس از دو سال اقامت مجدد او در پاریس روی داد.

یک بازیگر تئاتر به نام خانم آدرینه لو کوورور^۱ که به شدت مورد تحسین ولتر بود درگذشت. کلیسا اصرار داشت جسد او هم مانند دیگر مطرودین، در یک قطعه زمین عادی در کنار رود سن دفن شود.

ولتر در منظومه‌ای به تندی این عمل را انتقاد کرد و بار دیگر در معرض تهدید قرار گرفت ولی پیش از آن که توقیف شود، به دهکده‌ای در نورماندی گریخت.

پس از آن «داغ باطله» دیگری^۲ بر پیشانی اش زده شد. کتاب نامه‌های فلسفی برخلاف رضای او از طرف ناشر نادرستی انتشار یافت و طوفانی از دشنام و ناسزا علیه او برانگیخت. مقامات قضایی حکم کردند این کتاب را که «ننگین و برضد مذهب و اخلاق و هم علیه قوه مجریه بود، در محوطه قصر، به دست دژخیمان» در آتش بسوزانند. پس از این کتاب سوزی حکم تبعید دیگری برای نویسنده آن صادر شد.

ولتر این حکم را نیز با بدبینی معمولی خویش تلقی کرد و به پیشنهاد خانم مارکیز دو شتله^۳ با او پا به گریز نهاد و به قصر او در سیری^۴ پناه برد. این قصر در مرز فرانسه نزدیک شهر لورن^۴ واقع بود و او می‌توانست هرگاه مورد تعقیب ژاندارم‌ها قرار گیرد به آسانی بگریزد. در این جا ولتر با میزبان و معشوقه خویش چهارده سال زندگی کرد - دوره‌ای که در تاریخ فکری فرانسه بسیار درخشان بود.

مادام دو شتله همسر یک نظامی بود و در آن موقع که ولتر زن و قصر او را در تصاحب داشت، او با سربازان خود در سفر بود و هیچ اعتراضی هم به زنش نکرد. زنش، برای سلیقه یک نظامی، خیلی فیلسوف مآب بود. این زن که زبان لاتین می‌آموخت، در ریاضیات اطلاعات درخشانی داشت. با آن زیبایی غیرعادی، برای ولتر مصاحب و همنشین خوبی بود. اما این مصاحبت

1. Adrienne le Couvreur

2. Marquise de Chatelet

3. Cirey

4. Lorraine

بی‌جنجال و سر و صدا هم نبود. در اختلافاتی که بین آن دو روح پرهیجان روی می‌داد، گاهی کار به دشنام و ناسزا می‌کشید. هر دو آن‌ها نامزد دریافت جایزه‌ای بودند که دانشکده علوم در باب تحقیق در طبیعت آتش، پیشنهاد کرده بود و مارکیز در میان تأسف و لتر، جایزه را ربود.

با همه کشمکش‌ها و منازعاتی که بین آن‌ها پیش می‌آمد، هر دو بی‌نهایت از همدیگر ستایش می‌کردند. مارکیز او را «نفیس‌ترین زیور فرانسه» می‌نامید و ولتر می‌گفت او «مرد بزرگی است. فقط عیش این است که زن است!»

بدین‌سان این دو تن در عین حال که به هم دشنام می‌دادند، یکدیگر را می‌ستودند و متفقاً در یک آزمایشگاه شیمی که در سیری ایجاد کرده بودند، کار می‌کردند. مسکن خود را پناهگاه روح‌های عاصی ساخته و در آن‌جا برای مردم برجسته و برگزیده، نمایش‌های خصوصی و مهمانی‌های مجلل ترتیب می‌دادند و در مباحث ادبیات، علم، فلسفه، سیاست و موزیک و هنر مذاکره و بحث می‌کردند. در همین شهر بود که ولتر به نگارش یک رشته رمان‌های فلسفی توفیق یافت که هر یک از آن‌ها جواهری از حکمت و هوشمندی بود و دوستانش از کمیت و کیفیت تألیفات او در تعجب بودند.

ولتر قریب ۹۹ جلد کتاب نوشت. این خود یکی از اسرار جهان است که مردی با آن ضعف و ناتوانی چگونه توانست این وظیفه شگرف و توان‌فرسا را از عهده برآید. گویی در این کار روح سرکش و مشتعل او بود که به او تاب و توان می‌بخشید نه جسم ناتوانش. می‌گفت: «ما باید بکوشیم آتشی را که خداوند در درون ما به ودیعه نهاده است، همواره فروزان نگه داریم.»

ولتر بی‌وقفه کار می‌کرد. گاهی روزی قریب پانزده هزار کلمه می‌نوشت و شب آن را با صدای بلند برای دوستانش می‌خواند.

خوب است در یکی از مجالس او در سیری شرکت کنیم و به سخنان او که حقایق تلخ را با حرکات شوخ و دلنشین درهم می‌آمیزد، گوش بدهیم. چهره نزار و فرسوده‌اش که در عین حال زنده و بانشاط است، انحنای

غریب گوشه‌های دهان، دست‌های عصبی و لرزان و چشم‌های با حال و رقصانش نظر را به سوی خود می‌کشد. هر قسمتی را که می‌خواند با حرکات و اشارات خوب مجسم می‌کند. بازیگری است مادرزاد که روحی پاک و بدبینی و بدگمانی شیطانی را با هم جمع دارد.

حال مشغول خواندن یکی از آخرین داستان‌های خود به نام معصوم^۱ است. این کتاب طنز جالبی است در بارهٔ رغبت آدمی به تشریفات و رسوم غلط و ظاهری مذهبی. جمعی از سیاحان یک وحشی آمریکایی را که در واقع همان «وحشی اصیل» روسوست، به پاریس آورده‌اند. کشیش کتاب انجیل را برای ادای مراسم دینی و گرویدن به دین مسیح به دست او می‌دهد. وحشی آن را با شوق قرائت می‌کند و تصمیم می‌گیرد به آیین مسیح در آید، پس در باب ختنه و غسل تعمید پرسش‌هایی می‌کند که: «من در کتاب مقدس شما هیچ کس را نیافتم که ختنه نشده باشد».

به او توضیح می‌دهند، گرچه او را قانع نمی‌کند، که برای یک مسیحی خوب فعلاً غسل تعمید اساسی است.

او برای اجرای مراسم بعدی آماده می‌شود. به گناهان خود نزد کشیش اعتراف می‌کند ولی همین که اقرارش تمام می‌شود کشیش را به جای خویش روی صندلی توبه می‌نشانند و می‌گویند: «حالا نوبت توست زیرا انجیل صریحاً می‌گوید ما باید گناهان خود را به یکدیگر بگوییم».

بدین ترتیب، ولتر با روایات و حکایات که در پرتو فصاحت بیان او جلوه‌ای خاص به خود گرفته، تناقضات بین تعلیمات انجیل و اعمال فرق مختلف مسیحیت را آشکار می‌سازد.

شب دیگر به شرح داستان زادیک می‌پردازد که سرگذشت فیلسوفی بابلی است «که بیش از هر کس در تمام اعصار، از اسرار و رموز حیات، که خود

بسیار ناچیز و در حکم هیچ است، آگاه است». به یک شاهزاده خانم زنی روستایی عشق می‌ورزد ولی هر دو را یکسان، عاری از مهر و محبت و پر از فریب و نیرنگ می‌یابد. رفتار ماجراجویانه زادیک او را به هر گوشه جهان می‌کشاند و با هر نوع زن و مردی مواجه می‌سازد. در یک واقعه، زادیک زنی را از زیر ضربات شوهرش نجات می‌دهد، اما آن زن به زادیک پرخاش می‌کند و قصد هلاک او را دارد. زادیک به خدمت پادشاهی در می‌آید و پس از آن که موفق می‌شود صلح و کامیابی را در کشور فراهم آورد، به اتهام آن که با ملکه رابطه عشقی دارد، مورد خشم پادشاه واقع می‌گردد و قصد هلاک او می‌کنند. زادیک به هند می‌گریزد و در آن جا سستی^۱ را عملی لغو و منسوخ اعلام می‌کند و با پیشنهاد ساده‌ای شاه را ترغیب می‌کند که قانونی بگذراند که بر طبق آن زن‌های بیوه جوان قبل از شهادت ساعاتی چند در مصاحبت مردان جوان زیبا بگذرانند. زن‌های شوهردار این رسم را بسیار دلپسند می‌یابند ولی مردان زن‌دار زادیک را از سرزمین خویش به بیرون می‌رانند.

بر اثر مشاهده سوانح و ماجراهای مختلف، زادیک به این نتیجه می‌رسد که «نوع انسان... یک دسته حشراتی هستند که بر روی کره حقیر خاک به جان هم افتاده یکدیگر را می‌درند... چون این تصور به ذهنش راه یافت گویی بدبختی‌هایش یکباره از میان رفت و احساس کرد که وجودی بسیار حقیر و ناچیز است. مرغ روحش در لایتناهی اوج گرفت و نظام ثابت جهان را بی‌کمک حواس، به چشم دل دید...»

حال به داستان میکرومگاس^۲ گوش بدهیم. در این داستان خیالی که به تقلید از کتاب مسافرت‌های گالیور تألیف سویفت به رشته تحریر در آمده، موجودی مافوق انسان در جهان وسیع به سیر و گشت می‌پردازد.

یکی از ساکنان ستاره شعری که قد او پانصد هزار پاست با یکی از ساکنان

۱. Suttee: سوزاندن زن بر روی جنازه شوهر.

کوتاه‌قد ستاره زحل به دیدن کره زمین می‌آیند و به هنگام عبور از دریای مدیترانه که چون گودال کوچکی به نظرشان می‌رسد و فقط پاشنه پای ساکن ستاره شعری تر می‌شود، با یکدیگر سرگرم گفتگو می‌شوند.

ساکن شعری: «مردمان کره شما چند حس دارند؟»

ساکن زحل: «متأسفانه فقط ۷۲ حس و بدین وسیله فقط می‌توانیم اندکی از اسرار حیات را دریابیم.»

«چند سال عمر می‌کنید؟»

«مدتی بسیار کوتاه، در حدود پانزده هزار سال، یعنی در واقع هنوز چشم باز نکرده می‌میریم. می‌بینید که وجود ما نقطه‌ای، مدت عمر ما آنی و کره ما ذره‌ای بیش نیست.»

در حین عبور از دریا ساکن شعری یک کشتی از روی دریا برمی‌دارد و بر روی ناخن شست می‌گذارد. کشتی نشستگان در نظر آن‌ها چون ذرات اتم می‌نمایند. ساکن شعری چون ابر سیاهی بر روی آن‌ها خم می‌شود و به آن‌ها که بسیار خرد و ناچیزند، موجودات عالی خطاب کرده می‌گوید: «ای ذرات هوشمند که خداوند با آفرینش شما خواسته است حکمت بالغه خود را آشکار سازد، شک نیست که شما بر روی زمین از شادی و لذتی خالص و عالی برخوردارید زیرا اسیر جسم نیستید و مادیات در وجود شما حصه‌ای کم‌تر از روح دارد. بنابراین باید زندگی شما در شادمانی و تفکر بگذرد... من در هیچ جا با خوشی و نیکبختی روبرو نشده‌ام، اما حالا بالاخره آن را در روی زمین پیدا کردم.» یکی از مسافران کشتی می‌گوید: «برعکس، ما از نیکبختی و شادکامی بهره‌چندانی نداریم و همه‌اش به شرارت و شقاوت مشغول هستیم. هم‌اکنون هزاران نفر از افراد بنی آدم که کلاه به سر دارند سرگرم کشتار هزاران نفر از هم‌نوعان خویش هستند که عمامه دارند و این کار از آغاز خلقت همچنان ادامه دارد.»

ساکن شعری آزرده و خشمگین شده فریاد می‌زند: «ای پست‌ها دلم

می خواهد آشیانه شما جنایتکاران مسخره را زیر پاهایم لگدمال کنم.» مسافر می گوید: «بیخود زحمت نکشید. این سربازها خودشان می دانند چگونه خرابکاری کنند. در آخر ده سال حتی یک درصد این عده هم زنده نخواهند ماند... به علاوه سربازان را چرا باید مجازات کنید؟ گناه متوجه وحشیانی است که در قصرها می نشینند و فرمان قتل میلیون ها مردم را صادر می کنند و بعد به خاطر موفقیتی که نصیبشان شده با آرامش خاطر شکر خدا به جا می آورند.»

بدین سان مردم شب ها در سیری صرف وقت می کردند، عقاید او را که پایه های سلسله بوربن^۱ را می لرزاند استماع می نمودند و از نیشخندهای او محظوظ می شدند. انعکاس این رمان های پرطنز و کنایه، با این که امروز کم تر خوانده می شود، در بیش تر آثار مستفکران آمریکایی مشهود است. نویسندگانی چون مارک تواین^۲ آناتول فرانس^۳ و برنارد شاو از سرچشمه هوش پایان ناپذیر ولتر مایه گرفته اند، شاید همچنان که ولتر گفته است: کره زمین تیمارستان دیوانه های کرات دیگر باشد ولی باید بسیار شاکر باشیم که می توانیم با روحیه ای که به ما عطا شده، لب به خنده بگشاییم و سلامت خود را حفظ کنیم.

شادمانی های ولتر در سیری به یک تراژدی ختم شد.

مارکیز دوشنله همچنان که از شوهر خویش دلزده شده بود از مصاحب روحی خود نیز خسته شد و به جای آن که هر دو آن ها را مرخص کند عاشق سومی برای خود یافت. ولتر مانند شوهر خانم، آن رنج را بر خویش هموار

1. Borbon

۲. Mark Twain: (۱۸۳۵-۱۹۱۰) اسم مستعار درام نویس آمریکایی.

۳. Anatole France: (۱۸۴۴-۱۹۲۴) نویسنده نامدار فرانسوی.

ساخت. چه دریافته بود که او «هر قدر در کسب علم تواناست در عشق ناتوان است».

مارکیز ۴۴ ساله بود که به فکر مادرشدن افتاد و ولتر با احساسی قبل از وقوع می دانست که او از وضع حمل جان سالم به در نخواهد برد و چنین شد. مارکیز یک هفته پس از وضع حمل فوت کرد.

مدتی چند ولتر در آن قصر سرگردان و در «نهایت یأس و افسردگی» روزگار می گذراند. یکی از دوستانش پرسید: «علت مرگ مارکیز چه بود؟» و او فریاد زد: «نمی دانید؟ قاتل او این حیوان وحشی بود که او را بچه دار کرد.» ولی بالاخره ذوق زندگی را دوباره بازیافت. در این موقع از فردریک کبیر نامه دعوتی دریافت داشت که نزد او برود و با او در کاخش زندگی کند.

ولتر دعوت را پذیرفت تا پادشاه کشور خود را که می خواست از شر او برکنار باشد، آسوده سازد. لوئی پانزدهم می گفت: «به دربار پروس احمقی بیفزود، و از دربار من احمقی کم شد.»

اما فردریک طور دیگر فکر می کرد. پیش از آن که صلاح اندیشی او مغلوب جاه طلبی اش گردد با خود می اندیشید مردی چون ولتر با آن عقاید تابناک مصاحب خوبی برای او خواهد بود. ولتر نیز خیال می کرد در آن جاکیشه ای پر و فکری آزاد خواهد داشت، و از دوستی پادشاه محظوظ خواهد شد. چه می پنداشت پول کافی به او خواهند داد و از هر جا بگذرد همه در گوش هم خواهند گفت: «آن ولتر بزرگ است که عبور می کند.»

ولتر دشمنانی در قصر او داشت. درباری را هیچ چیز مانند یک رقیب موفق، کج خلق و ترش رو نمی کند. شایعات تهمت آمیز بود که در محافل اشرافی پوتسدام انتشار می یافت. پادشاه خود را شاعر تصور می کرد و غالباً از ولتر تقاضا می نمود نوشته های او را اصلاح کند.

در یکی از این مواقع به فردریک گزارش دادند که ولتر گفته است: «این ها لباس های کثیفی است که پادشاه برای شستشو نزد من فرستاده است.»

در همان اوقات به گوش ولتر رسانیدند که پادشاه گفته است:
 «من فقط یک سال به او احتیاج خواهم داشت. راه خوردن مرکبات این
 است که شیرۀ آن را بمکی و تفاله‌اش را به دور بیندازی.»
 بالاخره این رنج به پایان آمد.

پادشاه عذر ولتر را از این خدمت مشکوک خواست و شاید هم عذر او
 موجه بود چه معاملات مالی ولتر همیشه آشکارا و خالی از اشکال بود. ولتر
 چون از «بی‌اعتمادی پادشاه» رنجش یافته بود شرحی تند به او نوشت که
 پادشاه را سخت خشمگین کرد. این نوشته به دست دژخیم در آتش سوخت
 و ولتر به زندان^۱ فرستاده شد و پس از خلاصی به او امر کردند که از آن‌جا
 خارج شود.

ولتر در این موقع که عملاً مردی بی‌وطن بود، شصت سال داشت و با خود
 می‌گفت: «من در آلمان هم نمی‌توانم بیش از فرانسه طعم آزادی را بچشم.»

ولتر ملکی در کنار دریاچه ژنو^۱ خرید و از آن تاریخ به بعد نامه‌هایش را با
 امضای «ولتر سویسی» نوشت. در این‌جا، در فرنی^۲ مدت ۲۵ سال چون
 «مردۀ متحرکی» عمر گذاشت. خنده‌هایش آرام و خفیف شده بود و دیگر
 روحیۀ سابق را نداشت. اما با ریشخند و استهزاء همچنان در طریق حقیقت
 بود، تا کم‌کم خنده و نیشخند از چهره‌اش محو شد. کار اصلی او حالا درست
 اندیشیدن و کار نیک کردن بود. ولتر شاید با شوقی بیش از پیش، پولی را که
 به تدریج فراهم آورده بود، صرف دوستانش می‌کرد.

قطعاتی از زمین‌های اطراف ملکش را خرید، خانه‌هایی برای کارگران
 ساخت و با شرایط مناسب و بهای ارزان به آن‌ها واگذار کرد. می‌گوید: «در
 جایی که همه احتیاج بود به حد وفور نعمت باز پس گذاشتم. درست است که

این کار به قیمت از بین رفتن تمام شد، اما آدم در چه راهی بهتر از این می‌تواند صرف عمر کند؟»

کارگاه‌هایی دایر کرد که حداکثر مزد ممکن را به کارگزارانش می‌پرداخت و با کم‌ترین سود قناعت می‌کرد. ولتر در بین کارگران عواطف بزرگ‌منشی، دوستی و مدارا با هر گونه عقیده و مسلکی را پرورش داد: «در دهکده من کسی توجه ندارد که در آن جا بیش از یک دین رایج است.»

ولتر ساکن فرنی را معمولاً ولتر حقیقی می‌دانند - مردی که از فریب و دروغ رویگردان و به خدا شایق و علاقه‌مند است - ولی نه خدایی که مورد پرسش فرق مختلف است بلکه خدایی که خالق و حافظ گلشن جهان است که دنیا نام دارد. ولتر مانند یک کشیش خود به این ایمان عقلایی واصل شد و آن را در یک سلسله کتابچه‌هایی که به نام‌های مختلف انتشار داد بیان کرد و آنچه در این کتابچه‌ها مرتباً تکرار می‌شد «نابودی ننگ و رسوایی» بود یعنی از میان برداشتن جنون خرافات و خرافه‌پرستی و نشان دادن دین به جای شایسته خود. کتاب مقدس و آسمانی دین چیست؟ کتاب بزرگ طبیعت. این تنها کتابی است که می‌تواند عظمت خداوند را بنمایاند: «شکوه و جلال خلقت خود بهترین دلیل وجود خداوند است. هیچ کس نمی‌تواند در شک باشد که این چشم‌انداز پرنقش و نگار، این اثر اصیل و حقیقی، کار هنرمند ماهری است. وقتی تقلید از پرده رنگین طبیعت را زاده مغز هوشمندی می‌دانیم آیا می‌شود گفت این پرده رنگین اصیل بر حسب تصادف و اتفاق پیدا شده است؟»

بنابراین حقیقت دین، ستایش پروردگار است و به جا آوردن تکالیفی که در گلشن جهانی او به آدمی اختصاص دارد. این نظریه ما را با یکی از معروف‌ترین آثار ولتر یعنی کتاب کاندید آشنا می‌سازد.

ولتر این کتاب را در پاسخ خوش‌بینی ساده‌لایب‌نیتس^۱ نوشت، این

فیلسوف نوشته است: «هر چیز در دنیا به بهترین وجه و در حد کمال است.»
ولتر می‌گوید: این نظر نادرست است و انسان نمی‌تواند در اتاق خود به
صندلی تکیه بدهد و اظهار عقیده کند که همه چیز در حد کمال است.
چیزهای ناقص و نادرست هم فراوان است و این در شأن انسان است که آن‌ها
را کامل و اصلاح کند.

برای اثبات این نظریه و نشان دادن مناظر زشت و رفتار غیرانسانی مردم با
یکدیگر، ولتر یک بار دیگر نقاب دلکک را بر چهره می‌زند.

کاندید، تمثیل خنده‌آوری از حماقت آدمی است. قهرمان این داستان که
مرد اشرافی جوانی است، شاگرد پانگلوس^۱ (لایب‌نیتس) و استاد «طبیعیات
و علوم ماوراءالطبیعه و کائنات» است. پانگلوس ادعا می‌کند که: «به‌خوبی
می‌توان نشان داد که هر چیز به بهترین وجه و در حد کمال است.» مثلاً بینی به
این شکل ساخته شده که بتوان عینک را روی آن قرار داد. ساق پا چنین خلق
شده که برای جوراب پوشیدن مناسب باشد، خوک برای این است که ما معده
خود را از گوشت آن پر کنیم و کک‌ها خلق شده‌اند تا لذت خاراندن به ما عطا
شود. پس پانگلوس نتیجه می‌گیرد که: «نه‌تنها در جهان همه چیز نیکوست،
بلکه باید گفت هر چیز به بهترین وجه و در حد کمال است.»

در آن موقع که کاندید در محضر درس پانگلوس مشغول تعلم است، قصر
پدرش مورد حمله سپاهیان بلغار قرار می‌گیرد و کاندید اسیر و به اجبار سرباز
می‌شود. در روز زیبایی کاندید تصمیم می‌گیرد آزادانه در «این دنیایی که همه
چیز به بهترین وجه» است در خارج اردو به گردش بپردازد ولی گرفتار
می‌شود و محکمه نظامی به او می‌گوید: «یکی از این دو مجازات را به میل
خود می‌توانی اختیار کنی. یا تمام فوج باید تو را سی ضربه شلاق بزنند یا با
دو گلوله سرب، مغز خویش را پریشان کنی.» ولی کاندید صدای اعتراضش

بلند می‌شود و می‌گوید: «هیچ یک از این دو مجازات را انتخاب نمی‌کنم.» ولی چون مجبورش می‌کنند «در سایه آن موهبت الهی که آزادی نام دارد و برای رهایی از گلوله سرب، ضربات شلاق را تحمل می‌کند».

پس از مدتی به وسیله پانگلوس می‌شنود که خویشانش کشته شده‌اند و قصر آن‌ها سوخته و با خاک یکسان شده است. به نظر پانگلوس «این نیز لازم بود زیرا از بدبختی‌های خصوصی ما خیر عمومی نتیجه می‌شود».

برای فرار از بدبختی‌های فردی «که به هر حال نتیجه‌اش خیر عمومی است» کاندید به لیسن می‌گریزد ولی موقعی به آن‌جا می‌رسد که زلزله سی هزار نفر را کشته است و به عقیده پانگلوس «این مردگان از احساس این‌که دیگران زنده مانده‌اند چقدر باید خوشحال باشند!»

کاندید از زمین‌لرزه جان به در می‌برد ولی گرفتار تفتیش عقاید می‌شود که: «نمونه دیگری از عدالت و بهترین نوع آن در تمام جهان است.»

از آن‌جا به یک مستعمره هلندی می‌رود و مشاهده می‌کند که در آن‌جا غلامان سیاه‌پوست زندگی تلخی می‌گذرانند تا برای اربابان سپیدپوست شکر تهیه کنند. در آن‌جا غلامی را می‌بیند که یک دست و یک پا دارد و می‌پرسد: «چه اتفاقی موجب آن شده است؟» یکی از غلامان جواب می‌دهد: «وقتی ما در نیستان شکر مشغول کار هستیم و یک انگشت خود را از دست می‌دهیم مجازات ما این است که دست ما را قطع کنند و چون می‌خواهیم پا به فرار بگذاریم یک پای خود را از دست می‌دهیم.»

بدین نحو، کاندید از یک مصیبت به مصیبت دیگری می‌رسد و در پی آن است که تجارب و مشاهدات خود را با تصویری که از دنیای نیک دارد وفق دهد ولی در هر گام بر حیرتش افزوده می‌شود. در یکی از سفرهایش از همراهان می‌پرسد: «آیا معتقدید که انسان‌ها همیشه یکدیگر را می‌کشته‌اند چنان‌که امروز می‌کشند و همواره دروغگو، نیرنگ‌باز، خائن، ناسپاس،

راهزن، ابله، دزد، شریر، حریص، میخواره، خسیس، قاتل، غارتگر،
کهنه‌پرست، ریاکار و احمق بوده‌اند؟»

همسفرش می‌پرسد: «آیا معتقدید که کبوتر همیشه طعمه شاهین بوده
است؟»

«البته.»

«بسیار خوب، هرگاه شاهین این خصیصه خود را همواره محفوظ داشته
است چرا باید چنین بیندازید که بشر خوی خود را تغییر داده است؟»

«اما بین آن دو تفاوت فاحشی در میان است زیرا انسان آزاد است...»

بحث آن‌ها همچنان ادامه می‌یابد تا هر دو به مقصد می‌رسند. کاندید در
قطعه زمین کوچکی در خاک عثمانی به عنوان زارع ساکن می‌شود. پانگوس
هنوز همراه اوست و سخت می‌کوشد که نظر خود را به ثبوت برساند و
می‌گوید: «در این جهانی که همه چیز به حد کمال است سلسله وقایع به هم
پیوسته است. زیرا اگر تو از قصر به بیرون رانده نمی‌شدی... اگر از زمین لرزه
نمی‌گریختی... اگر گرفتار تفتیش عقاید نمی‌شدی... و اگر این مصایب و
سختی‌ها را بر خویشتن هموار نمی‌کردی... حال نمی‌توانستی در این جا باشی
و لیمو و مغز پسته میل کنی.»

کاندید جواب می‌دهد: «همه این‌ها شاید بسیار خوب باشد، ولی بگذار
فعلاً به کار مزرعه‌مان برسیم.»

این است عصاره فلسفه ولتر و تصویر کاندید در مزرعه، در حقیقت تصویر
نهایی خود اوست. بهترین راه نجات از مشقات و آلام فردی و بیدادگری
جهانی این است که انسان وظیفه خویش را به درستی و شرافتمندانه انجام
دهد. ولتر با آن‌که ضعیف و ناتوان بود تا آخرین لحظه کار می‌کرد و خود
نوشته است:

«هر چه بیش‌تر عمر می‌کنم به لزوم و ضرورت کار بیش‌تر پی می‌برم.»

تألیف کتاب، کار در مزرعه، درختکاری و حشرونشر با دوستان
«بزرگ‌ترین موجبات شادی» او بود:

«به پرورش باغ و اکمال خصایل روحی خویش پرداز. از زمین خود سود
جوی و چشم طمع به زمین همسایه نداشته باش. به خود اعتماد کن و نان از
دسترنج خویش فراهم آور. تا فرا رسیدن موسم خرمن بردباری پیشه کن.
خانه‌هایی برای مردمان و پرستشگاه‌هایی برای صلح بر پای دار.»

ولتر ۸۴ سال زندگی کرد و چنان سرگرم کار خویش بود که وقت مردن
نداشت. یکی از آرزوهای که همواره بر زبان می‌آورد این بود که روزی فلسفه
بتواند به بدخواهی و خونریزی پایان بخشد؛ «من دل‌باخته حکمت و دانشم و
از جنگ و جدال گریزانم.»

کانت، گوژپشتی که پادشاه را مغلوب کرد (۱۷۲۴-۱۸۰۴)

کانت^۱ در عصر پر آشوبی زندگی می‌کرد. جنگ‌های هفت ساله، انقلاب کبیر فرانسه و دیوانگی‌های ناپلئون در زمان حیات او اتفاق افتاد. کانت از این طوفان‌ها جان به در برد و می‌گفت: «من آن قدر کوچک و ناچیزم که این تندبادها بی‌آن‌که به من آسیبی برسانند، از کنارم می‌گذرند.»

امانوئل کانت اندامی بسیار کوتاه و کودکانه داشت که به زحمت به یک متر و نیم می‌رسید ولی او را باید «هوشمندترین» فرد قرن نوزدهم دانست.

او هر روز بعد از ظهر در کونیگسبرگ،^۲ زیر درخت‌های زیزفون به گردش می‌پرداخت و در آن لحظه که از خانه قدم به بیرون می‌نهاد، همسایگانش ساعت‌های خود را درست روی سه و نیم میزان می‌کردند و می‌گفتند: «ساعت جاندار ما از آن جا می‌گذرد.»

همه همسایگان می‌دانستند که این مرد مجرد کوچک اندام و خمیده قامت در عادات شخصی و امور روزمره چون ساعت دقیق و منظم است ولی عده معدودی می‌فهمیدند که او با چه دقت حیرت‌آوری قادر است ساعت جهان بزرگ را تنظیم کند.

1. Immanuel Kant

2. Königsberg

روزی برخلاف معمول گردش روزانه او ترک شد. همه گفتند: «اتفاق بسیار عجیبی باید روی داده باشد.» اما این اتفاق عجیب که وقفه‌ای در کار روزانه و مرتب او ایجاد کرده بود چیزی غیر از کتاب امیل اثر روسو نبود. این استاد کوچک اندام برنامه روزانه خود را به هم زد و چند روز پی در پی در خانه ماند و کتاب را مطالعه کرد و باز آن را از سر گرفت. او از شناختن همسفری ماجراجو، در آن ظلمت بی‌ایمان و بی‌عقیدگی، بسی خوشحال بود. هر دو آن‌ها هدف همانندی داشتند ولی هر یک به راه خود می‌رفت. روسو می‌خواست خدا را با راهنمایی احساسات بشناسد و کانت بر آن بود که با ارشاد پیر خرد به وجود او پی ببرد. اکنون در کتاب امیل، فیلسوفی که گوش به ندای دل داشت، این مرد عقل را در پی افکندن بنای فلسفه نوین یاری می‌کرد، فلسفه‌ای که با کمک احساس و اندیشه به دنیای مرموز هستی راه جست.

چون کانت از قرائت کتاب امیل فراغت یافت و گردش عصرانه را از سر گرفت، همسایگانش در او امری غیرعادی ندیدند. همان مرد خمیده قامت بود که با چشمانی کوچک و نافذ، تبسمی محجوب با عصایی خاکستری در دست که تک تک بر روی سنگفرش خیابان می‌خورد، از آن جا می‌گذشت. اما چنان‌که هاینه^۱ نوشته است: «بین ظاهر این مرد و اندیشه‌های بنیان‌کن و تکان‌دهنده او چه تضاد شگرفی وجود داشت. اگر ساکنان کونیگسبرگ به آن اندیشه‌های گران قدر پی می‌بردند، از حضور او چنان دچار ترس و وحشت عمیق می‌شدند که گویی دژخیمی حاضر شده است. زیرا دژخیم فقط فرد انسانی را از میان برمی‌داشت ولی کانت عتبه‌بوسی و ستایشگری معمول مردم و تصویری را که از خداوند داشتند یکباره دگرگون و نابود ساخت.»

کانت در آن وقت که به قرائت کتاب امیل سرگرم بود و بر اثر آن بنیان فلسفه‌اش درهم ریخت، فقط ۳۸ سال داشت.

اجداد کانت از اسکاتلند به آلمان آمده بودند. خانواده او به شدت فقیر و مذهبی بود. پدر کانت که پیشه‌اش سراجی و تهیه شلاق چرمی بود، غالباً یازده فرزندش را با ساخته‌های خویش تنبیه می‌کرد چه معتقد بود: «صرفه‌جویی در استفاده از شلاق بچه را لوس و نتر می‌کند.» مادرش که پیرو فرقه مذهبی پیوریتن^۱ و بسیار متعصب بود افراد خانواده را با رعایت دقیق آداب و تشریفات دینی بزرگ کرد. در زندگی تحصیلی کانت هم مانند محیط خانوادگی‌اش اصول جزمی این مذهب رواجی بسزا داشت و یکی از معلمانش می‌گفت: «من با خوشحالی صد شاگرد را فدا می‌کنم که یکی را نجات دهم.»

عکس‌العمل چنین رفتاری در ایام کودکی، باعث شد که کانت در بزرگی از حضور در کلیسا امتناع کند اما در تمام عمر احساس شدید و عطش سوزانی داشت که پا از حد انسانی فراتر گذارد و به حق واصل شود.

کانت به هنگام جوانی آثار لاک و هیوم را مطالعه نمود و در نوشته‌های آنان بخش ناقصی از حقیقت را یافته بود. لاک اعلام داشته بود ذهن به هنگام تولد لوح ساده‌بی‌نقشی است و همه معلومات ما از راه تجربه حاصل می‌شود. کانت با خود گفت اگر چنین باشد، شعور انسانی، احساس و ادراک غریزی ما را که حق برتر از زور است، چگونه توجیه و تشریح می‌کند. ما از این غریزه تبعیت می‌کنیم با این‌که تجربه نشان داده است که نیروهای اهریمنی غالباً بر حق پیروز می‌شوند. کانت معتقد است که لاک در فهم معنی واقعی حیات در مانده است.

۱. فرقه‌ای که طرفدار حکومت قانونی بود و با پادشاه انگلستان (۱۶۰۳-۱۶۲۵) که سلطنت را عطیه الهی می‌دانست در افتاد.

هیوم نیز با همان عدم واقع‌بینی عقیده دارد که ذهن حتی لوح ساده و بی‌نقشی هم نیست بلکه نام مبهمی است که بر یک سلسله مشاهدات و ادراکات اطلاق می‌شود. یعنی صفحه‌ی ذهن در حقیقت یک آئینه صافی مواد است و این مواد هم همان توهمات مجردی است که وارد ذهن می‌شود. پس بنا به اظهار هیوم و برحسب ادراک بشری، جهان رؤیایی بیش نیست.

آیا تصویر و تجسم جهان بدین صورت، یک شعبده و تردستی فلسفی نیست؟ هیوم می‌گوید: به هیچ وجه، بلکه این تصویر حاصل بهترین و درست‌ترین اندیشه‌ی آدمی است.

اگر چنین است، اگر بهترین کاری که از عقل ما ساخته است این است که ما را به یک ورطه‌ی تهی سرنگون کند، آیا وقت آن نرسیده است که خود عقل را تحت مداقه و بررسی قرار دهیم؟

این بود نحوه‌ی تفکر کانت پیش از آن‌که از اقدام روسو در به‌کرسی نشاندن احساسات و برکناری عقل، اطلاع حاصل کند. اما پس از آن یک رشته افکار و عقاید نیرومند و تازه ذهن او را به خود مشغول و پریشان داشت و قریب بیست سال از عمر کانت صرف آن شد که این عقاید نوین را با آراء و نظریات پیشین سازش دهد و از مجموع آن‌ها یک دستگاه فلسفی بسیار کاملی فراهم آورد.

در صورت ظاهر، کانت همان گوژپشت آرام بود که صدایی ملایم داشت و از طبقه پایین اجتماع برخاسته بود و حد خویش را خوب می‌شناخت. او معلمی گمنام بود و دو خواهرش به کار خانه‌داری اشتغال داشتند. دنیا از کانت بی‌خبر بود. او پانزده سال تمام کوشش می‌کرد به استادی دانشگاه کونیگسبرگ انتخاب شود. ولی نتیجه‌ای نگرفت زیرا می‌گفتند:

«او شخصیت یک استاد را ندارد.»

او در تعلیم، عقایدی خاص خود داشت و می‌گفت: «من به شاگردانی که

استعداد متوسط دارند بیشتر توجه می‌کنم زیرا تیزهوشان راه خود را بازمی‌یابند و تعلیم کورذهنان هم بی‌فایده است.»

او معلمی متوسط برای شاگردان متوسط بود. حتی وقتی که بالاخره به مقام استادی نایل آمد هیچ کس انتظار نداشت شور و ولوله‌ای برانگیزد.

در این موقع بیش از پنجاه سال داشت و خود نوشته است: «من عاشق محبوب فلسفه بودم با آن‌که معشوقه چندان روی خوش به من نشان نداده بود.» مردم کانت را یک مدرس دانشگاهی می‌شناختند که بیانی بی‌لطف داشت و سعی می‌کرد با کلماتی ثقیل و طولانی «افکار بی‌فایده‌ای را به شنونده القاء کند». یکی از شاگردانش در وصف محضر درس استاد نوشته است: «گاهی در باب مطالب مهم و غامض به حداقل صحبت اکتفا می‌کرد و در واقع راجع به همه چیز، هیچ نمی‌گفت. زمانی موضوعات ناچیز و ساده را شرح و تفصیل بسیار می‌داد یعنی در باره هیچ همه چیز می‌گفت.» یکی دیگر از شاگردانش گفته است: «او ما را در یک کشتی بی‌بادبان بر روی دریایی بی‌کران می‌برد.»

کانت معلمی بود که سطح معلوماتش از علاقه و اطلاع شاگردان، بلکه از سطح معلومات محیط عصر خودش، فراتر بود. اما هیچ کس نمی‌دانست که در مغز این مرد محبوب و کوچک‌اندام، افکاری چون کوه آتشفشان در جوشش و غلیان است.

این شعله در ۵۷ سالگی سرکشید و جهان را با نوری تازه روشنائی بخشید.

کتابی که دنیای اندیشه را دگرگون کرد نقادی عقل مطلق نام دارد که معنی آن عبارت است از «نقد تحلیلی عقل در حال مطلق بودن و برکنار از تجارب حسی ما» به عبارت دیگر بررسی و تحقیق در باب معلوماتی که از راه

مشاهدات و تجارب ناقص و سطحی ما به دست نیامده بلکه منشأ دیگری دارند.

فهم کتاب‌های کانت مانند عنوان‌های آن‌ها، بی‌نهایت دشوار است زیرا اصطلاحات و تعبیرات تازه به کار می‌برد و گاهی مطالب یک فصل را در یک جمله کوتاه می‌گنجاند.

کانت یک نسخه از کتاب نقادی عقل مطلق را نزد یکی از دوستانش به نام هرتز که از دانشمندان برجسته بود فرستاد ولی او پیش از آن‌که قرائت کتاب را به آخر رساند آن را برگردانید و نوشت: «می‌ترسم اگر به خواندن آن ادامه دهم دیوانه شوم!»

با این همه در اوایل کتابش با نقطه روشنی روبرو می‌شویم که ما را در فهم اندیشه‌های پیچیده و دشوار او راهنمایی می‌کند. پس خوب است این نشانه را دنبال کنیم.

کانت فلسفه خود را با در افتادن با افکار لاک و هیوم شروع می‌کند و می‌گوید: برخلاف نظر آن دو، باید گفت معلومات ما یکباره و تماماً از راه حواس حاصل نمی‌شود و ذهن صرفاً نام یک رشته تأثیر و تأثرات فکری نیست. یک امر مشخص و معلوم، یک درک مطلق وجود دارد که آن را قوه عقلانی می‌نامیم. این قوه عقلانی بر حواس ما از قبیل دیدن، شنیدن، لمس کردن و بو کردن اتکا ندارد، بلکه از علوم قبلی است. یعنی قبل از تجارب حسی ما وجود داشته است «حقایق بدیهی... بالنفسه بدیهی و مسلم هستند» بدون توجه به آنچه حواس ناقص ما احساس می‌کنند.

«تا چه حدی می‌توانیم بدون کمک تجارب حسی، در معلومات قبلی پیش برویم از شواهد ریاضی معلوم می‌گردد.» ما هر طور مشاهده کنیم و نحوه تفکر ما هر چه باشد، این حقیقت مسلم است که دو ضربدر دو می‌شود چهار. پس لاک که معتقد است خارج از تجربه حسی علمی دست نمی‌دهد، برخاست و هیوم که وجود حقایق را در جهان منکر می‌شود، اشتباه می‌کند.

ذهن صرفاً نام مجموعه مشاهدات و تجارب نیست، بلکه هادی و نظم‌دهنده آن‌هاست. ذهن جهان را با معلومات قبلی و وسایل ریاضی وحدت می‌دهد و قابل درک می‌سازد. ذهن ما را آن توانایی می‌بخشد که مشاهدات پراکنده و تجارب بی‌هدف و درهم را به صورت معلومات منظم و متشکل در آوریم، درک و فهم جزئی و شخصی را به علم کلی و عمومی مبدل سازیم و از دانش بشری به نور خدایی راه بجویم.

عقل آدمی با این وصف، یک دستگاه متشکل، یک قوه مدبری است که حقایق را درک می‌کند و امور زندگی را نظم و نسق می‌دهد. آدمی ابله دنیا را به همان شکل می‌بیند که شکسپیر می‌نگرد و تفاوت آن‌ها فقط در این است که شکسپیر قادر است مشاهدات خود را سر و سامان بخشد و آن‌ها را به صورت زیبا و معنی‌داری مرتب کند.

بدین‌سان، اتکای ما باید به قوه فهم و درک خویش بیش‌تر و به حواس کم‌تر باشد. حواس ما دنیای خارج و ظواهر را به ما می‌نمایاند ولی قوه درک، ما را به حقیقتی که در ماورای ظواهر نهان است — به ذات اشیاء — رهنمون می‌شود.

شوپنهاور نوشته است: «بزرگ‌ترین خدمت کانت به فلسفه تمیز و تشخیص بین جهان ظاهر و جهان باطن است.»

دنیای ظاهر که از راه حواس، احساس می‌شود به منزله موادی از قبیل آجر، آهن، شیشه، چوب و سنگ است که درهم و بی‌شکل بر روی زمین پراکنده است. اما دنیای باطن، بنای کاملی است که از این مواد ساخته شده و به صورت یک واحد معماری زیبایی در آمده است.

این عمل ذهن است که دربابد چگونه این توده مغشوش و پراکنده را نظم و ترتیب دهد و از این نظم نهایی به حقیقتی که از دسترس احساس و مشاهدات ناقص ما به دور است، به ذات و حقیقت اشیاء، دست یابد.

ولی با این‌همه، اذعان باید داشت که ما محکوم هستیم از درک و فهم کامل

محروم بمانیم یعنی ما هرگز قادر نخواهیم بود از ذات و حقیقت اشیاء به یقین کامل برسیم.

«... این که دنیا بالنفسه و حقیقتاً - برکنار از آنچه به وسیله حواس دریافت می شود - چیست، همیشه بر ما مجهول خواهد بود. زیرا هیچ وسیله‌ای برای پی بردن به حقیقت آن در اختیار ما نیست.» ما فقط می دانیم دنیایی وجود دارد. حال این دنیا چگونه خلعت هستی پوشیده و آیا باید آن را مخلوق هنرمندی چیره دست دانست و این که آیا شعوری عالی آن را اداره می کند، به نظر کانت «عقل در جواب دادن به این سؤالات عاجز است».

اما ممکن است به نحو دیگر، از طریق «احساسات قلب» جوابی برای این پرسش ها یافت. به عنوان مثال ممکن است احساس حق و درستی را شاهد آورد. آیا در اخلاق اصول مطلقی، نظیر آنچه در ریاضیات وجود دارد، یافت می شود؟ همین مطلب است که کانت در کتاب دیگر خویش به نام نقادی عقل مطلق عملی آن را دنبال می کند و به تشریح آن می پردازد.

اصول اخلاقی، مانند ریاضیات، فطری است. این اصول از علوم قبلی است. یعنی به تجاربی که از راه حواس حاصل می کنیم، مبتنی است. این اصول اخلاقی پایه و اساس دین، و لازمه وجدان و هسته وجود ماست. علاقه به عمل نیک امری است مطلق که از درون برمی خیزد. محبت بین دو تن الزامی باطنی دارد. ما احساس می کنیم که روحاً به یکدیگر وابسته ایم و این احساس از بدو تولد در وجود ما هست. ما به احساس فطری و غریزی در می یابیم که باید وظایف خود را ادا کنیم. این احساس ادای وظایف اجتماعی، اصلی که در دنیایی که وحدت یافته رواج دارد، نه تنها دل های ما را به سوی مقصد درست و شایسته ای ره می نماید، بلکه ستارگان را هم در مسیر معین خود رهبری می کند.

«آسمان های پرستاره در بالا و اصول اخلاقی در درون ما» دو سیمای اصل واحدی هستند که می توانند عقل و احساس ما را به درک بهتری از جهان

رهنمون گردند. اصول ریاضی که اجرام آسمانی را اداره می‌کند و اصول اخلاقی که بر وجود خاکی ما حاکم است هر دو مبین یک قانون الهی است. معنی این قانون به تعبیر بشری، این است که ما باید زندگی خود را با جریان مرتب و منظم طبیعت وفق دهیم؛ «چنان عمل کن که گویی قاعده‌ای که در رفتار و کردار خویش برگزیده‌ای، به اراده و خواست تو، بتواند قاعده‌ای مقبول برای جهان باشد.» به عبارت دیگر از آن کار پرهیز کن که اگر همه افراد آن را بپذیرند و به کار بندند، زندگی اجتماعی ناممکن گردد. آن‌گاه که اغوا می‌شوی و قصد داری قول خود را نقض کنی، وجدان تو که به مثابه ترجمانی است که اصل کلی و عمومی را به تو باز می‌گوید، متوجه می‌سازد دنیایی که در آن به قول‌ها وفا نکنند به صورت جنگلی از حیوانات درنده درخواهد آمد. همین «قانون درونی اخلاق است، که تجاوز، مال‌اندوزی، تعصب، اخاذی، خیانت، بدخواهی، قتل و دزدی را محکوم می‌کند».

به همین دلیل، قانون اخلاق را ضامن اجرای فضایل و محسناتی باید شمرد که با بدی‌ها و شرور تضاد فاحش دارند. وجدان ما راهنمای لغزش‌ناپذیر کردار ماست. وجدان ما شرافت و درستکاری را نه تنها وقتی که آن را به مصلحت می‌بیند، تجویز می‌نماید، بلکه همیشه و در هر حال آن را نیکوترین روش می‌شمارد. رفتار درست ممکن است گاهی زبانی موقتی به بار بیاورد ولی همیشه به نفع انسانیت تمام می‌شود. هدف اخلاق این است که هر کس وظیفه خود را برای نیکبختی و شادکامی دیگران ادا کند، زیرا به این طریق انسان لایق نیکبختی و سعادت خواهد بود.

خلاصه، وجدان ما حکم می‌کند که ما جهان را بر مبنای کار محدود برای افراد و پرداخت مزد کافی به آن‌ها، استوار داریم. بگذارید هر فرد آدمی «بالتفسه هدف» باشد نه این‌که چون آلتی در دست دیگران به کار برده شود. تو نباید همسایه‌ات را استثمار کنی؛ «هیچ عملی زشت‌تر و ناشایسته‌تر از آن نیست که اعمال یک فرد تابع اراده و میل دیگری باشد.»

این حکم وجدان که از علوم قبلی است و این امر مطلق ادای وظیفه به سه نتیجه مهم منجر می شود:

آزادی اراده؛ جاویدانی روح؛ وجود خدا.

۱. آزادی اراده

حس وظیفه شناسی و احساس این که موظف هستیم کار نیک و درست انجام دهیم، وقتی معنی دارد که در انتخاب بین خوب و بد آزاد و مخیر باشیم. وجود آزادی اراده را نه تنها به وسیله عقل نظری، بلکه از راه اعمال روزمره هم می توانیم به ثبوت برسانیم.

در مواجهه با امری اخلاقی، به وسیله احساس باطنی نه از راه حواس، در می یابیم که اگر بخواهیم، می توانیم راه درست را برگزینیم. این احساس باطنی، این معلومات قبلی که قدرت ادای وظیفه به ما می دهد و از نیروی خلاقه خود ما سرچشمه می گیرد - نیرویی که تجارب حسی و دریافت های آشفته و درهم ما را شکل می دهد و آن را به صورت دنیای کامل و مورد آرزوی ما در می آورد - خود از یک اراده آزاد حکایت می کند و این حقیقت چون یک اصل ریاضی مسلم است.

در هر امر اخلاقی، مانند مسئله ریاضی، بیش از یک جواب صحیح وجود ندارد، ما این حقیقت را به احساس باطنی در می یابیم نه با کمک عقل و استدلال. در وجود ما یک غریزه حقیقت خواهی، یک میل غریزی برای کشف آن و یک نیروی غریزی برای تبعیت از آن هست به عبارت دیگر ما از اراده آزاد بهره وریم.

۲. جاویدانی روح

همچنان که در باره رفتار خود گفتیم، به احساسی باطنی و غریزی در می یابیم

که روحی جاویدان به ما عنایت شده است. چون به درام حیات آدمی توجه می‌کنیم، می‌بینیم که بین آن و آنچه در صحنهٔ تئاتر نمایش می‌دهند تفاوت اساسی وجود دارد. در صحنهٔ تئاتر شرایطی فراهم آمده است که در آن جا هر فضیلت را پاداشی و هر گناهی را مجازاتی مقرر است و اجرا می‌شود. اما در درام زندگی از چنین عدالت شاعرانه اثری نیست. بلکه برعکس، حقیقت همواره مغضوب و منکوب و بی‌عدالتی حاکم و پیروز است.

از این روی ملاحظه می‌کنیم که درام زندگی احساس باطنی ما را به نیک‌کرداری، طرد می‌کند. صحنه‌های آن قطعه‌قطعه و بدون تناسب و معنی به نظر می‌رسد و به خوبی متوجه می‌شویم که آن همه داستان نیست. احساس باطنی و اخلاقی ما امر می‌کند که با وجود رنجی که تحمل می‌کنیم، خوبی کنیم و بدون چشمداشت به پاداشی، از بدی رویگردانیم. چرا؟ زیرا احساس می‌کنیم که حیات زمینی فقط بخش کوچکی از این درام است و پایان آن متناسب و کامل و رضایت‌بخش خواهد بود. علاقهٔ ما به نیکوکاری و ادای وظیفه در مقابل زشتی و پلیدی، به همین دلیل است.

کانت می‌گوید: این میل و رغبت فقط وقتی معنی دارد و قابل توجه است که ما به احساس غریزی و باطنی بدانیم که مرگ خاتمه فصلی از درام زندگی است و در دنیای دیگر حیاتی کامل‌تر و شادی‌بخش‌تر در انتظار ماست.

۳. وجود خدا

درک اخلاقی و احساس باطنی ما می‌گوید که یک قدرت مدبری باید موجد و خالق درام زندگی باشد.

ما احساس می‌کنیم که درد و رنج امروز را به خاطر شادی و آسودگی فردا هموار می‌سازیم. معمای زندگی کنونی و شک و تردید و بلا تکلیفی ما، در پردهٔ دوم این درام، در جهان دیگر، معلوم می‌شود. احساس باطنی ما یعنی

معلومات قبلی ما، جاویدانی را مسلم و محقق می‌انگارد و این «خلود و جاویدانی محقق ما را به تصور وجود علت کامله‌ای برای این معلول رهنمون می‌شود. به عبارت دیگر این امر وجود خدا را مسلم و محقق می‌دارد.»

ما استادی و مهارت این هنرمند چیره‌دست، این بازیگر اصلی درام کامل حیات را به احساس باطنی - به چشم دل - در می‌یابیم ولی از راه تعقل و استدلال قادر به اثبات وجود او نیستیم. احساس باطنی ما بر قوه تعقل تقدم دارد و مستقل از آن است. درک اخلاقی، از مشاهدات تجربی، سالم‌تر و درست‌تر است.

کانت از راه تعقل نتوانست وجود خدا را اثبات کند، اما از راه دل بدو راه یافت. هاینه با لحنی طنزآمیز نوشته است که فیلسوف کونیگسبرگ خدا را به خاطر نوکرش لامپ آفریده است. می‌نویسد: «کانت تا این تاریخ بت شکنی عبوس و سختگیر بود. در آسمان‌ها طوفانی به پا کرد، ملکوتیان را از دم تیغ گذرانید و فرمانروای جهان را بی رحمانه به خون کشید. دیگر از خیر و عطف پدران و پاداش اخروی برای اعمال نیک این دنیا، خبری نبود، جاویدانی روح در حال نزاع بود و مرگ به آن چنگ و دندان می‌نمود. لامپ، خدمتگزار پیر، چون تماشاچی غمزده‌ای، چتر زیر بغل، عرق اضطراب بر پیشانی و قطرات اشک بر گونه، در کنارش ایستاده است. امانوئل کانت به رقت می‌آید و در این حال در لباس مردی نیکخواه ظاهر می‌شود نه فیلسوفی سختگیر و از خاطرش می‌گذرد که این پیرمرد باید به خدایی معتقد باشد وگرنه زندگی بر او تیره و ناگوار است و مردم حقیقتاً باید در زندگی شاد باشند. احساسات و عواطف انسانی عملاً طالب و جویای آن است. بسیار خوب پس بگذار عقل عملی وجود آن را تضمین کند.»

هاینه طبق معمول در لباس طنز و شوخی، حقیقتی را ابراز داشته است. درست است که ملائمت و محبت کانت او را به فرض وجود خداوند رهنمون شده ولی این محبت خاص نوکرش نبود بلکه همهٔ ابناء انسان مشمول آن

بودند. می‌گویند خداوند وجود دارد، زیرا یک احتیاج جهانی و همگانی به وجود او احساس می‌شود. در دنیایی که عدالت تغییر قیافه داده و تحریف شده، بدون اعتقاد به یک مشیت الهی، جایی برای نیکبختی و امید باقی نمی‌ماند. احساس دل بهتر از منطق سر رهبری می‌کند و همان‌طور که پاسکال^۱ گفته است: «قلب برای خود دلایلی دارد که مغز از فهمیدن آن عاجز است.»

کانت فلسفه آمیخته مغز و قلب خویش را در ۶۹ سالگی به پایان برد و امید آن داشت که ایام پیری را در آرامش بگذرانند ولی این امید نقش بر آب شد و نظریه او که دین را بر پایه احساس قلبی بنیاد نهاد نه بر اساس تعقل، طوفانی از خشم و دشنام برانگیخت و اصرار او به جای قبول و اجرای دستورات جزمی و قشری دیانت مسیح که باید به ادای تکالیف و وظایف اخلاقی پرداخت، این طوفان را به حد اعلای رسانید. زاهدان خشک او را سگ نامیدند و بعضی سگ خود را امانوئل کانت نام دادند.

اما کانت با آرامش و متانت خاص خویش بر آن بود که بی‌کفایتی دین را، به صورتی که در کشورش اجرا می‌شد، به ثبوت رساند و اظهار می‌داشت: «مسیح سلطنت الهی را بر بسیط زمین مستقر کرد ولی منظور او به درستی فهمیده نشد و به جای آن حکومت کشیشان بر ما تحمیل گردید.» معنی درست دین ارتباط و پیوند دل‌هاست. اما به جای آن که مردمان با رشته مهر و محبت به یکدیگر پیوندند، پراکنده شده به فرقه‌های گوناگون تقسیم شدند. ستایش دینی یکباره قلب و مسخ شد و به صورت «نوعی خدمت دربار الهی درآمد و آدمی بر آن شد که با تملق و چاپلوسی نظر فرمانروای آسمان‌ها را به سوی خود جلب کند.»

۱. Pascal: (۱۶۲۳-۱۶۶۲) ریاضیدان، فیلسوف و نویسنده فرانسوی.

فردریک ویلهلم^۱ می‌گفت: این گونه اظهارات نه تنها اهانت به فرمانروای آسمان‌هاست، بلکه خیانت به سلاطین روی زمین است. پس فرمانی صادر کرد که این نوع تعلیمات و تبلیغات «مخرب» در پروس ممنوع گردد. در این وقت کانت مقاله دیگری در باب دین نگاشته بود که در شرف چاپ در یک نشریه ماهانه برلین بود. پادشاه امر کرد این مقاله از روزنامه حذف شود. اما او، این مرد خمیده قامت سرکش هفتاد ساله را به درستی نشناخته بود. کانت مقاله را برای یکی از دوستانش در ینا^۲ شهری که از حوزه قضایی پروس خارج بود، فرستاد و تقاضا کرد آن را در آن جا چاپ کنند. مقاله به چاپ رسید و پادشاه سخت به غضب آمد و به فیلسوف نوشت: «ذات مقدس ما از این که مشاهده می‌کند شما فلسفه خود را در تحقیر و تخفیف بعضی از عقاید و اصول بسیار مهم کتاب مقدس و مسیحیت به کار می‌برید، بسیار ناخشنود است. از شما می‌خواهیم... که در آتیه از چنین اعمالی که خشم ما را برمی‌انگیزد احتراز کنید... اگر به مخالفت با این فرمان ادامه دهید سرنوشت نامطلوبی را باید منتظر باشید.»

اما کانت آخرین حرف خود را هم در باره دین زده بود و رندانه با لحنی تمسخرآمیز به پادشاه نوشت: «اعلیحضرتا، من به آنچه گفته‌ام دیگر کلمه‌ای اضافه نخواهم کرد!»

کانت شخصیتی شگرف داشت و رشد و تکامل روحی او برخلاف قوانین طبیعت به نظر می‌رسید. به جای آن که از آزادیخواهی دوران جوانی به مرحله محافظه‌کاری ایام پیری برسد، درست برعکس آن عمل کرد. یعنی در آغاز، محافظه‌کاری تسلیم بود ولی در آخر آزادیخواهی با حرارت شد. در ظهور انقلاب کبیر فرانسه پیش‌تر پروسورهای اروپا نسبت به تشکیلات سلطنتی

۱. Fredrick Wilhelm: (۱۷۸۱-۱۸۶۴) پادشاه آلمان.

اظهار علاقه و وفاداری کردند ولی کانت که هفتادساله بود با چشمانی اشک‌آلود و شوق و شوری سرشار، انقلاب را تقدیس کرد و گفت: «حال می‌توانم مانند پطرس حواری بگویم پروردگارا، بگذار بنده تو دیده فرو بندد و به خواب آسایش فرو رود چون نجات و رستگاری را به چشم دیده است.» یکی از آخرین تألیفات کانت که در ۷۱ سالگی نگاشت، رساله‌ای است برای ایجاد یک فدراسیون از کشورهای آزاد، بر مبنای یک قرارداد، برای غیرقانونی شناختن جنگ. کانت در این کتاب که نامش صلح پایدار است شکایت می‌کند که: «فرمانروایان ما هیچ بودجه‌ای ندارند که صرف تعلیمات عمومی کنند... زیرا همه عایدات هم‌اکنون برای مصارف جنگ بعدی ذخیره شده است.»

او نه تنها کاهش هر نوع قوه نظامی را توصیه می‌کرد، بلکه اصولاً لغو آن را خواستار بود؛ «نگهداری نیروی نظامی، کشورها را برمی‌انگیزد که در افزایش قوا با یکدیگر به رقابت برخیزند.» که نتیجه آن تشدید خصومت و ایجاد مخارج غیرضرور است. برای احتراز از ایجاد خصومت و مخارج زاید، کانت اصرار می‌ورزد که ما باید کشورهای خود را بر مبنای دموکراسی بنیان نهیم به این ترتیب «اعلان جنگ باید به رأی همه مردم وابسته باشد.»

زیرا وظیفه حکومت هم مانند دین آن است که به «هر فرد فی نفسه و به صورت یک واحد کامل» احترام گذارد و «همه مردم جهان را در یک دنیای صلح و صفا به یکدیگر ببیوندد». کانت می‌گوید: این همان هدفی است که افراد انسان تحت مشیت الهی، به سوی آن در تکاپو هستند.

ما به خدا از آن نظر محتاجیم که ما را راهنمایی کند. وجود همین راهنماست که هدف‌های ما را با هم آشتی می‌دهد و از کشمکش‌های ما می‌کاهد.

یکی از شرح حال‌نویسان کانت نوشته است: «حقیقتی را که مغز بزرگ کانت از درکش عاجز بود، قلب نیرومند او بدان راه جست و آن را احساس کرد.»

فلسفه گوته، ماجرای به سوی نور (۱۷۴۹-۱۸۳۲)

گوته^۱ فیلسوف به معنی اصطلاحی آن نبود در هیچ دانشگاهی تدریس نکرد و هیچ گونه دستگاه غامض و پیچیده فکری به وجود نیاورد، اما افکار او به فلسفه، کمک های فکری مؤثری کرد. گوته در همه فعالیت های مادی و معنوی خویش، به طور غریزی، به سوی نور کشیده می شد. نوشته های او، خاصه اشعار دراماتیک او را در کتاب فاوست^۲ باید فلسفه زندگی نامید.

از همین روی، به عقیده ما، جای آن دارد که گوته در ماجرای معنوی و فکری بشر جای مهمی را اشغال کند.

گوته شخصیتی جاذب داشت. یک روز وقتی وارد رستورانی در استراسبورگ^۳ شد، خدمتکار کارد و چنگال را به روی میز انداخت و به این غریبه پرجذبه و شکوهمند خیره ماند. یکی از مشتریان زیر لب گفت: «این مرد هم اکنون از مقرر خدایان فرود آمده است.» رفیقش افزود: «آری، او باید آپولو خدای نور باشد!»

1. Johann W. Goethe

2. Faust

3. Strasbourg

گفته یکی از زیباترین و بااستعدادترین و هم یکی از ناآرام‌ترین عشاق عصر خود بود. نخستین غنچهٔ عشق او در چهارده سالگی و آخرین آن در ۷۴ سالگی شکفت. سراسر زندگی‌اش سرشار بود از شور و التهاب تازه، کارهای نو و جستجوی ناآرامی برای یافتن راه‌های نوینی که به کشف راز جهان منتهی شود.

گفته هم عاصی بود و هم محافظه‌کار، هم مسیحی بود، هم بی‌دین، هم مرید شیطان بود هم تابع پاکان. برای آن‌که طعم همه چیز را بچشد حتی با فکر خودکشی معاشقه کرد و «شاید این بزرگ‌ترین حادثهٔ زندگی او بود». اما تصمیم گرفت زنده بماند زیرا با خود اندیشید: «اگر مرگ آخرین مرحلهٔ حیات باشد آن وقت چه خواهد شد؟» پس با خود گفت: از این کار بگذر. بهتر آن است که به استقبال پیشامدهای قطعی و مسلم آینده بروی و از زوال ابدی روگردانی. او باید زندگی کامل و عمر درازی داشته باشد و «زندگی کامل و طولانی به شرطی دست می‌دهد که هدفی داشته باشیم که پیوسته در تغییر و تبدیل باشد و همواره از انسان جلوتر برود». آنچه هم‌اکنون هستی‌هدف نیست. بلکه هدف آن است که بعداً خواهید شد و همین هدفی که در جلوی چشم دارید ذوق و شوق شما را برای حیات شادمانه برمی‌انگیزد.

گفته همچون فاوست مشتاق بود طعم همه نوع زندگی را بچشد. با عطشی که برای زندگی داشت به آسانی سیراب نمی‌شد و نمی‌توانست زمانی دراز در یک شغل باقی بماند. به طب، تجارت، وکالت، معلمی، ادبیات و نقاشی دل بست ولی سرانجام در دو رشتهٔ اخیر پابرجا ماند. برای این‌که بتواند عقاید و منویات خویش را به وضوح و روشنی بیان و ترسیم کند، او می‌بایست یا نویسنده باشد یا نقاش. روزی در کنارهٔ رود راین گردش می‌کرد و روحش مجذوب زیبایی منظره‌ای شد که در مقابل نظرش گسترده بود: کوهسار مه‌آلود دورادور، تپهٔ سنگی در زیر پا و رودخانه‌ای زیر درختان افرا و

بید در عمق دره تنگ. کاش می توانست این منظره دل انگیز را نقاشی کند یا چه بهتر که آن را در کلماتی بگنجاند و به آن منظره حیات بخشد! قلم تراش را از جیب در آورد و گفت: «بگذار بخت آزمایی کنم. این قلم تراش را به رودخانه پرتاب می کنم، اگر در آب افتاد نقاش خواهم شد و اگر در میان بوته ها ناپدید گردید عمر خود را وقف نویسندگی خواهم کرد.»

از این آزمایش جواب درستی به دست نیامد. افتادن قلم تراش را در آب ندید ولی صدای افتادن چیزی را در آب شنید. پس چنین نتیجه گرفت که باید هم نقاش بشود و هم نویسنده. او عمر خود را وقف نقاشی انسان و طبیعت کرد و با کلمات، بی جان بدان ها حیات بخشید. بدین سان، گوته در شرح حال خویش به ما می گوید چگونه در اوان زندگی تصمیم گرفت نقاشی شاعر و فیلسوف شود.

گوته به عنوان یک نویسنده رمانتیک سرکش دست به کار شد و پیشوای جنبشی طوفانی و سخت در قیام علیه سنت ها و رسوم معموله گردید و همه شوق و شور آتشین خود را در یک درام راجع به زندگی گوتس فون برلشینگن^۱ بیان کرد که در واقع رابین هود آلمانی است و به خاطر ضعف با اغنیا سر جنگ و ستیز دارد. گوته صریحاً می گوید: این است زندگی، یعنی قیام علیه بیدادگری، هر چند ممکن است به حبس و مرگ بینجامد.

اما گوته مثل فاوست همواره در جستجو و تکاپوست. می گوید: این گوتس فقط یک رویه حیات را می نمایاند که عبارت است از عصیان و انقلاب. از جنبه های دیگر حیات مانند گوشه گیری و انکار نفس چه می دانیم؟ در این موقع گوته از طوفان عشقی ناکام سر برآورده بود و خانم جوانی که محبوب او بود در عقد مرد دیگری بود.

در چنین وضعی چه باید کرد؟ آیا باید از عشق او چشم پوشید و رنج کشید یا باید از جهان دست شست؟ او این مسئله را با بیان رنج‌های خویش در کتابی به نام سرگذشت ورتر مطرح کرده است. ورتر هم مانند گوته، عاشق شده و کارش به ناکامی کشیده است اما برخلاف گوته به زندگی خود خاتمه می‌دهد. چون فاقد قدرت خلاقه شاعر است که بتواند رنج‌های خود را به کلمه و آهنگ مبدل سازد.

توفیقی که نصیب این کتاب شد شگفت‌آور است. گرچه توفیقی تلخ و زهرآگین بود و موجب یک رشته خودکشی شد.

بسیاری از جوانان آلمانی از زن و مرد که شیفته و مسحور فصاحت گوته شده بودند در ناکامی عشق راهی جز فنا و نیستی در پیش روی نمی‌دیدند. اما گوته بهتر می‌دانست که چون مانعی دشوار سد راه شود آن را نباید به منزله حکم مرگ تلقی کرد بلکه باید آن را وسیله‌ای دانست که به راهی دیگر، شاید هم بهتر و هموارتر، منتهی شود اما این نبوغ و استعداد در همه نیست که مانند گوته پس از شکست بر پا خیزند و به مبارزه ادامه دهند. گوته اظهار می‌دارد: حتی مورچه هم وقتی می‌بیند قادر نیست خود را به بالای صخره بکشد گرد آن می‌چرخد. گوته از نتایج زیان‌بخشی که رمان او به بار آورد بسیار ناراحت شد. منظور او از نگارش سرگذشت ورتر این نبود که قهرمانی به وجود آورد که سرمشق دیگران گردد، بلکه قصدش این بود انسانی ضعیف را معرفی کند که مستحق ترحم و ملامت است.

به نظر گوته، گوشه‌گیری و ترک علایق، صرف نظر کردن از اموری است که تحصیل آن امکان ندارد. ولی در عوض باید فعالیت شخص به اموری که امکان حصول آن هست هدایت شود. گوته با آن‌که نسبت به اشخاص شکست‌خورده مهربان بود، خود از شکست عار داشت و به تدریج که پا به سن می‌گذاشت آرام می‌شد و عصیان‌ش فرو می‌نشست و کم‌کم یاد می‌گرفت که چگونه خود را با جهان تطبیق دهد و با قدرتمندان و توانگران طرح دوستی

و آشنایی بریزد «وقتی آدم در زندگی آسوده باشد می تواند به مردم کمک و نیکی کند».

پس به سمت منشی به خدمت کارل آوگوست در آمد، در باغی نزدیک قصر وایمار سکونت کرد و از اوقات خود بخشی به ادبیات و بخش دیگر را به پادشاه تخصیص داد.

گوته از زندگی خویش بسیار راضی و خشنود بود و می گفت: «در دربار همواره باید رفتاری مؤدب و موقر داشت.» روزی به اتفاق بتهوون مشغول گردش بود که شاه و همراهانش گذارشان به آن جا افتاد. موسیقیدان سرکش، سینه جلو داد و بی آن که تعظیمی کند از مقابل آن ها گذشت. اما فیلسوف شاعر کنار رفت، کلاه خود را برداشت و سر تعظیم فرود آورد. پس از آن، وقتی بتهوون دوستش را از این نوکر مآبی سرزنش کرد، گوته متبسم پاسخ داد: «با سزار رفتاری سزاوار او باید داشت.» و نسبت به خداوند رفتاری که شایسته اوست.

از وقتی که گوته کنج خلوتی در وایمار برگزید، افکارش متوجه عالم بی نهایت شد و در صدد افتاد به رمز حیات پی ببرد. پس به پژوهش در رسوم و مقررات عصر خویش پرداخت و حاصل مطالعات خود را در رمان ها، اشعار، مقالات و درام های خویش به رشته تحریر کشید. آیا بهترین راه نزدیک شدن به خداوند همین نیست؟ آیا زندگی ما در این دنیای سرگشته و حیرت زا، رو به صراط مستقیم دارد؟

آثار قلمی او در نظر خوانندگانش شاهکارهایی در ادبیات بودند ولی در چشم خودش حرکاتی مایوسانه بود برای یافتن راه راست.

در کتاب استلا و کتاب پیوندهای انتخابی رسم زناشویی را مورد دقت قرار می دهد و رشته محکمی را که غالباً با بی میلی بر دست و پای زن و مرد می پیچد، به شدت انتقاد می کند (جالب این جاست که خود او سال ها با زنی بدون عقد رسمی زندگی کرد.) گوته در کتاب اگمونت و کتاب ویلهلم مایستر و

دیگر کتاب‌های کوچک و بزرگش از خود می‌پرسد: «کجا می‌رویم؟ چرا می‌رویم؟» و همواره می‌کوشد جواب مناسبی برای این سؤالات بیابد ولی هرگز قانع نمی‌شود. عصیان، افکار گوشه‌گیری، تسلیم، تجاوز، پیروزی، شکست... هیچ یک از این‌ها رازی از این معمای ابدی نمی‌گشاید. دنیایی است بی‌معنی و مبتذل و آکنده از بغض و کینه و کارهای بی‌فایده و امیدهای واهی که همه‌اش بیهوده و ناهماهنگ و بی‌خردانه است. زندگی همه‌اش اشک چشم و خون دل است؛ «به‌زور به جهان آورده شده‌ایم، به‌اجبار و برخلاف میل خود گناه می‌کنیم و از گناهی که به اکراه مرتکب می‌شویم رنج می‌بریم.» در جنگلی درهم و بی‌نظم راه گم کرده‌ایم و کسی نمی‌داند که منزلگه مقصود کجاست.

اما گوته از کوشش باز نمی‌ایستد و سعی دارد راه نجاتی بیابد. تا سرانجام، چنان‌که امرسون^۱ گفته است در این ظلمتکده «قدمی به جرئت برداشته» و به خورشید نظری افکنده است.

در قرنی که همه در پی اکتشافات و سیر و سیاحت بودند، گوته به کشف بسیار مهمی توفیق یافت. یعنی به معنی زندگی پی برد. گوته به اکتشافات بی‌اهمیت دیگری هم در زمینه علمی نایل آمد. مقالاتی در باب گیاه‌شناسی و فیزیولوژی نوشت و یک نظریه تازه علمی را در باب رنگ‌ها تکمیل کرد. به نظر او رنگ ترکیبی است از سیاهی و سپیدی همچنان‌که حیات از نور و ظلمت، زشت و زیبا و رنج و آسایش ترکیب شده است. شادی آنگاه لذتبخش است که با درد مقابل باشد. رستگاری بدون گناه موردی ندارد. گوته هم مانند اسپینوزا که مورد احترام عمیق او بود، به این نتیجه رسید که تلون رنگ‌های حیات را در چشم‌انداز ابدیت بهتر می‌توان دید.

این بود فلسفه گوته. به جای آن‌که دستگاهی از افکار مجرد به وجود

بیاورد فلسفه خویش را بر مبنای سرگذشت واقعی انسان پایه گذاری کرد. سرگذشت فاوست آخرین پاسخ گوته به این سؤال است که مقصود از حیات پرحادثه آدمی در این خاکدان چیست. گوته می گوید: انسان بر صفحه شطرنج ابدیت چون پیاده ای در دست خدا و شیطان است. سرگذشت فاوست که گوته در نوشتن آن پانزده سال رنج کشید، با مقدمه ای در آسمان شروع می شود خدا و شیطان در باره روح انسانی شرط می بندند خداوند آفریننده حیات و شیطان مخرب آن است؛ شیطان مدعی است که خراب کردن مهم تر از آباد کردن و عدم بهتر از وجود است؛ «من جراح دملی هستم که زندگی نام دارد.» و اصرار دارد که زندگی از هر نوع باشد، به بودنش نمی ارزد و هیچ انسانی آن قدر خوب نیست که به جهان آورده شود.

خدا: «در باره فاوست چه می گویی؟»

شیطان: «او هم مثل بقیه مردم.»

و برای اثبات مدعای خویش در صدد اغوای فاوست برمی آید و پیشنهاد می کند: «او را مدتی کوتاه به من بسپار تا روحش را به لعنت ابدی گرفتار سازم.»

خدا این تقاضا را می پذیرد زیرا به پیروزی فاوست اطمینان دارد. بشر در تمام دورانی که در ظلمت سرگشته و پریشان است به احساس غریزی به سوی نور کشیده می شود.

پس از این شرط بندی، شیطان برای اغوای فاوست به زمین فرود می آید و فیلسوف فرتوت را مشاهده می کند که دل از حیات برکنده و مهیای آن است که رخت سفر به جهان دیگر کشد؛ «من بر آن شدم با یادآوری شوق و شور جوانی، توهمات پیرانه را از سرش دور کنم.»

پس یک زندگی تازه، دانش های تازه، الهامات تازه، ماجراهای تازه و امیدهای نو به او نوید می دهد و می گوید جوانی را به او برمی گرداند و به

خدمتش کمر می‌بندد فقط به یک شرط: «در این دنیا غلام تو هستم اگر رضا دهی در آن جهان بندهٔ من باشی.»

فاوست: «چه مدتی در این دنیا خدمتگزار من خواهی بود؟»

شیطان: «مدت آن به دلخواه توست.»

فاوست: «موافقم. من در خوشی‌ها غوطه‌ور خواهم شد و از لذت به حداکثر بهره خواهم گرفت تا آن لحظه‌ای که بگویم: ای زمان بپای چه زیبا و باشکوهی! پس از آن دیگر بندهٔ ابدی تو خواهم بود.»

او این پیمان را با قلمی که به خون خود آغشته بود امضا می‌کند و از آن دم تا فرا رسیدن آن لحظه حساس و مهم که اوج لذت و شادی زمینی است، شیطان به خدمت او کمر می‌بندد. حال آن لحظه حساس کی فرا خواهد رسید نه فاوست می‌داند و نه شیطان. با قدرت‌نمایی سحرآسای شیطان، فاوست به دوران شباب برمی‌گردد و در جستجوی یک زندگی شادمانه شوق و شور جوانی از سر می‌گیرد.

خوانندگان با نیمهٔ اول این داستان آشنا هستند. فاوست در مصاحبت شیطان از همه گونه لذایذ جسمانی بهره می‌گیرد؛ می‌گساری می‌کند، سرمست می‌شود، غذاهای لذیذ و مشروبات گوارا نوش جان می‌کند، در لجهٔ شهوات غوطه می‌خورد و سرانجام همهٔ آن‌ها را ملال‌آور و خسته‌کننده می‌یابد و در هیچ یک از این لذایذ به آن نشاط و شادمانی عالی که در جستجویش بود، نمی‌رسد.

پس از آن باز به راهنمایی شیطان، فاوست ماجرای دل‌انگیز و در عین حال شوم خود را با مارگریت آغاز می‌کند. پس از اغوای محبوب، او را ترک می‌گوید و آن دل‌داده را در میان گناهان و غم و اندوهش به حال خود وا می‌گذارد و بار دیگر در لجهٔ گناه و لذات جسمانی فرو می‌رود. همهٔ ثروت‌ها و شادمانی‌های زمینی در ید قدرت او سبب است. اما در این حال هم به آن لحظه‌ای که روح او را راضی و خرسند سازد، دست نمی‌یابد. به هنگام عیش و نوش

دختر زیبایی را دنبال می کند و می بیند که موشی سرخ رنگ از دهان او بیرون می جهد. زشتی از زیبایی سر بر می آورد. این علامت را نشانه پایان زندگی می پندارند.

به دیدار مارگریت به زندان می شتابد ولی دیگر خیلی دیر شده و نمی تواند زبان هایی را که موجب شده است جبران کند. او مارگریت را بدنام کرده، مادرش را مسموم ساخته، برادرش را در دوئل کشته و کودکی را که از مارگریت داشت، غرق کرده است و مارگریت به اتهام قتل و جنایت زندانی شده است.

قسمت اول فاوست - سرگذشت مردی که عطش سیراب نشدنی به لذایذ حیات دارد - در این جا پایان می یابد. حاصل این همه شهوترانی و درک لذایذ چه بوده است؟ تلخی و تلخکامی! نه خود از شادی پایداری بهره ای گرفته و نه برای دیگران سرور و شادمانی فراهم آورده است. آن لحظه ای که فاوست، یعنی انسان، بتواند بگوید «ای زمان پبای چه زیبا و باشکوهی!» فرا نرسید.



قسمت دوم فاوست با این که شهرت چندانی ندارد، از نظرگاه فلسفی مهم تر از قسمت اول است.

به هنگام نگارش آن، گوته پیرمردی فرتوت بود و مانند فاوست عمری دراز کرده و رنج بسیار دیده بود و خود می گوید: «آنچه را عمل نکرده ام هرگز به زبان نیاورده ام.» قسمت دوم فاوست عصاره و چکیده هشتاد سال زندگی پر از شوق و آرزو و اندیشه های عمیق اوست.

در بخش اول قسمت دوم که گوته در ۸۲ سالگی آن را به پایان برد (۱۸۳۱) قهرمان خود را بر فراز تپه پر از گلی می نگریم که در عالم خواب ناراحت و پریشان به این سو و آن سو سرگشته است. ارواح شفیق و مهربان طبیعت بر سرش معلقند و در پی آنند که آلام روحی او را آرامش بخشند.

صحبتی از این‌که او گناهکار است یا معصوم در میان نیست. برای آن‌ها همین کافی است که او را آدم تیره‌روز و سیه‌بختی می‌دانند. از این روی در عالم رؤیا برای او داروی فراموشی می‌آورند. چرا او را به زحمت توبه کردن وادارند؟ آیا به این طریق گناهانی را که مرتکب شده جبران خواهد کرد؟ انباشتن غم‌های آینده بر روی گناهان گذشته چه سودی دارد؟ «آدمی در راه‌هایی که در پیش پای دارد گرفتار لغزش و اشتباه می‌شود ولی طبیعت آن‌ها را می‌بخشاید و فراموش می‌کند.»

فاوست همچون بهار که از خواب زمستانی برمی‌خیزد، سر از خواب برمی‌دارد و زندگی از سر می‌گیرد. گل‌های تازه از دانه‌های پوسیده و امیدهای نو از یأس‌های دیرین سر برون می‌کنند. طبیعت هنوز چشم به راه ماجراهای تازه است.

فاوست به آسمان نگاه می‌کند و می‌بیند که بر روی ابرها رنگین‌کمانی نقش بسته است. از خاطرش می‌گذرد که رنگین‌کمان هم مثل امور آدمی است، همیشه محو می‌شود و دوباره بازمی‌گردد. زندگی، مرگ، باز هم زندگی. اما این زندگی چندروزه در این سرای سپنج برای چیست؟ از گمراهی و لغزش‌های فاوست در ارتکاب گناهان چه قصد و منظوری در میان است؟

تا آن‌جا که فاوست می‌تواند ببیند و بیندیشد از این همه هیچ قصدی در بین نیست. جمعی نابینا در میان ظلمت کورکورانه پیش می‌روند و به هم می‌خورند. پس چه بهتر که در همان آن به حیات خود خاتمه بخشد.

جامی از شرنگ برمی‌دارد و بر لب می‌نهد و در همان لحظه که قصد نوشیدن آن دارد، ندایی او را از این کار باز می‌دارد، و به زندگی تازه بازش می‌خواند - ندایی که خاطرات دینی او را که از مدت‌ها پیش از خاطرش محو شده به یاد می‌آورد - با خود می‌اندیشد: «لابد باز هم یک زندگی بی‌فایده.»

ولی به آن دل می‌بندد، باشد که به طریقی راه جوید و چشمش به نور افتد. بدین ترتیب، در زندگی نوین ماجراهای تازه‌ای به وقوع می‌پیوندد. با کمک شیطان، فاوست در دربار مقام مشاورت می‌یابد و به ثروت و افتخارات و شکوه و پیروزی در جنگ‌ها نایل می‌شود ولی همه آن‌ها را پوچ و بی‌ارزش می‌یابد.

شکوه و پیروزی، مرگ و نابودی را برای غالب و مغلوب یکسان می‌آورد. ماجرای عشقی دیگری برای فاوست روی می‌دهد ولی این بار فاوست که در واقع خود گوته است با کمک روح هلن ملکه تروا سعی می‌کند رمز زندگی را در آمیزش زیبایی کلاسیک یونان قدیم و زندگی رمانتیک و ناآرام عصر خویش بیابد. هر دو آن‌ها، فاوست و هلن، بر فراز ابرها صعود می‌کنند تا شاید در آن‌جا برای سؤال خود پاسخی بشنوند. اما باز فاوست دچار وسوسه می‌شود و همین که در صدد می‌افتد هلن را تعقیب کند، هلن در میان ابر و مه ناپدید می‌شود و فقط روپوش خود را به جا می‌گذارد. جمال و زیبایی یونان باستان چیزی غیر از شکوه روز جدایی نیست. شما نمی‌توانید با پس نگریستن و توجه به گذشته راه خود را به سوی آینده بیابید.

فاوست ماجرای بعدی خود را در عالم اقتصاد دنبال می‌کند تا شاید بتواند با فعالیت در ایجاد بنا، توسعه امور، ترقی و پیشرفت، به حد اعلای خرسندی و رضایت خاطر برسد ولی باز ناامید می‌شود. در بازار آشفته تجارت نیز بانگ حق نمی‌شنود. به سیر و سفر می‌پردازد اما فرار از نقطه‌ای به نقطه دیگر نیز باری از دوش فکرش بر نمی‌دارد. هر قدر محیط و شرایط عوض می‌شود فاوست همان فاوست است.

روزی، در دامنه کوهی، تصویری از «صراط مستقیم» یعنی راه فرار از خویشتن، در ذهنش نقش می‌بندد. همچنان‌که از دور به جزر و مد اقیانوس که بالا و پایین می‌رفت، نگاه می‌کرد از خاطرش گذشت که آیا احیای این کرانه‌های نامسکون و مناسب کردن آن‌ها برای زندگی انسان‌ها لااقل خدمتی

شایستهٔ انسان نیست؟ با این طرح مشغول می‌شود و شروع می‌کند به خشک کردن باتلاق‌ها و بنای منازل برای مردمی که باید با باد و طوفان و جزر و مد مقابله و آزادی خود را حفظ کنند.

پیروزی‌های پایایی این خطر را در پی دارد که برای جنگ و جدال تازه‌ای زمینه فراهم می‌سازد.

این کوشش و تلاش در راه نیل به مقصود است که موجب رستگاری روح می‌شود نه خود هدف. فاوست آخرین کلام حکمت‌آمیز را شنیده است. آدمی باید از وجود حقیر خویش چشم‌پوشد و به جمع‌بپیوندد و در بعضی امور با آن‌ها اشتراک مساعی کند و برای آن‌که شایستهٔ داشتن زندگی و آزادی باشد باید هر روز آن‌ها را تجدید کند.

فاوست از تصور اعطای چنان زندگی آسوده‌ای به میلیون‌ها افراد انسانی، سر از پا نمی‌شناسد. در نتیجهٔ کوشش او نسل‌هایی از انسان در میان خطرهایی که هم‌اکنون مرتفع شده و مخاطراتی که در آینده بر آن‌ها چیره خواهند شد، زندگی قهرمانانه‌ای خواهند داشت. این کوشش ناآرام و پیگیر و شادی و سروری که از آن ناشی می‌شود، بزرگ‌ترین نشاطی است که آدمی می‌تواند بدان دست یابد. فاوست بالاخره به صراط مستقیم راه یافت و آن لحظهٔ حساسی که بتواند بگوید «ای زمان بیای چه زیبا و باشکوهی!» فرا رسيد.

این همان لحظه‌ای است که بر طبق پیمان، فرجام زندگی فاوست و آغاز بردگی ابدی‌اش در دست شیطان آغاز می‌شود. چنین پیداست که شیطان شرط را برده است. پس برای اسارت روح فاوست می‌آید اما فرشتگان الهی چون باران گل سرخ فرود آمده روح فاوست را به آسمان‌ها می‌برند. پیروزی نهایی از آن فاوست است نه شیطان. زیرا لحظه‌ای که به بزرگ‌ترین شادکامی نایل می‌شود لحظه‌ای است که بیش‌تر کوشش و جد و جهدش صرف

نیکبختی و شادی دیگران می شود نه آن دمی که امیال خود را اقناع می کند. آواز فرشتگان به گوش می رسد: «آن که آموخته است همواره در کوشش و جنب و جوش باشد، شایسته آمرزش و بخشایش است.»

وظیفه فاوست در آسمان این خواهد بود که به روح کودکانی که در اوان زندگی دیده از جهان فرو بسته و از شرکت در ماجرای زندگی بی نصیب مانده اند، درس زندگی بیاموزد - آن نوع زندگی که مبارزه دسته جمعی علیه ویرانی و تنفر را شامل است - در آسمان هم مانند زمین بزرگترین شادی روح انسان در این است که برای برقراری صلح و آرامش در کوشش و مبارزه ابدی باشد.

گوته در سراسر زندگی اش از یک عاطفه صلح جویی سرشار بود. وقتی کارل آگوست، که در صدد جنگ با فرانسویان بود از او خواست اشعاری حماسی برای تحریک سربازان آلمانی پردازد گوته آن را رد کرد و گفت: «چگونه می توانم اشعاری در جنگ و نفرت بسرایم در حالی که خود از آن بری هستم.»

او یکی از افرادی بود که علاقه ای فوق انسانی به دوستی دارند به خصوص نسبت به کسانی که فقیر و گرسنه و بیمار بودند و به کمک او بیش از هر کس نیاز داشتند.

دوستی او فقط یک علاقه قلبی نبود، بلکه عملاً هم آن را نشان می داد. با یک هزار دلار درآمد سالانه اش. مرتباً دو نفر بیگانه را که به کمک او محتاج بودند حمایت می کرد. در خانه و جیش همیشه به روی تهیدستان گشاده بود و می گفت: «شاید در نظر خداوند این طبقه از مردمان مقامی والاتر داشته باشند.»

گوته هم مانند فاوست آخرین روزهای عمرش را صرف تقویت روحیه کسانی می کرد که در جدال زندگی احتیاج به تجدید قوا داشتند.

علاقه و محبت او به تیره بختان و تهیدستان همانند علاقهٔ والت ویتمن^۱ بود، با این تفاوت که برخلاف او که به هر که در مبارزهٔ زندگی مغلوب می شد زنده باد می گفت، گوته آن کسانی را که پس از شکست هم به مبارزهٔ خود ادامه می دادند درخور تمجید و تحسین می شناخت؛ «فقط موقعی می توانیم به خروج از ظلمت چشم امید داشته باشیم که پس از هر افتادنی دوباره به پا خیزیم و بعد از هر شکست قد برافرازیم.»

در آن هنگام که در بستر مرگ افتاده بود آخرین نیاز و استغاثهٔ او از درگاه خداوند این بود که: «پروردگارا مرا بیش تر عنایت فرما.»

۱. Walt Whitman: (۱۸۰۷-۱۸۹۲) شاعر آمریکایی.

تلاش شوپنهاور علیه یأس (۱۷۸۸-۱۸۶۰)

آرتور شوپنهاور^۱ فیلسوف دنیای ویران از هم پاشیده‌ای بود. او در دنیایی زندگی می‌کرد که به دنیای کنونی ما شباهت بسیار داشت و برای دریافت این شباهت خوب است نظری به اختصار به وقایع سال ۱۸۱۹ بیندازیم. این سالی است که شاهد انتشار حماسه یأس شوپنهاور به نام جهان چون اراده و پندار بود.

شوپنهاور چون به اطراف خویش می‌نگریست اروپا را عرصه کارزار می‌دید و مشاهده می‌کرد که گله انسان، وحش‌زده از کشتارگاهی به کشتارگاه دیگر رانده می‌شود.

بشریت راه و رسم خود را یکباره از یاد برده بود. رهبران کوردل، یکی پس از دیگری، خود و اتباع کوردل را به دیار نیستی می‌فرستادند. روح قدرت‌طلبی که نخست در روبسپیر^۲ و بعد در ناپلئون تجلی کرد به شکست کامل منتهی شد. روبسپیر معدوم شد. ناپلئون از رنج شکست و بدنامی در شرف موت بود ولی هنوز مردم در زیر تازیانه‌های دیکتاتوری در شکنجه و

1. Arthur Schopenhauer

۲. Robespierre: یکی از پیشوایان انقلاب کبیر فرانسه.

عذاب بودند. این بار تازیانه در دست تزار الکساندر دیکتاتور روسیه بود که به عنوان «اتحاد مقدس» و ایجاد برادری همگانی بین آدمیان در پی آن بود همه جهانیان را به بند اسارت بکشد.

با این وصف به بدینی شوپنهاور در قرن نوزدهم به خوبی پی می توان برد چنان که بدینی همینگوی^۱ را در قرن بیستم به نیکی می توان دریافت.

فلسفه شوپنهاور مستقیماً از تمایلی که تجاوزکاران به تحمیل اراده خود بر ممنوعان دارند، زاییده شده است و می گوید قدرت طلبی بزرگ ترین شری است که در جهان پیدا آمده است. زیرا به نظر او جهان در ید قدرت خداوند خیرخواه نیست بلکه آن را شیطان بداندیش اداره می کند. این روح شیطانی میل شدیدی، چون طاعون همگانی، به ما تحمیل کرده است که به شدت به حیات دل بندیم و برای حفظ آن دیگران را از میان برداریم.

شوپنهاور حق داشت از این نیروی نامعقول گریزان و متنفر باشد زیرا آن را نه تنها در ویرانی و زوال اروپا مشاهده کرده بود بلکه در برآورده نشدن امیال و آرزوهای خویش نیز با آن روبرو شده بود. پدرش که بازرگانی کامیاب و کج خلق بود، سعی داشت او را مثل خود بازرگان بار آورد ولی او از این پیشه نفرت داشت و سیر در ماجراهای معنوی را به تفکراتی که در داد و ستد دست می دهد، رجحان می نهاد، ولی حتی پس از مرگ پدرش، که می گفتند خودکشی کرده است، نتوانست به آرامش دست یابد. مادرش نیز بدخلق و از آن گذشته رمان نویسی توانا بود و به قدرت ادبی فرزندش حسادت شدیدی نامعقول داشت و می گفت: «چه کسی هرگز شنیده است که در یک خانواده دو نابغه وجود داشته باشد؟»

بارها با یکدیگر نزاع کرده جدا شده و باز نزد هم آمده بودند تا این که

۱. Hemingway: (۱۸۹۸-۱۹۶۳) رمان نویس آمریکایی.

مادرش سرانجام از شدت خشم او را از پله‌ها به پایین انداخت زیرا شوپنهاور گفته بود که شهرت مادرش در نتیجه‌ی اشتهاور فلسفه‌ی اوست نه به علت رمان‌های خودش.

بین این مادر پرشور و باحرارت و فرزندش دیگر دیداری حاصل نشد. نفرت از قدرت و تحقیر زنان هسته‌ی اصلی عقاید فلسفی شوپنهاور را به وجود آورد و این نفرت و تحقیر در سال‌های تحصیل شدت یافت و نیرو گرفت. او از خودخواهی و عوام‌فریبی استادان گریزان بود و آن‌ها از بی‌اعتنایی و روش تحقیرآمیز این شاگرد ناراضی بودند. عاشق شد و تنها نتیجه‌ای که از آن گرفت این بود که معلوم شد آدمی «مهمل و بی‌احساس» است.

مدتی کوشید از همسایگان خویش پذیرایی کند. چه، پدرش درآمد شایانی برای او به ارث گذاشته بود، همسایگان به نان و نمک او علاقه‌مند بودند، ولی افکارش را نمی‌پذیرفتند. از این روی شوپنهاور در خود فرو رفت و مردی تندخو، بدگمان و بدبین شد که از مردم دوری می‌گزید و هر که را که سعی می‌کرد با او نزدیک شود با نیش طعنه و کنایه می‌آزرد. هرگز ازدواج نکرد و هیچ دوست نگرفت؛ «مردم تا موقعی دوست هستند که بتوانند سودی از آن ببرند، دوستی که به هنگام احتیاج دوستی کند در حقیقت دوست نیست، بلکه فقط یک وام‌گیر است.»

شوپنهاور همه‌ی عمر تنها زیست و در خانه و جیب خود را به روی دیگران بست. صورتش را هم خود می‌تراشید چه اطمینان نمی‌کرد سر خود را به تیغ سلمانی بسپارد.

وقتی می‌خواست بخوابد هفت تیر پر شده‌ای زیر سر می‌گذاشت. معمولاً از گفتگوهای که جز «سر و صدای بی‌معنی» حاصلی نداشت، دوری می‌جست. از هر نوع جار و جنجال به شدت بیزار بود که بی‌شک بر اثر حساسیت فوق‌العاده‌ی او بود. ولی خودش آن را به هوش سرشارش منسوب

می داشت و می گفت: «مقدار سر و صدایی که هر کس می تواند بی آنکه ناراحت شود تحمل کند با ظرفیت روحی اش نسبت معکوس دارد... سر و صدا برای هوشمندان شکنجه ای دردناک است.»

با این همه، نوعی صدا بود که او میل داشت در همه عمرش علی الدوام بشنود و آن عبارت بود از صدای تشویق و تمجید مردم. ولی از این شادی هم سال ها روگردان بود و او تا آخر همچنان ناشناس و تنها باقی ماند. شوپنهاور مردی است که همه اش در سکوت و خاموشی فلسفه خویش، زندگی را به سر آورد.

کتاب هایی، یکی بعد از دیگری نوشت و در میان اجتماعی که به او روی خوش نشان نمی داد پخش کرد و تنها اجر و مزدی که به دست آورد، چند جلد مجانی از کتاب هایش بود که گهگاه نصیبش می شد. قسمت زیادی از نوشته های او چون کاغذ باطله به فروش رفت و خودش اظهار می داشت: «چه می توانی انتظار داشته باشی؟ کتاب آینه روح نویسنده و خواننده هر دو است. اگر خری در آن نگاه کند نمی توانی منتظر باشی عکس فرشته ای در آن نقش ببندد!»

مدت کوتاهی بر آن شد که از گوشه ملال انگیز انزوا بیرون بیاید. پس در دانشگاه برلین شغل معلمی اختیار کرد و یک رشته مطالب درخشان و دلنشین فراهم آورد و در سالن های خالی ایراد کرد. مردم از شنیدن بیانات او به همان اندازه گریزان بودند که از خواندن افکارش.

از این روی تصمیم گرفت چون تیمون آتنی^۱ مردم را به حال خود گذارد که از روی حماقت خود را به دار بیاویزند. از آن جا به فرانکفورت رفت و سی سال بقیه عمر خود را در آن جا، در آپارتمانی دو اتاقی به پایان برد. تنها مصاحب او سگی کوچک بود. «بدگمان دیگری چون خود من.»

۱. Timon of Athens: از یونانیان قدیم که به شدت از مردم گریزان بود.

شوپنهاور سگ را آتما^۱ نام گذاشت که کلمه هندی است به معنی (روح جهانی) ولی مردم شهر آن را «شوپنهاور جوان» می نامیدند. بیش تر اوقات در اتاقش می ماند ولی ناهارش را در هتل انگلیسی صرف می کرد. وقتی شوپنهاور با سگش که ریسمانی به گردن داشت وارد هتل می شد، پیشخدمت ها درگوشی به هم می گفتند: «دو فیلسوف وارد شدند!» چون در کنار میز می نشست همیشه یک سکه طلا روی آن می گذاشت و چون ناهارش تمام می شد دوباره آن سکه را در جیب می نهاد. یک بار پیشخدمتی از او پرسید: «آقای شوپنهاور ممکن است بفرمایید چرا چنین می کنید؟»

شوپنهاور جواب داد: «با خودم شرط بسته ام اولین روزی که در این رستوران مشتری ها در باب مطلبی غیر از اسب و زن و سگ صحبت کنند، آن سکه را به صندوق اعانه فقرا بپردازم!»

گستاخی زننده او موجب شده بود که نه تنها نزد عامه مردم بلکه در بین اشخاص فهمیده و متفکر نیز «عنصر نامطلوب» شناخته شود. دانشگاه ها او را نمی پذیرفتند زیرا نوشته ها و گفتارش روشن و واضح بود و از لطف و بذله گویی چاشنی داشت و محافل فلسفی آن عصر بدین دو صفت وضوح و بذله گویی چون اعمال جنایی، به چشم بد می نگریستند. عالمان قشری علوم ماوراء الطبیعه نیز شوپنهاور را مردود می شناختند زیرا افکار فلسفی او با جسارت خاصی مخالف نظریات آن ها بود «این همان عذاب دیرین است که بین دو ناجنس وجود دارد». اهل مدرسه و دانشگاهیان از استقلال فکر او خشمناک بودند و او چکیده و عصاره نظریه ای را که آن ها پس از سال ها زحمت و رنج در می یافتند، به سرعت درک می کرد. شوپنهاور از اهانت آن ها نسبت به افکار غیر آکادمیک خود ناراحت بود.

در کتاب جهان چون اراده و پندار انتقادهای تند خود را با شرح قصه‌ای از یک هنرپیشه آن زمان به نام اونزلمان^۱ بیان کرده است. اونزلمان عادت داشت در صحنه تئاتر بدیهه‌گویی کند و سخنانی از خود به مکالمات بیفزاید. مدیر تئاتر او را از این گستاخی سرزنش و از ادامه آن ممنوع می‌کند.

وقتی او بر روی اسب در صحنه تئاتر ظاهر می‌شود بلافاصله پس از ورود، از اسب صدای نابجایی خارج می‌شود که قبلاً پیش‌بینی نشده بوده است. حاضران زیر لب به خنده می‌افتند و اونزلمان با لحنی جدی اسب را ملامت کرده می‌گوید: مگر نمی‌دانی که ما از بدیهه‌گویی ممنوع شده‌ایم؟!

سرتاسر فلسفه شوپنهاور چون رفتار اونزلمان، مشحون از شگفتی‌هاست و انتقادهایش، اگر درست قضاوت کنیم، گاهی بی‌لطف و نامناسب. با این حال فلسفه او تصویر درست و واقع‌بینانه‌ای از جهان است و زشتی و زیبایی را با هم جمع دارد. جهان چون اراده، وقتی با عینک تیره شوپنهاور نگریسته شود، جهانی غم‌آلود و ترسناک است و هیچ درام دلکشی در آن وجود ندارد. هیچ کس پیش از شوپنهاور جرئت نکرده است چهره حقیقت را چنین بی‌پرده و رویاروی ببیند. آنچه به چشم او آمده است همه جدال و منازعه و یأس و درد و رنج است.

شوپنهاور می‌گوید بزرگ‌ترین بدبختی در دنیا منازعه آدمیان و اراده و میل بشر به ادامه حیات است. این یک میل و اراده کور و بیهوده‌ای است. زیرا حیات بشر چیزی بی‌ارزش است و انسان اصولاً مخلوق درد و رنج است. ما اسیر زندگی هستیم و چون شوق حیات ما را به ادامه آن می‌کشاند ناگزیریم همواره در پی موضوعی برای سرگرمی خود باشیم.

با این وصف، در آن لحظه‌ای که به مقصود می‌رسیم هیچ نتیجه‌ای حاصل

نمی‌شود و غیر از باری سنگین و طاقت‌فرسا و در عین حال بیهوده و پوچ چیزی بر دوش نداریم. بدین ترتیب زندگی ما عبارت خواهد بود از یک رشته توهمات و کارهایی که پی در پی تعقیب می‌کنیم. مانند آونگ مدام بین درد و رنج حاصل از میل و آرزو و تقلا و کوشش پوچ و بیهوده از سویی به سوی دیگر در حرکتیم، زیرا همه خرسندی‌ها و شادمانی‌های زندگی جنبه منفی دارند. همین که به مقصد می‌رسیم مثل این است که از عطشی سیراب شده‌ایم ولی بلافاصله سراب دیگری به چشم می‌رسد و ما را به سوی خویش می‌کشد، چنان‌که شوپنهاور یادآور شده است و درست برخلاف نظر عامه، فقدان شادی و نیکبختی است که ما را این‌سان شیفته آن ساخته است. ما بیش از همه به چیزهایی دل می‌بندیم که به دست نیاورده‌ایم شادی و نیکبختی رؤیایی بیش نیست و تنها حقیقتی که وجود دارد درد و رنج است. این است جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم. دنیای مُثُل افلاطونی، در فلسفه شوپنهاور، به دنیای تصور واحدی تبدیل می‌شود که عبارت است از یک میل و اراده ابدی از اصرار به ادامه حیاتی که پر از یأس و ناامیدی است. ما نمی‌توانیم در آینده به چیزی دل ببندیم و جز تعقیب رؤیاها و احلام کاری نداریم، کوشش بیهوده‌ای بر دست یافتن به این رؤیاها به کار می‌بریم و بعد خواست اراده این است که در پی امر پوچ و بی‌ارزش دیگری باشیم.

آیا پایانی برای این کار هست؟ آیا حتی مرگ قادر است این نژاد دیوانه را از تعقیب سایه‌های بیهوده و گریزان بازدارد؟ آیا چیزی شبیه به «نیروانای بودا» یا ساحل فراموشی، وجود ندارد که از این کابوس طوفانی وجود بدان‌جا پناه ببریم؟ متأسفانه خیر. آرزو و میل شدید به زندگی، ابدی است.

شوپنهاور می‌گوید: حتی به وسیله خودکشی انسان قادر نیست به این عطش عمومی ادامه حیات پایان بخشد. چه هر یک از ما بخشی از وجود ازلی و ابدی هستیم و هرچند بخشی ممکن است بمیرد، قسمت ازلی با سماجت به حیات ادامه می‌دهد.

مرگ ممکن است دشمن، یا بهتر بگوییم دوست، افراد زنده باشد ولی ارادهٔ جهانی برای ادامهٔ حیات، دشمن سرسخت و رام‌نشدنی، مرگ است - دشمن آسایش بی‌دغدغه، دشمن پایان یافتن کامل درد و رنج. بدین نحو ارادهٔ جهانی یک شوخی ابدی با ما دارد. ما را وای می‌دارد، قبل از آن‌که بمیریم، نسل دیگری به این دنیای غم‌آلود تحویل دهیم.

«روابط جنسی مرکز اصلی و نامرئی همهٔ اعمال و رفتار ماست، علت بروز جنگ و غایت صلح است. آن را در هر لحظه چون حاکم مطلق مشاهده می‌کنیم که بر تخت فرمانروایی نشسته به اعمال و حرکات بیهودهٔ ما که برای ایجاد این رابطه یا محدود و مستور داشتن آن به کار می‌بریم، خندهٔ تمسخر می‌کند.»

عقیده شوپنهاور این است که عطش روزافزون انسان او را علی‌الدوام به چرخ زندگی زنجیر کرده است. طبیعت ما را فریب داده که این بدبختی دائم را در نژاد خود حفظ کنیم؛ «طبیعت به جنس زن، در سال‌های چندی به بهای بقیهٔ عمرش، ثروتی از زیبایی و فریبندگی عنایت کرده است که در خلال آن سال‌های دلربایی و شکفتگی بتواند توجه بعضی از مردان را به سوی خود معطوف دارد به درجه‌ای که آن مرد در به عهده گرفتن زندگی مشترک و نگهداری شرافتمندانه او شتاب ورزد... بعد، همین که یکی دو بچه آورد، درست نظیر ماده مورچه که پس از باروری پرهایش می‌ریزد، زیبایی خود را از دست می‌دهد زیرا دیگر وظیفه‌اش تمام شده است.»

کسی که عاشق می‌شود آلت بی‌اراده و عامل نابینای طبیعت است. همین که طبیعت به مقصود خویش رسید و گروه مورد نظر را به میدان تنازع بقا فرستاد، چشم عاشق را بینا می‌کند. از این موقع به بعد است که تلخی فریب و شیفستگی به کام می‌نشینند. مرد دیگر نیم‌خدا نیست بلکه حیوانی است وحشی که زوج نام‌گرفته و زن که فرشته‌ای بود، موجودی می‌شود «کوچک جثه، باریک شانه، گنده سرین و کوتاه پا» که زوجه خوانده می‌شود. «بدین سان آدمی در می‌یابد - اما خیلی دیر - که مضحکهٔ سرنوشت بوده است.»

دیگر نغمه‌های دل‌انگیز عشق چون غارغار کلاغ بی لطف و گوش‌خراش است. «اگر شهوت پترارک^۱ اقناع می‌شد، آوازه‌ها و ترانه‌های او در سکوت و خاموشی محو می‌گردید.» پس با این وصف اراده آزاد یا اختیار برای آدمی وجود ندارد. انسان چون برگی در دست بادهای زندگی به این سو و آن سو پراکنده است. مانند رودخانه‌ای در آن بستر که طبیعت برایش تعبیه کرده است، سیر می‌کند. مشعلی است که در میان شعله‌های سرکش، زمانی کوتاه تابشی دارد. «هر کس چنین می‌پندارد که کاملاً آزاد است... اما بر اثر تجاربی که حاصل می‌کند در می‌یابد که حتی در اعمال شخصی آزاد نیست بلکه محکوم الزام و ضرورت است و به‌رغم همه تصمیمات و تدابیری که به کار می‌بندد، از تغییر خلُق و خوی خویش عاجز و درمانده است و... مجبور است سبایا و صفاتی را که به داشتنش محکوم شده، همچنان با خود نگه دارد.» آدمی بر خلُق و خویی که در تراژدی حیات کسب کرده - حیاتی که مشحون از جنگ‌های سهمگین و پیاپی است - هیچ‌گونه سلطه و اختیاری ندارد.

این است تصویری از زندگی عصر شوپنهاور چنان‌که امروز هم جز این نیست. هر فردی برای تصرف «مال و محل و مقام» فرد دیگر، در جنگ است. مورچه‌های بولداگ^۲ استرالیا این حقیقت را به صورت بارزی آشکار می‌سازند. زیرا وقتی این مورچه به دو نیم شود، بین دو قسمت سر و دم جنگ در می‌گیرد. سر، دم را به دندان می‌گزد و دم، با نیش زدن به سر، از خود دفاع می‌کند و این جدال آن‌قدر ادامه می‌یابد تا هر دو بمیرند یا آن‌که مورچگان دیگر وساطت کنند و آن دو را از هم جدا سازند.

این عطش کشتار و خونخواری در همه انواع حیوانات وجود دارد و در نوع انسان به صورت بسیار شیطانی و خبیث ریشه دوانیده است.

انسانیت بدان سبب به حد کمال رسیده است تا جنون جنگ را به حد اعلا

۱. Petrarch: (۱۳۰۴-۱۳۷۴) شاعر بزرگ ایتالیایی.

برسانند و آن را در قبال اراده و میل به زندگی، در معرض نمایش بگذارد. جنگ و جدال مایه اصلی شر در این زندگی دردآلود ماست. در آن دنیا درد ورنجی الیم‌تر از آنچه در این دنیا هست، وجود ندارد. «مگر دانسته^۱ مطالب بخش دوزخ کتاب خود را از جایی جز این زندگی خاکی ما فراهم آورده است؟»

این زندگی خاکی یک تراژدی خنده‌دار است - خنده‌دار است اگر آن را به صورت جزئی بنگریم، تراژدی است هرگاه آن را کلی مشاهده کنیم. پس چاره چیست؟ شوپنهاور می‌گوید: باید عاقلانه و آرام سرنوشت خود را پذیرا شویم. باید چنین در نظر آوریم که «زندگی ما تجارتي است که عایدی آن از مخارجش کم‌تر است». پس بگذارید این عطش شدید رقابت و همچشمی را فرو نشانیم و یک غریزه تفکر در خویشتن پیورانیم. «راه درست کسب حکمت است نه جمع ثروت».

بیایید به این امر توجه کنیم که چه هستیم نه این‌که چه داریم. از این دو بیرون نیست شخص یا اسیر یک اراده سخت و بی‌پرواست یا صاحب معلوماتی آرام و روشن. ما قادریم روح خود را چنان تربیت کنیم که از اطاعت اراده ما سر باز زند. «افسار با اسب وحشی رام‌نشده همان کار را می‌کند که هوش با یک مرد قوی‌الاراده».

هوش و استعداد خود را پرورش ده ولی نه از راه مطالعه صرف بلکه به وسیله تفکر توأم با عمل. شوپنهاور از روش آکادمیک انتقاد می‌کند و می‌گوید: «تمایل اکثر این فضلا به مطالعه شبیه تلمبه است» خالی بودن مغزهای خودشان موجب می‌شود که افکار مردم دیگر را به سوی خود بکشند؛ «هر کس وقت زیادی صرف مطالعه کند به تدریج قدرت تفکر را از دست می‌دهد».

۱. Dante: (۱۲۶۵-۱۳۰۴) شاعر بزرگ ایتالیایی.

معدودی کتاب مطالعه کن ولی بهترین آن‌ها را برگزین. تجارب و مشاهدات خود را به منزله متن کتاب در نظر بگیر و مطالعه را در حکم تفسیر بر آن‌ها. زیرا بالاخره این تجارب ایام گذشته است که رهنمای آینده خواهد بود. «سرانجام هر کس تنها خواهد ماند.» نیکبخت‌تر از همه کسی است که قدرتش را در خویشتن خویش بیابد. در خویشتن ولی نه برای خویش. آدم هوشمند رهنما و نگهدار خویش است و بر دیگری حکم نمی‌راند. فقط از این راه آزادی کامل و رهایی از منسلطه اراده تغییرناپذیر برای ادامه حیاتی که بدی‌ها و شرورش پایان ندارد، دست می‌دهد. زندگی خردمند ماجرابی است از درد و رنج که به آرامش و سکون منتهی می‌شود؛ «این صلح و آرامش مافوق تصور، این آرامش روح، آسایش عمیق، اصل و حقیقتی کامل و مغلوب‌نشدنی است. در این حال اراده یکباره معدوم می‌گردد و غیر از دانش چیزی به جا نمی‌ماند.»

«حالی‌ترین شکل دانش آزاد از سلطه اراده، نبوغ است.» نبوغ برخلاف آنچه اندیشمندان توصیف کرده‌اند، استعداد نامحدود برای تحمل درد و رنج نیست. بلکه «قدرتی است که انسان را از قید علایق و آرزوها و مقاصد شخصی، به یکباره می‌رهاند و شخص با کمک معلومات خالصی که حاصل کرده دید روشنی از جهان پیدا می‌کند.»

همین نوع نبوغ بود که شوپنهاور می‌پنداشت از آن برخوردار است. فلسفه او بخشی، تفسیر و تشریح دوره‌ای است که بر اثر پرمدهایی جمع معدودی افراد خودرأی، دچار آشفتگی و نابسامانی شده بود و بخش دیگر در واقع شرح رفتار و کردار خودش بود که چنان می‌نمود از دنیا کناره گرفته و از آن دل برکنده است.

اما رفتار و کردار شوپنهاور در حقیقت از همه چیز حکایت می‌کرد غیر از کناره‌گیری از دنیا و بی‌علاقگی به آن. از محیط خود نه با آرامش و متانت

متفکرانه، بلکه با لحنی تند و خشن انتقاد می‌کرد و گاهی انتقادهای او به پرخاش و زد و خورد منجر می‌شد. او پسر خودسر پدر و مادر لجوجی بود. روزی با خدمتکارش دعوا کرد و او را از پله‌ها به پایین انداخت و بازویش را شکست. آن زن علیه شوپنهاور به محکمه شکایت کرد و محکمه رأی داد تا آن زن حیات دارد شوپنهاور مجبور است از او نگهداری کند.

شوپنهاور از حیات خویش همواره بیمناک بود و به شدت تصور می‌کرد دشمنانش در صدد قتل او هستند و می‌خواهند او را به وسیله غذا، داروی اضافی و انفییه زهرآگین مسموم کنند.

شوپنهاور خود را مانند غولی می‌پنداشت که در بین نژاد کوچک و حقیر زندگی کند. اشتهايش چون احتیاجات روحی‌اش بی‌انتهاست. روزی به مردی که حیرت‌زده به میز غذای او نگاه می‌کرد گفت:

«آری من سه برابر تو غذا می‌خورم ولی سه برابر تو هم فکر می‌کنم!»
در حین غذا با تبختر و غرور خاصی چپق می‌کشید. لوله چپقش یک متر و نیم طول داشت. در آن دم که پک طولانی و محکمی به چپق می‌زد در عالم تفکر به شبح دو روح همفکر و هم‌مشرّب بودا و کانت خیره می‌شد و به چشمان سگش آتما که تنها موجود زنده‌ای بود که به او علاقه نشان می‌داد، چشم می‌دوخت و می‌گفت: «من در کنار دو نیم خدا و سگ احساس آرامش می‌کنم. فقط این‌ها هستند که از عیوب و نقایص بشری مبری هستند.»

شوپنهاور نسبت به خطاهای دیگران و خودش به شدت حساس بود. چشمش نزدیک‌بین بود و با این حال از عینک زدن پرهیز داشت. وقتی به عابری تنه می‌زد او را به بی‌دقتی و بی‌توجهی متهم و غرغر می‌کرد که: «احمق راه رفتن هم نمی‌توانی؟» در اختلافاتی که با مردم پیدا می‌کرد همیشه خود را محق و دیگران را درخور سرزنش می‌دانست. می‌پنداشت: «روحی لطیف است که در عصر آهن» زندگی می‌کند و یکی از نقادان گفته است: «حقاً جایش پشت میله‌های آهن است.»

بدینی شوپنهاور حقیقتاً نشانه یک روح مجروح بود. او دنیا را به ریشخند گرفته بود زیرا دنیا از توجه به او سر پیچیده بود تا این که وقت گذشت و بسیار دیر شد. در آن هنگام که کاملاً پیر و افتاده شده، در چشم و گوشش شنوایی و بینایی نمانده، دندان هایش یکباره ریخته و عطش شهرت طلبی و اشتها به غذا روبرو به کاهش نهاده بود بالاخره سرشناس شد و در واقع تمجید و تحسین مردم به مرده ای متحرک روی آورد. شوپنهاور آن را با زهر خندی تلقی کرد و گفت: «اکنون، پس از آن که سالیان دراز در عزلت و تنهایی و گمنامی گذرانده ام، مردم مرا با طبل و شیپور به سوی گور می برند!»

دیگر مردم جهان طبل و شیپور او را برای جنگ و خونریزی می نواختند و تعلیم او، اراده شیطانی برای غلبه و پیروزی، در گوش مردمان به جا بود. در سال ۱۸۶۰ ضرب المثل لاتینی «انسان گرگ انسان است» در کشورهای آلمان، فرانسه، ایتالیا، اتریش و کشورهای متحده آمریکا مصداق یافته بود. ولی نه افراد بشر، بلکه درندگانی انسان نما بودند که به جان یکدیگر افتاده گلوی هم را می فشردند.

در این گیرودار الزام و اجبار زاده شدن، جوش و خروش حیات و آرامش و سکوت مرگ، شاید عاقلانه این باشد که نوع انسان دست به خودکشی بزند و یا این که به هر طریق و با تحمل هر گونه سختی به عزوبت و بی جفتی تن در دهد تا شوق ادامه زندگی پرشور و شر در آدمی کشته و نابود شود. اما زندگی، حتی زندگی شوپنهاور، ماجرای شورانگیز و پرهیجان است. عشق ورزیدن و ناکام شدن، زندگی کردن و از آن پس مردن، به مراتب بهتر از بی بهره بودن از عشق و محرومیت از حیات است.

خنده دلنشین کودک، جمال دلارای هنر، شوق و لذت فهمیدن، دوباره زادن بهار پس از مرگ زمستان، آیا این همه شادی های روح پرور ارزش آن ندارند که آدمی رنج زندگی و بیش تر از آن را هم به جان خریدار شود؟ شوق و لذت فهمیدن، دوباره زادن بهار. چه می شد اگر نوعی رابطه بین

این دو پدیدار می‌گردید و فهم کامل و زاده شدن دوباره با هم جمع می‌شد. به جای نیستی مطلق، انسان در هستی جاوید غرق می‌شد. شاید اراده و میل به زیستن معنی درست و دقیق وجود و زندگی آخرین کلمه برای رساندن این معنی باشد.

شوینهاور در صندلی راحت افتاده سرش روی سینه خم شده بود. خانم صاحبخانه پرسید: «آقای شوینهاور، مریض هستید؟» ولی چون جوابی نشنید و نزدیک تر رفت مشاهده کرد آن بدین سالخورده دیده از جهان برسته است ولی لااقل در آخرین دم تبسمی بر لب دارد.

سفر آگوست کنت از خودکشی به پاکی (۱۸۵۷-۱۷۹۸)

آگوست کنت^۱ گفته است آدمی صرفاً زائیده محیط خود نیست بلکه دانه هم به اندازه خاک اهمیت دارد. در یک قطعه زمین درخت میوه و بوته خار و گل و گیاه با هم می‌روید.

زندگی آگوست کنت شاهد صادقی بر این مدعاست. او هم که از معاصران شوپنهاور بود، در لحظه‌ای که بر لب پرتگاه فلاکت و بدبختی بود، جهان را با همان عینک شوپنهاور مشاهده می‌کرد ولی به جای آن‌که از آن روی گرداند و ابراز انزجار کند، تصمیم گرفت دنیا را به میل و بر طبق آرزوی خویش تغییر دهد. او نیز با عقیده شوپنهاور همراه بود که با بودن این همه ظلم و ستم و بی‌عدالتی در زندگی آدمی، نمی‌توان به خیرخواهی ذاتی عالی و وجودی برتر باور داشت. پس بر آن شد دینی بنیان گذارد که جایی برای خدا در آن نباشد. مسلک نوین انسان‌دوستی او زائیده همین فکر بود. این مسلک فلسفی از یک زندگی طوفانی و پرا آشوب سر بر آورد: یک ازدواج شکست خورده، ناکامی از عشقی که نسبت به زن مرد دیگری ابراز می‌کرد، دیوانگی، از دست دادن شغل، اقدام به خودکشی، و بعد از این‌ها آرامشی که

1. Auguste Conte

در فداکاری به خاطر دیگران احساس کرد، همه این‌ها در پیدا شدن مسلک فلسفی او دست‌اندرکارند؛ «ای یاران که همه در بند سرنوشتی بی‌رحم گرفتاریم، بیایید با یکدیگر مهربان و غمخوار باشیم.»
در آن سال‌هایی که جهان را فلاکت و ادبار و بدگمانی در خود گرفته بود، مسلک آگوست کنت سرشار از لطف و محبت بود.

آگوست کنت آدمی بود کوتاه ولی نامی طولانی داشت: ایزیدور آگوست ماری فرانسوا اگزاویر کنت.^۱

در سال ۱۷۹۸ در مونپلیه به دنیا آمد. نسبت به بنیامین فرانکلین^۲ که «سقراط عصر جدید»^۳ش می‌نامید احترام خاصی در دل داشت و سعی کرد در زندگی، این «خردمندترین آمریکایی» را سرمشق خویش قرار دهد؛ فرانکلین در ۲۵ سالگی تصمیم گرفت همه دانش‌ها را فرا گیرد «... من نیز با آن‌که بیست سال بیش نداشتم جرئت کرده این وظیفه را به عهده گرفتم.»

برای دست یافتن به این معلومات، آگوست کنت مقدماً منشی‌گری سنت سیمون را - خوش‌باور مشهوری که عقیده داشت همه مکتب‌های فلسفی باید در راه تکمیل و پیشرفت اجتماعی انسان هدایت شود - پذیرفت. با آن‌که کنت کاتولیک تربیت شده بود، افکار و تلقینات ولتر در او تأثیر بخشید که می‌گفت: «ننگ و رسوایی را از میان بردار» و منظورش از آن مذهب و خرافات مذهبی بود.

اما با این‌همه، فضیلت مذهب را شناخت و به‌خصوص شوق و علاقه کشیشان را در اصلاح صومعه‌ها ستود.

«گاهی انسان، بیش از آنچه ظاهراً طبیعت می‌خواهد، مهربان می‌شود.»

1. Isidore Auguste Marie Francois Xavier Conte

2. Benjamin Franklin: (۱۷۹۰-۱۷۰۶) سیاستمدار و فیزیکدان آمریکایی.

اما فقط در صورتی که او را به حال خود گذراند تا به ندای قلبی گوش دهد و بر طبق آن رفتار کند؛ «چرا باید در انتظار بهشت موعود احتمالی باشیم؟ ما خود قادریم بهشتی واقعی در عرصه زمین به وجود آوریم.» اما بنیانگذاران این بهشت غالباً کسانی بودند که مورد تعقیب و در معرض اتهام و آزار واقع شدند. نظری به سرنوشت کندرسه^۱ و لاوازیه^۲ این حقیقت را تأیید می‌کند. دانش و تعلیم و تربیت همواره تحت فشار و سلطه وحشت و ترور بوده است. کشتار و خونریزی انقلابیون بهتر و عاقلانه‌تر از پیدادگری سلاطین نبوده است. جهان از جانوران بی فکر و سبک مغز آکنده است، و این بر عهده فلاسفه است که آن‌ها را انسان‌های متفکر بار بیاورند. اما نیازمندی‌های مادی مجال چندانی برای تفکر به آدمی نمی‌دهد.

کنت بر اثر منازعه‌ای که با سنت سیمون کرد، شغل خود را از دست داد. زناشویی با زن نامناسبی بر مشکلات زندگی‌اش که سخت‌گیر رفتار اضطراب و احتیاج بود، بیفزود. شغلی که در دانشکده پلی تکنیک به دست آورد موجب شد که او به دنیای سیاست‌های دانشگاهی که مورد تنفرش بود، کشانیده شود. آخرین باری که با اولیای دانشکده در افتاد باعث بی‌کاری مجدد او شد. پس ناچار شد برای امرار معاش در خانواده‌ای مربی خصوصی اطفال شود. کنت که از کودکی مبتلا به سوءهاضمه بود، عاقبت جسماً و روحاً از پنا درآمد و مدتی کوتاه را در تیمارستان گذرانید. در این جا انسان، چون دیوانه‌ای در میان دیوانگان دیگر، می‌تواند بی‌مزاحمت، عمر کند و خوب بیندیشد. آیا واقعاً آن‌ها با جاهای دیگر دنیا تفاوتی دارد؟

پس از اندک مدتی، با آن‌که کاملاً بهبود نیافته بود، تیمارستان را ترک گفت و به خانه بازگشت.

کنت به علت آن‌که دچار صدمات و مشقات سخت شده بود رنج می‌برد

۱. Condorcet: (۱۷۴۳-۱۷۸۴) فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی.

۲. Lavoisier: (۱۷۴۳-۱۷۹۴) شیمیدان فرانسوی.

اما روی هم رفته قلبش آرام و فکرش روشن بود. در همین اوقات بود که کلوتیلد دوو را ملاقات کرد.

کنت در این زمان ۴۶ سال داشت. دو سال پیش از آن با زنش متارکه نموده و شغل تدریس خصوصی را پیشه کرده بود. در یکی از خانه‌هایی که برای تدریس می‌رفت به کلوتیلد، خواهر یکی از شاگردانش معرفی شد. شوهر این خانم که مأمور مالیات بود، به جرم اختلاس به حبس ابد محکوم شده و در زندان بود. کلوتیلد صاحب کمالاتی بود که به ندرت در یک نفر جمع می‌شود یعنی زیبایی و هوش و محبت را با هم جمع داشت. کنت سخت گرفتار عشق او شد ولی این عشقی زودگذر بود و سرانجامی تأثرانگیز داشت. کلوتیلد یک سال پس از این آشنایی درگذشت.

کنت از شدت یأس و ناکامی می‌خواست دست به انتحار بزند ولی به گوشه عزلت پناه برد و بعد عشق دیگری، عشق به نوع انسان، قلب او را تسخیر کرد. کنت، بیش‌تر با چشم عقل و حکمت نه با قلب امیدوار، شاهد انقلاب ۱۸۴۸ بود. با یک یا چند ضربه متوالی، انسان به دوره سعادت و نیکبختی نایل خواهد شد. با شمشیر، صلح تأمین نمی‌شود. آنچه بشر بدان احتیاج دارد تعلیم و تربیت منظم و مرتب است آن هم نه یک سلسله تعلیماتی که آتش کینه‌توزی و دشمنی برانگیزد، بلکه وسیله‌ای که وجدان آدمی را به عشق لایتناهی بیدار کند و پرورش دهد.

بدین‌سان مشاهده می‌کنیم که آگوست کنت مسلک جدیدی بنیان گذاشت: مسیحیتی بدون وجود مسیح، دینی که بر پایه مشاهدات علمی و برضد خرافات مذهبی و مسائل مجرد ماوراءالطبیعه استوار بود، ایمانی که از فلسفه زائیده شده، ریشه‌اش را معلومات مثبت و گل‌هایش را سجایای انسان‌دوستی تشکیل داده بود و باید جهانی و همگانی گردد.

فلسفه آگوست کنت را می‌توان هم «پوزیتیویسم» نام گذاشت و هم

«اومانیسیم». پوزیتیویسم بدین مناسبت که رئوس مطالب علمی را در بردارد و اومانیسیم بدین اعتبار که یک سیستم اخلاقی است.

کنت می‌گوید: جوهر و ماده اصلی پوزیتیویسم، معلومات محض علمی است؛ برای بنای دنیای آینده باید گذشته خویش را بشناسیم.

گذشته‌نگری مقدمه آینده‌بینی است. برای آن‌که دید روشنی از گذشته حاصل کنیم، کنت علوم مختلف را تجزیه و تحلیل می‌کند و بین آن‌ها وحدت منطقی برقرار می‌نماید و آن‌ها را برحسب سادگی‌شان که به تدریج به پیچیدگی می‌گرایند و هم برحسب تکامل موضوعات آن‌ها، طبقه‌بندی می‌کند. بدین ترتیب: ریاضیات، نجوم، فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی.

بدین سان کنت ملاحظه کرد که علوم مثبت از لحاظ تاریخی، با ریاضیات و بر مبنای آن شروع می‌شود و یکی بعد از دیگری به پیچیدگی و کمال می‌گراید تا در جامعه‌شناسی به اوج خود می‌رسد. هر علمی بر پایه علم پیشین استوار است و جامعه‌شناسی که در این تقسیم، آخرین آن‌هاست، نتیجه مجموع علوم است.

کنت از هر یک از این علوم، از ریاضیات تا جامعه‌شناسی، سه مرحله تعیین و آن را به صورت قانونی مشخص می‌کند. می‌گوید: علوم در وهله اول به صورت الهی درک می‌شد هر چیز مانند شخص، مورد ستایش قرار می‌گرفت یا وسیله و آلت دست خدایان پنداشته می‌شد بدین نحو خورشید را خدا و ستارگان را موبک او تصور می‌کردند.

در وهله دوم علوم به صورت ماوراءالطبیعه نگریسته شد و جهان که از آن پیش جایگاه افسانه‌ها و اساطیر بود، به دنیای «توهم مجردات» مبدل شد. مثلاً می‌گفتند که ستارگان کراتی هستند که در آن‌ها اسباب و آلات موسیقی تهیه می‌شود زیرا که را کامل‌ترین شکل و موسیقی را کامل‌ترین هنر می‌پنداشتند.

در وهله سوم موضوعات و پدیده‌های جهان تحت بررسی قرار می‌گیرد و به شیوه علمی ملاحظه و بر طبق قانون علت و معلول تجزیه و تحلیل می‌شود. بدین نحو تکامل علوم ما را از دنیای اساطیر به جهان «مثُل» افلاطون و از آن‌جا به دنیای واقعی که در آن قوانین طبیعت حکومت می‌کند، می‌کشاند. همچنان‌که از افسانه‌های زمان کودکی به مرحله سفسطه و استدلال‌های نادرست دوران جوانی می‌رسیم و بعد آماده بررسی حقایق می‌شویم. یعنی به دنیای بلوغ راه می‌جوییم.

کمال بلوغ علمی یا به عبارت دیگر اوج معلومات تحقیقی که همه علوم دیگر زیربنای آن محسوب می‌شوند، علم جامعه‌شناسی است یعنی علم بهبود انسان. مهم‌ترین موضوع تحقیق انسان، وجود خود اوست؛ «خوب است از آسمان رؤیاها و احلام به زمین فرود آییم و افکار خود را به سوی افراد بشر متوجه سازیم که قرن‌های متمادی با یکدیگر به جنگ و ستیز برخاستند تا به زندگی خلاق امروزی دست یافتند».

در فلسفه آگوست کنت جامعه‌شناسی جایگاهی رفیع‌تر از حد اعلای علوم قدیم دارد.

این علم آغاز یک دین تازه است. شجره دانشی که آگوست کنت ترسیم می‌کند با آن‌که در کتاب عهد عتیق آمده کاملاً تفاوت دارد.

کنت می‌گوید: خوردن از میوه این درخت نه تنها موجب رانده شدن از بهشت نمی‌شود، بلکه برعکس به بهشت برین راه می‌یابی. بهشتی که محصول خیرخواهی افراد و بر پایه درک بهتر طبیعت و خواست‌های قلبی آدمی استوار شده است. جامعه‌شناسی حفاصل بین علم و دین است.

کنت بهبود و اصلاح اخلاق و رفتار آدمی را مقصود غایی علوم می‌شناسد و می‌گوید: بشر اصولاً مخلوقی اجتماعی است. این غریزه اجتماعی را انسان از حیوانات پست به ارث برده و بعد در سیر تکاملی که در طول قرن‌ها حاصل کرده، آن را تهذیب و به عقل نزدیک کرده است سپس عقل بدان ضمیمه شده

است. حس شفقت و ترحم، عواطف خشن میل و احساسات تند و سرکش ما را آرام کرده و نرمش بخشیده است و سرانجام غریزه ما به ستیزه جویی و پرخاش، مغلوب عدالت خواهی ما خواهد شد.

کنت در طرح این تصویر ایدئالی از انسان، گرفتار خیالات محض و توهمات بی پایه نبود.

او به خوبی آگاهی داشت که تاریخ نوع انسان را سرگذشتی سرشار از رقابت ها و بغض و کینه توزی ها تشکیل می دهد. او آن قدر واقع بین بود که قادر باشد تکرار تجاوزهای ناپلئون را، در همه وقت و به میزانی شدیدتر از پیش، ببیند. زیرا تکامل و سایل ارتباطی، دنیا را بیش از پیش به سوی یک دنیای واحد و به هم پیوسته به پیش می راند و بسا در آینده دشوار باشد که یک جدال محلی همچنان محدود بماند و به صورت جنگ جهانی در نیاید. بدین لحاظ اگر کسی وقوع جنگ های جهانی ۱۹۱۴ و ۱۹۳۹ را پیش بینی می کرد و به او اظهار می داشت، تعجبی به او دست نمی داد. اما بی شک حتی در شرایط کنونی هم کنت به پیروزی نهایی اومانیسم اطمینان داشت. او در این امر پافشاری می کرد که جهان رو به یگانگی و وحدت می رود و غریزه انسانی او را به سوی تعاون و همکاری سوق می دهد.

از رقابت ها و کشمکش های آدیان نباید چندان هم مأیوس باشیم. این ها همه عوارضی است که به یک اجتماع در حال رشد و تکامل عارض می شود. موجوداتی که فاقد عواطف و هیجانات شدید باشند قادر به ایجاد یک اجتماع فشرده و به هم پیوسته نیستند. برای آن که آهن تفته گردد و مورد استفاده قرار گیرد، وجود آتش ضرور است. پس خوب است بردبار باشیم و برای فرا رسیدن آن روزگار خوش پیش از حد، شتاب نوزیم.

آگوست کنت نسبت به حیات دید تاریخی دارد. پیشرفت و تکامل انسان را کند ولی مطمئن و مسلم می داند و معتقد است: قرن ها طول کشیده تا گامی درست برداشته شده و البته هر قدم هم که برداشته شده درست و بجا نبوده

است. آدمی در طول زمان غالباً دچار لغزش و اشتباه شده ولی به رغم همه این اعمال ناشیانه و سقوط‌ها، پیشروی همچنان ادامه یافته است. کنت پیش‌بینی کرده است که اتحادیه ممالک اروپا، نظیر کشورهای متحده آمریکا، روزی تحقق یابد:

«سلاطین و دیکتاتورها ممکن است طالب جنگ باشند ولی مردم می‌خواهند آن‌ها را به حال خویش گذارند تا در پی استقرار صلح و سلم باشند.»
پس مسلک آگوست کنت در واقع کوششی است اجتماعی برای عملی کردن خواست غریزی آدمی در ایجاد تعاون متقابل. بشردوستی عبارت است از: دوستی جهانی، امنیت همگانی بر مبنای اعتماد فردی و تبدیل غریزه شفقت انسانی به یک عشق آرام الهی.

کنت برای قبولاندن آیین نوین خویش، به یک سلسله تشریفات و شعایر دینی و ادعیه قائل می‌شود و وجود کشیشان را توصیه می‌کند. تقویمی ترتیب داد که صورتی از تعطیلات تاریخی را در برداشت ولی این ایام به جای فتوحات جنگی خاطره اقداماتی را به یاد می‌آورد که موجب پیشرفت و ترقی انسان شده است.

بشردوستی آگوست کنت آیین قلبی و صمیمانه‌ای بود که به سرعت در سرتاسر اروپا انتشار یافت. کلیساهای این آیین جدید در تعدادی از ممالک به خصوص در انگلستان برپا شد. آن کسی که الوهیت را نفی می‌کرد زنده ماند تا پیروانش او را به مقام خدایی برسانند. خرده‌بینی گفته است: «خدایی وجود ندارد، ولی آگوست کنت پیغمبر اوست!» اما کیش او هم در معرض همان دشواری‌ها قرار گرفت که ادیان دیگر گرفتار شده بودند. پیروان او هم حقایق را فراموش کردند و به تشریفات ظاهری دل بستند؛ «آن‌ها همه آنچه با آیین بشردوستی مربوط بود پذیرفتند غیر از انسان بودن را.»

اما این انتقاد چندان درست نیست و با آن‌که نام آگوست کنت امروزه یکباره فراموش شده و مثلاً برتراند راسل در کتاب تاریخ فلسفه غرب نام او را از

قلم انداخته است، تعلیمات او تقریباً در همه جریانات نوین سیاسی، اجتماعی و اخلاقی اثر بخشیده است. سازمان ملل، همگانی کردن طب، همکاری در پژوهش‌های علمی، بیش‌تر اسامی و مطالب جامعه‌شناسی جدید و بیدار کردن وجدان اجتماعی در غالب کلیساهای مسیحی کنونی، همه این‌ها از جمله مظاهر زندگی نوین است که نفوذ عمیق افکار این پیامبر فیلسوف را نمایان می‌سازد.

حتی برتراند راسل نیز که از ذکر نام او خودداری کرده، تعلیمات اخلاقی او را پذیرفته است و اصل اعتقادی او یعنی «خودخواهی آگاهانه» چیزی غیر از بشردوستی آگوست کنت که در زندگی فردی آن را توصیه می‌کند، نیست. زیرا این مسلک به ما آشکار می‌سازد که محبتی که نسبت به دیگران روا می‌داریم نتیجه‌اش عاید خود ما می‌شود. همیشه سکه‌ای را که از این دست می‌دهیم از آن دست پس می‌گیریم. حتی بهتر است بگوییم در آیینی که دنیا در مقابل ما نگه داشته همه چهره خود را مشاهده می‌کنیم. نتیجه همه اعمال و رفتار ما، به خود ما باز می‌گردد. غریزه آدمی برای نگهداری و حمایت از یکدیگر ضامن ادامه حیات افراد است. اگر به دیگران تازیانه بزنیم خود را آزار رسانده‌ایم و اگر در پی فریب و نیرنگ باشیم خود را فریب داده و تحقیر کرده‌ایم.

بدین‌سان اخلاق عبارت است از: یاری کردن به دیگران و در واقع کمک کردن به خویش و در این مورد تقریباً همه اصول اخلاقی نوین از کنت مایه گرفته است. چنان زندگی کن که تمام اعمال و رفتار به روشنی روز آشکار و آفتابی باشد. شبگردان همیشه در این خطر هستند که راه از چاه شناسند و به خود صدمه بزنند. بشردوستی کنت کیش انزوا و از خود گذشتن نیست بلکه مسلک تحقق فرد است. به عبارت دیگر مسلکی است که ترقی و تعالی فرد را در سود همه افراد جامعه می‌بیند.

آگوست کنت آخرین سال‌های عمر خود را، با آن‌که آسایش کامل نداشت، در

امنیت گذرانید. هواخواهان او از جمله ماکسمیلین لیتره^۱ و جان استوارت میل،^۲ مبلغی مستمری برای او منظور داشتند. پرداخت این وجه از راه کمک نبود بلکه از صمیم قلب بدین کار پرداختند تا او بتواند آزادانه افکار و عقاید خود را به جهانیان عرضه دارد.

آگوست کنت بدین سان به زندگی ادامه داد تا چون پیامبری مورد اعزاز و تکریم هموطنان و معاصرانش قرار گرفت. پیروانش از او معجزاتی انتظار داشتند که به عیسی مسیح نسبت می دهند و چنین می پنداشتند که به زودی به قلمرو آسمانی دست خواهند یافت. اما کنت به ساده دلی و خوش بینی مفرط آن ها لبخند می زد و می گفت: «دوستان عزیز من، در مقابل ساعت زمان، یک قرن به منزله یک ثانیه است. در مدتی چنین کوتاه امیدی چنان دراز نداشته باشید.» یکی از مریدانش با شور و هیجان اظهار داشت:

«اما جهان هم اکنون برای قبول این مسلک مهیاست.»

«من شک دارم که چنین باشد.»

و به اقتضای تربیت اولیه اش که کاتولیک بار آمده بود اضافه کرد:

«حتی مسیحیت هم چنین سال هایی را انتظار می کشید.»

«اما مسیحیت از میان رفته است!»

«نه دوست من، مسیحیت هم مانند مسلک بشر دوستی هنوز به مرحله

عمل در نیامده است.»

۱. Maximilien Littré: (۱۸۰۱-۱۸۸۱) فیلسوف و زبان شناس فرانسوی.

۲. John Stuart Mill: (۱۸۰۶-۱۸۷۳) فیلسوف انگلیسی.

ثور و ویک زندگی ساده (۱۸۶۲-۱۸۱۷)

ثور^۱ می‌گوید: «توده مردم یک زندگی آرام توأم با یأس و ناراحتی را می‌گذرانند.» اما خودش حیاتی آرام و الهام‌بخش داشت. با انتخاب چنین زندگی، ثورو به فلسفه در سیر معنوی‌اش، غنا بخشید. او خود را «ناظر بر طوفان و برف و باران» و مراقب شاهراهی می‌دید که به خدا منتهی می‌شود. ثورو یکی از کسان معدودی است که به تعلیم فلسفه نپرداختند ولی به آن حیات بخشیدند. می‌گفت: «فیلسوف بودن تنها به این نیست که مکتبی فلسفی بنیاد گذاریم و افکاری دقیق و باریک بیاوریم بلکه فیلسوف کسی است که دل‌باخته عقل و حکمت باشد و زندگی‌ای ساده و بی‌پیرایه و آزاد همراه با استغنای طبع و اعتماد و آرامش خاطر در پیش گیرد.»

«زندگی ساده و بی‌پیرایه.» ثورو دریافت که این نوع زندگی کوتاه‌ترین راه رسیدن به بهشت است. می‌گوید: «گاهی که بی‌مقصد در والدن پوند^۲ قدم می‌زنم، احساس وجود می‌کنم و زندگی را یکباره از یاد می‌برم. برای آن‌که به این حقیقت راه یابی، کافی است فقط این اصل ساده را همواره در خاطر نگه داری و بینی حداقلی احتیاجات تو چیست و هیچ در فکر آن نباشی که

1. Henry David Thoreau

2. Walden Pond

چقدر و تا چه اندازه احتیاج داری.» در سال ۱۸۴۹ که طلای کالیفرنیا مردم را به جنون کشانیده بود او حیرت زده می پرسید: «این همه شور و ولوله و هیجان به خاطر چیست؟» در دیده او اشعه زرین آفتاب که بر قطره بلورین شبزم می تابید به مراتب دل انگیزتر و گرانباتر از فلزات و سنگ های قیمتی بود. تکه های برف در نظر او چنان بود که گویی «بام آسمان را جاروب می کنند» و گنجشکی که بر روی شانه اش می نشست بیش از هر درجه نظامی او را شاد و مسرور می ساخت.

این پیامبر آمریکایی که ذهنی چنین آرام و روشن و روحی بی آرایش دارد کیست؟

هنری دیوید ثورو در ۱۸۱۷ در یکی از حومه های شهر کنکورد^۱ ماساچوست^۲ دیده به جهان گشود و در تمام دوران زندگی اش از مبارزات و جاه طلبی های بشری کناره گرفت. در جوانی دستیار پدر شد که برای امرار معاش به کار مدادسازی اشتغال داشت. خانواده اش که در محیط آرام ویلاهای نیوانگلند می زیستند با فقر و مناعت طبع دل خوش داشتند. شهر کنکورد که دانشمندانی چون امرسن^۳ هاوثرن^۴ و آلکوت^۵ به جهانیان عرضه داشته بود، شهرت خود را بیش تر از راه افکاری که نشر داده بود کسب کرده بود نه از طریق مبادله کالاهای تجاری.

بدین سان ثورو در محیطی زیست و تربیت یافت که اطراف او را یک زندگی ساده و بی پیرایه و افکاری آزاد و بلندپایه، در خود گرفته بود. ثورو به مطالعه حریص بود ولی تنها به خواندن آثار شعرا و فیلسوفان اکتفا

1. Concord

2. Massachusetts

۳. Emerson: (۱۸۰۳-۱۸۸۲) فیلسوف آمریکایی.

۴. Hawthorne: (۱۸۰۴-۱۸۶۴) رمان نویس آمریکایی.

۵. Alcotts: (۱۸۳۲-۱۸۸۸) نویسنده آمریکایی.

نمی‌کرد بلکه مهم‌تر از آن‌ها از «کتاب جویبارهای روان، مواعظ قطعه سنگ‌ها و از خوبی و زیبایی‌ای که در همه چیز می‌دید» سود می‌جست. در نظر او همه این‌ها مفسر گویای طبیعت و رازگشای حقیقت حیات بودند.

منظره بلندپروازی پرنده‌ای او را «چنان غرق شادی و نشاط می‌کرد... که ممکن است اشعار هومر یا شکسپیر چنان سروری در دل ایجاد کنند».

در شانزده سالگی وارد دانشگاه هاروارد شد که کعبه آمال جوانان محترم آن شهر بود. در آن‌جا، چنان‌که خودش می‌گوید: «او را مجبور کردند از تمام رشته‌های علوم، معلوماتی سطحی و نه عمیق» فراهم آورد. در همان اوان از او تقاضا کردند نطقی ایراد کند و او وجود «روحیه تجارتنی» را در مردمان به باد انتقاد گرفت و آن را «عشقی کورکورانه و بی‌اختیار به جمع کردن ثروت» نامید.

چون به سن رشد رسید زمانی چند در مدارس عمومی به تدریس اشتغال جست و بر اثر مخالفتی که با اجرای تنبیه بدنی کرد، پیشه خود را از دست داد.

پس با کمک برادرش یک مدرسه خصوصی افتتاح کرد ولی این اقدام هم با شکست روبرو شد. برادرش به مرض کزاز درگذشت و او چنان از این واقعه متألم گردید که مدرسه را بست.

بار دیگر به خانواده خویش پیوست و مانند آن‌ها به کار ساختن مداد پرداخت ولی کار اصلی‌اش «کشف خدا» بود. از این روی از محلی به محل دیگر می‌رفت و البته بی‌مقصد و هدف نبود بلکه همیشه «رو به سوی بهشت» داشت، ثورو نزد امرسن آمد و در خانواده او به کار مشغول شد. هاو ثورن درباره او نوشته است: «طبیعتی وحشی و اصیل داشت، بینی‌اش دراز، دهانش عجیب و چون گناه زشت بود ولی با این‌همه، او را ناظری دقیق و باهوش در امور طبیعت باید دانست و طبیعت به او اسراری نشان می‌داد که

افراد معدودی قدرت مشاهده آن را دارند.» از خانه امرسن به جزیره استاتن^۱ رهسپار شد و در آنجا مدتی با برادر امرسن که نامش ویلیام بود زندگی کرد. در آنجا کارش تربیت پسر ویلیام بود و اوقات فراغت را به نگارش و مشاهده طبیعت می‌گذرانید و گاهی به شهر نیویورک مسافرت می‌کرد - شهری که در میان میلیون‌ها مردم یک انسان نمی‌دید - سرانجام به شهر کنکورد بازگشت و بر آن شد که مدت زمانی از دنیا یکباره کناره گیرد.

این کناره‌گیری از آن جهت نبود که از اجتماع گریزان باشد بلکه برعکس به معاشرت و مصاحبت بسیار شایق بود. از رقص و آواز و گفتگوهای نشاط‌انگیز لذت می‌برد و چنان‌که یکی از دوستانش به نام الری چانینگ^۲ گفته است: هیچ کس از شوخی بجا چون او از ته دل خنده سر نداده است.

ثورو بیش از آنچه از مراوده با افراد بشر محظوظ شود، از مصاحبان جنگلی خویش لذت می‌برد. روباه، موش کوهی، سنجاب، پرندگان، درختان، ابرها و ستارگان همه مایه شادی او بودند. او خود را به موجودات جنگل از مردم شهر نزدیک‌تر احساس می‌کرد، بدین ترتیب از «آشنایان خود در دهکده‌ها» روی برمی‌تافت و به سراغ «دوستان و خویشان طبیعت» می‌رفت. پس از شهر کنکورد بیرون آمد و در والدن پوند، خانه‌ای برای خویش بنا کرد. اطلاق کلمه خانه در باره سکناى او درست نیست. مقصود او از رفتن به والدن این بود که در یابد آدمی برای خوشبختی کامل حداقل احتیاجی که دارد تا چه حد است. کلبه تک اتاقی او را که به بهای ۲۸ دلار تمام شد، می‌توان فقط «پوششی گشاد» نام نهاد - کلبه‌ای بسیار کوچک و حقیر که او را از برف و باران و سرما حفظ می‌کرد.

مساحت کلبه از پانزده متر مربع تجاوز نمی‌کرد و دو پنجره و یک بخاری و یک دستشویی و یک در داشت. در اطراف کلبه، در باغ کوچکی سبزیکاری

می‌کرد و خوراک عمده او سبزی بود. بهای مجموع غذاهایی که در سال اول اقامتش در والدن خرید، فقط ۸/۲۵ دلار بود.

برای سیر و سفر در دنیای بی‌نهایت، ثورو فقط به این کلبه پوشالی و این وجه قلیل نیاز داشت.

ثورو دو سال در والدن عمر گذرانید - دو سالی که پر از شور و هیجان بود و نظیر آن برای هیچ کس در قرن نوزدهم نیامده است - زیرا تجربه‌های این دو ساله به ثورو و بسیاری از مریدانش چون گاندی و تولستوی ثابت کرد که انسان وقتی به غایت نیکبختی می‌رسد که تحت قدرت و نیروی شخص خویش عمر بگذارد.

او نوشته است: «اگر می‌توانی، هیچ‌گاه به دیگران متکی مباش. من خودم خانه‌ام را بنا می‌کنم، نانم را می‌پزم و لباس‌هایم را می‌شویم. چه در آسمان باشم و چه در زمین.»

با این همه، حتی در والدن نیز ثورو مردی منزوی و مردم‌گریز نبود و از مصاحبت جمع‌کثیری که مشتاق دیدار «مرید تازه مسیح در نیوانگلند» بودند محظوظ می‌شد. مردم او را بیش از حد تصور مستغنی می‌دیدند، مردی بود که با اندک سرمایه در نهایت خرسندی و رضا عمر می‌گذاشت.

ثورو در هر سال فقط شش هفته از وقت خود را صرف تهیه‌ی احتیاج زندگی می‌کرد و بقیه آن را در راه آشنا شدن بیشتر با زندگی مصروف می‌داشت. زندگی او مشحون از شگفتی‌ها و شادمانی‌های غیرمنتظره بود.

حیوانات کوچک و آشنایی که در مقابل کلبه او می‌ایستادند تا تکه‌ای غذا به دست آورند و طرف مکالمه او واقع شوند، موج‌های رخشنده جویباری که در والدن، در سایه درختان یا در پرتو آفتاب، روان بود، حرکات بدیع و لغزنده ماهی‌ها در آب، سر و صدای مرغابی‌های وحشی در نیمه‌شب، همه این‌ها برای او شادی خیز و طرب‌زا بودند. جنگ و جدال مورچگان، این واکسلری خونین عالم حشرات، او را دچار اعجاب می‌کرد و با خود می‌گفت

این جنگاوران خرد و حقیر به خاطر همان چیزی می‌جنگند که انسان‌ها با هم در جنگ و جدال هستند. وقتی در کلبهٔ حقیر خویش می‌نشست و به هنگام غروب در نی می‌دمید و نغمه سر می‌داد، احساس می‌کرد که طبیعت هم از یک نغمهٔ پیوسته، از یک موسیقی خلقت مدام، پر صداست و بانگ خدایی در همه جا پیچیده است که: ای انسان! تو هم در این نغمه جایی داری، تو هم تاری از تارهای وجودی و خداوند هادی توست فقط به شرطی که دیدهٔ بینا و گوش شنوا و قلب روشن داشته باشی.

ثورو همهٔ این مطالب را در نثر شیوا و مشهور خویش به نام والدن گنجانیده است که عنوان بهتر آن بازگشت به بهشت است.

ثورو علاوه بر والدن ۳۹ جلد کتاب دیگر نوشت که همه حاکی از تفکرات و مشاهدات او در بارهٔ حیات و موجودات است. از این کتب فقط دو تای آن در زمان حیات او به چاپ رسید و همان‌ها کافی بود عقاید فلسفی او را به جهانیان بشناساند.

اصولاً عقاید او را در حقیقت می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: «ایجاد خرسندی و رضایت خاطر از طریق سادگی و بی‌پیرایگی». او می‌گوید: «هر قدر زندگی خود را ساده‌تر کنی خوشبخت‌تری».

این شعاری است که در تمام آثار او به چشم می‌خورد. همهٔ تعلقات و پیرایه‌های اجتماعی را به یک سونه و سعی کن خودت باشی. و او بدین جهت به زندگی در والدن روی آورد که با خودش خلوت کند.

هر گاه چنین کردی، اگر خود را شناختی، متوجه خواهی شد که در پهنهٔ طبیعت موجودی حقیر و ناچیز هستی.

«من از تشییع جنازهٔ بشر باز می‌گردم تا در طبیعت محو گردم.» توجه به حقیقت مطلق، بی‌آن‌که انسان و نیازمندی‌های او مورد نظر باشد، از دیگر

حقایق چون خورشید و ماه و ستارگان یا دمیدن صبح و برآمدن شب و هر چه در این فاصله واقع می شود، باشکوه تر و زینده تر است.

انسان برخلاف آنچه از روی خودخواهی می پندارد، همه وجود و غایت آفرینش و این خاکدان مرکز جهان نیست. در طرح ابدی وجود یک پادشاه پیش از یک گربه ارج ندارد و اگر پادشاه به این نکته پی ببرد که در عرصه پرهیجان قمار حیات هر دو آنها، او و گربه، دو همبازی حقیر و شادمانند، نیکبخت تر خواهد بود.

ثورو از رفاقت حیوانات به اصطلاح پست با خودش به خوبی آگاه بود. در یکی از نوشته های پرشور خویش مسابقه ای را که با یک روباه داشته شرح می دهد و می گوید آن را نباید شکار نامید بلکه بهتر است آن را مسابقه ای بنامیم که در باره هوش و سرعت بین دو دوست به وقوع پیوست؛ «... به پایین، به رودخانه نگریستم ناگهان چشمم به روباهی افتاد که در آن نزدیکی، روی تپه ای در سمت چپ من ایستاده است... سر خود را به پایین انداخته به چابکی قدم برداشتم. گویی دیانا و همه اساطیر غریب شادی و پیروزی می کشیدند. به روباه نزدیک شدم اما روباه حضور ذهن عجیبی نشان داد و به جای آن که راه تپه را که خالی از درخت بود در پیش گیرد به سوی جنگل رو به نشیب نهاد و با آن که راه را گم کرد با شور و هیجان می دوید. من هم بر سرعت خویش افزودم تا بالاخره راه فرار را بر او بستم. چون به قدر کفایت بدو نزدیک شدم، همان هنگام که او به درون جنگل می خزید، با تشکر و سپاس دست دوستی به سویش دراز کردم.»

ثورو با معاشران جنگلی خود زندگی خوشی داشت و اصل مشترکی را در زندگی هر دو حاکم می دید. کلیفتن فادیمان^۱ نوشته است که: ثورو از گذراندن ده دقیقه با پرنده ای چنان شاد و سرمست می شد که مردمان ممکن است از

به سر آوردن شبی با ملکه کلثوپاترا محظوظ گردند. هرچند این اظهار را باید گزافه پنداشت اما در عین حال حقیقتی را بیان می‌کند. ثورو به لذات جسمانی شوق چندانی نشان نمی‌داد و هیچ وقت ازدواج نکرد اما بی‌نهایت مشتاق مراوده گرم و صمیمانه با همه نوع موجودات بود. او در هر نوع موجودی نوعی شایستگی مشابه می‌دید و بیش از همه به حیوانات علاقه‌مند بود زیرا آن‌ها را از خرده‌بینی بی‌معنی برکنار می‌دید. او نمی‌خواست انسان و سگ را به یک چشم نگاه کند زیرا آن را توهینی به سگ تلقی می‌کرد.

ناشر روزنامهٔ ثورو می‌گوید: «اگر بگوییم یکی از همسایگانش به اندازهٔ یک موش صحرایی مورد توجه اوست، در حق آن همسایه مجامله روا داشته‌ایم. هیچ یک از این حیوانات به اصطلاح وحشی، هرگز گوش او را از فریاد خودخواهی و کبر و افادهٔ خود نیاززده است.» ثورو به یکی از کسانی که به ملاقات او رفته و از تنهایی و محیط خاموش و ساکت او به ترحم آمده بوده گفت: «تو بی‌خبری که در والدن پوند چه می‌گذرد.» و به یکی دیگر گفته است: «موش صحرایی هم خود نوع دیگری از انسان است، همین.»

دلبستگی و علاقه‌ای که ثورو به طبیعت نشان می‌دهد از عقیدهٔ فلسفی یا بهتر بگوییم از ایمان او سرچشمه می‌گیرد که معتقد است هر وجود حقیر و ناچیزی، جزئی از وجود مطلق است. در یکی از مقالاتش می‌پرسد: «چه کسی قادر به شنیدن صدای ماهیان است وقتی که آواز می‌کنند؟» به عقیدهٔ او ماهی‌ها هم در طرح کلی وجود نقشی دارند و حتی آواز آن‌ها هم در نغمهٔ ابدی حیات سهمی بسزا دارد.

بنابراین، وجود بزرگ‌ترین انسان هم از نظر فردی واقعه‌ای ناچیز و بی‌اهمیت است. اما هرگاه موضوع را به صورت جزئی از کل مشاهده کنیم حتی کوچک‌ترین و حقیرترین موجودات نیز تار و پود اصلی و لازم این طرح هستند. هیچ چیز از هم جدا و منفک نیست. همه چیز از «خالق جهان» سرچشمه می‌گیرد. حتی تکه‌های برفی که بر روی شانه‌ات می‌نشینند از

اوست «ما فقط می بینیم که تکه های برف در هوا چرخ زنان به هم می چسبند و بعد بر زمین می نشینند اما در حقیقت این تکه های دلاویز همه زاده های خلطه و نشاط است که به دست صنعتگر بسیار ماهری تهیه شده است». همه ما مصنوع «آن روح مدبر عالم هستیم که در آن هنگام که ما در خوابیم او بیدار است و فکر می کند».

این حقیقتی است که ثورو از تفکرات و اندیشه های خویش در انزوای والدن پوند بدان واصل شده است. «دنایای بزرگ برای شادمانی و سرور کوچک ترین مخلوق به وجود آمده است».

اما این نیمی از داستان است. ثورو همچنین تعلیم داد که چگونه می توان این درس را در زندگی روزمره به کار بست. می گوید: برای این که شادمانه زندگی کنی از امور تفننی و غیر لازم دل بر کن و به قلب طبیعت، به دل خودت راه یاب. از همچشمی نسبت به همسایگان چشم بپوش و بر آن باش که با خودت و با آن ها بهتر آشنا شوی.

چون چنین کنی آن وقت متوجه می شوی که بیش تر مردم سلامت خود را در تلاش کسب مال از دست می دهند و «آلت دست ساخته های خود» می شوند. منظور از اختراع ماشین این است که سریع تر مسافرت کنیم ولی این ماشین ها ما را سریع تر از افکارمان پیش می برند. در واقع «ما سوار ماشین های خود نیستیم بلکه آن ها سوار ما هستند». برج ها و ساختمان های سنگی عظیم بنا می کنیم ولی در دیده من «یک لحظه ادراک و احساس نیک از بنایی سربه فلک برافراشته گرامی تر است». ما در این خاکدان مسکن گزیده و از بهشت غافل مانده ایم.

ثورو معتقد است، بزرگ ترین نکبتی که گریبان ما را گرفته حرص و ولعی است که به توفیق و کامیابی داریم؛ «ما سعی می کنیم از میوه حیات بیش از آنچه توانایی جویدن و هضمش را داریم به دندان بگیریم و از این نکته

بی خبریم که غنا و توانگری انسان بسته به این است که قادر باشد چیزهایی فراهم آورد که مانع تنهایی او نشوند.» ما عمر خود را صرف شماره کردن امور جزئی می‌کنیم که می‌پنداریم به آن‌ها احتیاج داریم.

«من می‌گویم کارهای خود را به دو تاسه تا محصور کن و بر آن باش که بر تعداد آن‌ها اضافه نشود... حساب‌های خود را مثلاً سعی کن از پنج و شش تجاوز نکند تا بتوانی با انگشتان حساب کنی... خلاصه تنها چیزی که توصیه و تکرار می‌کنم این است: 'سادگی. سادگی. سادگی...' از شتاب تب‌آلود در کارها پرهیز کن و به صانعی گوش فرا دار که در کنار توست، صانعی که همه ما مخلوق او هستیم.» برای چنین کاری لازم نیست از جامعه و مردمان روی برتابی - باید به خاطر داشته باشیم که خود او نیز فقط دو سال در والدن گذرانید.

هر جا می‌خواهی اقامت کن و محدودیت زمان و مکان خویش را پذیرا شو؛ «زندگی‌ات هر چه باشد با آن روبرو شو و آن را در آغوش گیر. از آن دوری مکن و به نام‌های سخت و درشتش مخوان. زندگی آن قدر بد نیست که تو هستی.» ثورو هرگز در این فکر نبود که به مردمان تعلیم دهد بروند و در غار زندگی کنند. زیرا «غار... برای رفاه و آسایش مردم این روزگار مناسب نیست و البته بهتر است همه ما از مزایایی که اختراعات و صنایع در دسترس بشر گذاشته بهره ببریم». خود را با محیط خویش وفق بده ولی سعی کن برده و اسیر آن نگردی.

بالاخر از همه مواظب باش بنده میل و آرزوی خود برای کسب مال و جاه نگردی. «با ثروت بیش از حد و غیرلازم فقط می‌توان چیزهای غیرلازم خرید.»

از پول و ثروت نباید توقع داشت که احتیاجات روحی انسان را مرتفع سازد. ثورو، شوق و عطش سوزان بشر را برای کسب مال تقبیح و تحقیر می‌کند: «راهی که برای کسب مال در پیش داری تقریباً بی‌استثنا رو به نشیب دارد.

در رسیدگی به حساب شادی‌ها و نیکبختی‌ها در پی آن مباش که درآمد خود را زیاد کنی بلکه سعی کن از زیادت طلبی بکاهی. برای خرید لوازم و رفع نیازمندی‌های زندگی نقدینه مختصری کفاف می‌دهد.

«مردی غنی‌تر است که شادی‌هایش ارزان‌تر تمام شود.»

ثورو خاطر نشان می‌کند که خردمندترین مردمان ساده‌ترین زندگی را برگزیده‌اند. فلاسفه کهن و نیز جمعی از مصلحان جدید به طبقه‌ای تعلق دارند که «در ظاهر هیچ کس از آن‌ها فقیرتر نیست ولی در باطن کسی غنای آن‌ها را ندارد».

بی‌چاره‌ترین مردمان کسی است که «خود را در زنجیرهای طلا و نقره به بند کشیده است».

زندگی خود ثورو در نهایت آزادی و وارستگی گذشت. در سراسر مدتی که در والدن می‌گذرانید در و پنجره اتاقش قفل و بند نداشت. ترس و بیمی هم در میان نبود. زیرا چیزی نداشت که از دست بدهد. در خانه‌اش چون قلب او به روی همه باز بود:

«من هرگز به هنگام شب و روز در خانه خود را نمی‌بندم هرچند چندین روز خانه را ترک کرده به خارج بروم. رهروان خسته خود را با آتش خانه‌ام گرم می‌کنند و علاقه‌مندان از خواندن کتاب‌های چندی که بر روی میز دارم استفاده می‌برند و آن‌ها که کنجکاوند چون در صندوق خانه‌ام را بگشایند باقیمانده غذای ناهارم را می‌بینند و مشاهده می‌کنند که برای شام خود چه تهیه دیده‌ام.»

ثورو فقط در یک مورد مسامحه می‌کرد و آن عدم پرداخت مالیات به دولت بود. این عمل او متکی به اصلی بود. او از حمایت دولتی که بندگی و اسارت را ضمانت می‌کرد و «زن و مرد و کودکان را چون گله حیوانات» خرید و فروش می‌نمود، ابا داشت. بدین جهت توقیف شد و یک شب در زندان گذرانید تا این‌که روز بعد خواهرش آن را تأدیه کرد و او آزاد شد.

در آن هنگام هم که والدن را ترک گفت این روحیه عصیان ملایم را به همه جا به همراه بود.

با این که معتقد بود هر تشکیلات و مؤسسه‌ای، حتی کلیسا، ممکن است کارش به ستمکاری بینجامد و تباه شود سراسر زندگی را با رعایت کامل اصول و تشریفات کتاب مقدس گذرانید؛ «چه سودی عاید انسان می شود هر گاه جهانی را به دست بیاورد ولی روح خود را گم کند؟»

او در مراجعت باز به کار ساختن مداد برای امرار معاش مشغول شد. همچنین شغل مراقبت شهر را پذیرفت. با این حال فراغت کافی داشت که به «خویشان جنگلی خویش» در والدن واقع در کنار رودخانه مری ماک^۱ و قسمت‌هایی از نیوانگلند که ساکنانش پراکنده بودند، سری بزنند.

هر بار که ثورو به طبیعت روی می کرد گویی به خانه خویش می رود و آن را باید به منزله مسافرتی اکتشافی گرفت که ثورو بدان وسیله با خویشان خویش بیش تر آشنا می شد. ثورو در فصل آخر کتاب والدن خوانندگان را نصیحت می کند که آن‌ها نیز چنین کنند:

«در قاره‌ها و کشورهایی که در خویشان خویش داری چون کریستف کلمب، راه‌های تازه‌ای پیدا کن، ولی نه راه‌های تجاری بلکه طرق فکری.» او می گفت: «لباس تن خود را بفروش ولی افکار خود را حفظ کن.»

«هر گاه تمام ایام را چون عنکبوت در گوشه کلبه‌ام محبوس بودم، دنیا همچنان در نظرم بزرگ و وسیع بود چه من در دنیای افکارم عمر می گذارم.»
 غنا و فقر، ننگ و نام، خوشبختی و بدبختی، این همه اموری ناچیزند؛
 «طلوع خورشید از پنجره کلبه محقری به همان رخسندگی به درون می تابید که به کاخ مرد ثروتمند راه می یابد و برف در مقابل درهای منازل آنان در یک موقع آب می شود. من آن جا هم جز روحی آرام و خرسند نمی بینم. در آن جا هم همان افکار شادی بخش وجود دارد که در قصر.»

از این روی ثورو توصیه می‌کند که: «به زندگی خود با همان فقری که داری عشق بورز. عیب‌جویان حتی در بهشت هم عیب و علت پیدا می‌کنند.» هر کجا هستی، در هر مرحله‌ای که باشی چنین مقدر شده است که «با صانع جهان همگام باشی». یقین داشته باش که خدا همیشه در کنار توست.

ثورو قدم به قدم تا به آخر با خدا بود. در ۴۵ سالگی در معرض بیماری سل قرار گرفت ولی هرگز شوق زندگی را از دست نداد. با همه کس، حتی پس از یک شب بی‌خوابی و درد، با چهره‌ای خوش روبرو می‌شد و «صبح بخیر» می‌گفت. اصرار داشت صبحانه را با خانواده صرف کند و می‌گفت: «این برخلاف ادب اجتماعی است که من به‌تنهایی غذا صرف کنم.»

وقتی یکی از دوستانش از حیات آینده صحبت می‌داشت، گفت: «فعلاً این دنیا کفایت می‌کند.» در موردی دیگر که یکی از افراد خانه از او پرسید آیا با خدا در صلح و صفاست جواب داد: «هیچ به یاد ندارم که من و خدا هرگز با یکدیگر نزاع کرده باشیم.» و چون روز آخر نزدیک می‌شد، او به ماجرای تازه‌ای که در آینده داشت، می‌اندیشید.

نیچه، مرد برتر یا دیوانه؟

(۱۸۴۴-۱۹۰۰)

فلسفه نیچه محصول یک مغز نامتعادل است و خواننده را چون منظره اشتعال جنگل که باشکوه ولی نابودکننده است، هم مسحور می‌کند و هم به وحشت می‌اندازد. نیچه نوشته است: «آدم باید برای فلسفه من ساخته شده باشد و گرنه احتمالاً همان موجب مرگ او خواهد شد.»

قریب هفتاد سال پس از آن‌که فلسفه او به رشته تحریر در آمد، نسل آدمی در آستانه انهدام قرار گرفت و خطر نابودی هنوز هم جهان را تهدید می‌کند. ماجرای دیوانه‌وار نیچه در عالم فلسفه، قسمتی معلول ناکامی او در عشق است. روح بسیار حساس او وقتی درهم شکست که زنی که برای همسری برگزیده بود، به درخواست او جواب منفی داد. کینه‌ای که نیچه از آن زن به دل گرفت به نفرت و انزجار او از جنس زن مبدل شد و ضدیتش با حقوق زنان مایه اصلی قیام او علیه حقوق انسانی گردید.

نیچه روحی ضعیف و ناتوان داشت و مانند بیش‌تر مردم، هر چه را فاقد بود می‌ستود. اما در مورد خودش این تمجید و ستایش به افراط گرایید. چون از خصایصی که برای مبارزه و کسب موفقیت لازم است یکباره محروم بود، در توصیف این خصایص در مردمانی که توفیق یافته و به درجات عالی

رسیده‌اند راه گزاف پیمود. با آن‌که از نظر جسمانی ناتوان و رنجور بود، با قدرتی وحشیانه به دین حمله برد و با آن‌که خود لاغر و کم‌خون بزرگ شده بود جنگ و خونریزی را تبلیغ و ترویج می‌کرد. چون در تمام طول عمر از سردرد و چشم‌درد رنج می‌کشید. با روحی منحرف و بدنی نحیف و رنجور، به دنیا می‌نگریست. شاعر بزرگی بود که کارش به دیوانگی کشیده بود و با خداوند سر جنگ داشت که چرا انسان‌هایی ضعیف و ناتوان آفریده است؛ «میلیون‌ها نفر افراد رنجور و ناقص‌الخلقه را نابود کنید تا یک مرد برتر به وجود آید.» — همان مرد بی‌رحم و زورمندی که نیچه آرزو داشت خودش آن‌طور باشد. زیرا او خودش را با حسرتی جانکاه، یکی از همان افراد ناتوان و ناقص‌الخلقه می‌دید.

نیچه در سال ۱۸۴۴ در پروس که کشور کوچکی بود و مانند نیچه برای بزرگ شدن بی‌تابی می‌کرد، دیده به جهان گشود. در کودکی از سرپرستی پدر که کشیش بود بی‌نصیب ماند و مادرش او را کهنه‌پرست و با عقایدی تعصب‌آمیز بار آورد. نیچه تا هجده سالگی متعصبی کهنه‌پرست بود. از آن به بعد به جانب تفریط گرایید و آدمی شد بی‌عقیده و بی‌اعتنا به عقاید و نظریات مقبول عامه، اما همچنان خرافی و کهنه‌پرست باقی ماند. نیچه مخالف سرسخت مسیح شد و عقاید نادرستی در ذهنش رخنه کرد. می‌پنداشت که تقدیر او را به مخالفت با مسیح برانگیخته و همچنان‌که یحیای زکریا پیشقدم مسیح بود و او را غسل تعمید داد، تصور می‌کرد ماکیاول هم قبل از او آمده تا راه ظهور او را هموار کند. نیچه با فکر علیل و ناسالمی که داشت خود را پیامبر آیین تازه‌ای می‌پنداشت — آیینی که خدا در آن جایی نداشت و بر پایه نفرت استوار بوده نه عشق و محبت.

نیچه علاوه بر ماکیاول، شوپنهاور را نیز پیشوای فکری خویش برگزید. در

نوزده سالگی کتاب جهان چون اراده و پندار او را مطالعه کرد. خواندن این کتاب او را در خلسه‌ای سرشار از خودستایی و غرور فرو برد؛ «... گویی شوپنهاور شخص مرا مدنظر داشت...» در این کتاب «سرشت خویش را با عظمت ترس آوری نگریستم».

در ۲۳ سالگی به خدمت نظام فرا خوانده شد اما زندگی سربازی برای او بسیار سخت و دشوار بود، بدین سبب به زودی از خدمت مرخص شد. از آن به بعد سربازی موضوعی برای تمجید و ستایش او شد: «برای نخستین بار دریافتم که اراده برترین برای زندگی فقط در جنگ، در کسب قدرت، و مافوق قدرت، تجلی می‌کند نه در حیاتی فلاکت‌بار».

اما اراده او برای کسب قدرت، در زندگی منزوی او درهم شکست. در دانشگاه بازل کرسی استادی تعلیم زبان‌های کلاسیک به او اعطا شد. در آنجا به این اصل قدیمی اسب‌ارت‌ها معتقد شد که قدرت تخریب و نابود کردن بزرگ‌ترین هدف زندگی است.

ذهن او از عظمت و فزون‌طلبی انباشته بود اما به‌رغم کلمات ستایش‌آمیزی که در باره خویش بر زبان می‌راند، در روح خود از آن عظمت و شکوه اثری نمی‌یافت، این خصایل را در وجود ریشارد واگنر^۱ که مردی خودبین بود پیدا کرد و در موسیقی پرسر و صدا و ملال‌انگیز او روحیه‌ای مناسب حال خویش یافت. طرفداران مکتب فروید^۲ لابد این حالت نیچه را به عقده حقارت منسوب می‌دارند و می‌گویند این تمایل به واگنر از این روی بود که او خود از نیل به مقامی عالی و مهم بی‌بهره ماند و نتوانست به ساحت آن مرد برتر مورد آرزویش نزدیک شود.

زمانی چند در حلقه هواخواهان واگنر در آمد اما وقتی واگنر در قطعه پارسیفال به تعبیر نیچه «تسلیم زوال و انحطاط مسیحیت شد»، او را با خشم و

۱. Richard Wagner: (۱۸۱۳-۱۸۸۳) موسیقیدان آلمانی.

۲. Freud: (۱۸۵۶-۱۹۳۹) روان‌شناس اتریشی.

غضب ترک کرد. این نوع «شفقت و پارسایی» با «روح اسپارتی» نیچه بسیار ناسازگار بود.

از آن پس ناکامی‌های عشقی و شکست‌های روحی و جسمی بدوروی آورد و او فقط توانست از زیر بار بعضی از این مصائب قد راست کند و بیش از پیش کهنه‌پرست شود. برای بهبود حال خود سفری به ایتالیا کرد و از آن‌جا رهسپار آلپ شد و از آلپ در دنیای احلام و توهمات تیره و نامعلوم به سیر و گشت پرداخت. نیچه برای بیان فلسفه نوین خویش، زرتشت – پیامبر کهن پارسی – را وسیله قرار داد و از زبان او سخن گفت.

کتاب چنین گفت زرتشت یکی از رؤیاهای بسیار شگفتی است که مغز علیلی تاکنون توانسته است آن را توصیف کند یا چنان‌که خودش گفته است: «تراوش‌های روحی است که از حدود خود گذشته و از مرز خویش پا فراتر نهاده است».

نیچه که در تصور واهی عظمت و بزرگی خویش غرق بود می‌گوید: «این کتاب یگانه خواهد بود. خوب است دیگر از کتاب دیگری سخن نگوئیم. تا حال هرگز کتابی به این قدرت و عظمت به وجود نیامده است».

کتاب، بی‌گمان کتاب بزرگی است ولی به جای فکر و عقیده، سرشار از عواطف و احساسات است. این کتاب دستورالعمل‌های سرد و بی‌روح ماکیاوول را به اصول پرشور و پرهیجانی مبدل می‌سازد و مغزهای خامی چون مغز هیتلر و موسولینی را، به قیمت ویرانی جهان، غرق در شوق و خودبینی مفرط می‌کند. نیچه فریاد می‌زند: «با خطر زندگی کن و همیشه در جنگ مدام عمر گذار» آن‌که می‌خواهد صانع و سازنده باشد لازم است نخست ویران‌کننده باشد. باید همه ارزش‌های دیرین را از میان بردارد.

خدایان کهن مرده‌اند. خودشان به چهره مرگ لبخند زده‌اند. دیگر خدایی در جهان وجود ندارد آنچه وجود دارد مرد برتر است.

«مرد برتر وسیله است نه هدف، او ویران‌کننده است نه سازنده...» برای او تنها یک اصل رضایت‌بخش اخلاقی وجود دارد که عبارت است از اصول اخلاقی طبقات که مغایر اصول اخلاقی توده مردم است.

توده‌های مردم در واقع به این جهت حیات دارند که مورد بهره‌برداری طبقات قرار گیرند. میلیون‌ها مردم باید نیست و نابود شوند تا یک مرد برتر بتواند به زندگی ادامه دهد. این بیان نیچه بیش از یک گزافه و اغراق شاعرانه نبود اما برای کسی چون هیتلر حقیقتی مقدس شد. پندار نیچه که خود را چون رزمنده‌ای وحشی می‌دید که به عظمت مرد برتر نایل شده است، خیالاتی واهی بود ولی هیتلر این پندارهای بی‌پایه را که چون کابوسی سهمگین بود، تحقق بخشید.

زیرا فلسفه نیچه هم مانند فلسفه ماکیاوِل، دستورالعمل دیکتاتورهاست. کسانی که تحت نفوذ و سیطره این گونه افکار واقع می‌شوند، گویی آینه‌ای ذره‌بینی در مقابل دارند و خود را خیلی از واقع بزرگ‌تر می‌نگرند. خود را از دیگر مردمان به مراتب فراتر می‌بینند و تصور می‌کنند همان مرد برتر هستند. — یعنی همان حیوان وحشی زردمویی که به تصور نیچه در ارتفاعات جست و خیز می‌کند و «گله‌های پست» را که در دره‌ها و دامنه کوه‌ها پراکنده‌اند، به وحشت و هراس می‌افکند.

نیچه در آن حالی که غرق تصورات شیرین و پرنقش و نگار خود بود، شاید آگاه نبود که چه بدبختی به بار می‌آورد. گویا اشتیاقی وافر به ایجاد ترس و وحشت و شگفتی داشت نه به تعلیم مردمان. بدین گونه به ایدئالیست‌ها که می‌گفتند ما جنگ‌های زیادی در گذشته داشته‌ایم، جواب می‌داد: برعکس ما صلح طولانی داشته‌ایم «جنگ به آن اندازه که روح‌های ما را نیرو بخشد به وقوع نبیوسته است». نیچه با عبارتی به ظاهر متناقض اظهار می‌دارد برای این‌که بی‌نهایت خوب باشی باید بسیار بد باشی.

«آیا تعلیم من همه حقایقی را که معتبر شناخته‌ای درهم می‌ریزد؟ بگذار

چنین باشد - چنین گفت زرتشت.» و این کلمات زرتشت، جابه‌جا به صور گوناگون در تمام کتاب‌های نیچه تکرار می‌شود. چون به علت بیماری چشم طاقت دیدن نور خورشید نداشت خود را در اتاق زیرشیروانی محبوس می‌ساخت و پرده‌ها را می‌کشید. در این محیط تیره و غم‌آلود بود که نیچه مواد زهرآلود رؤیای شرانگیز خود را در بوته فکر می‌پخت. مقصود و منظور اصلی این رؤیا «نابود کردن اصول اخلاقی دیرین» و «استوار داشتن اصول غیراخلاقی نوین» بود. قدرت آقا در جاه‌طلبی و نفرت و بی‌رحمی است و ضعف بنده در شفقت و جوانمردی و عشق.

اما در لحظه‌های روشن و آرام گاه حجاب‌ها از مقابل روح نیچه به یک سو می‌شد و او عشق را در پرتو نورهای گوناگون مشاهده می‌کرد و می‌گفت: لطیف‌ترین کلامی که به گوشم رسیده است این بیان فرانسوی است: «در یک عشق حقیقی این جان است که تن را در آغوش می‌کشد.» اما چنین لحظاتی که از بینش حقیقی حکایت می‌کند، ندرتاً برای نیچه پیش می‌آمد.

کتاب‌های پر حجم او به این مطلب اختصاص یافته است که قدرت و زور تنها حق مسلم است. مرد برتر در پی آن نیست که میل قدرت‌طلبی را معقول و مدلل جلوه دهد بلکه تنها دلیل و توجیه او این است: «این خواست و اراده من است.»

نیچه می‌گوید آقا نه تنها از تصمیم خودپسندانه‌اش برای فرمانروایی نباید شرم‌منده باشد بلکه برعکس باید از آن اظهار افتخار و سربلندی کند. نیچه با کمک منطق دقیق و پیچیده خویش همه ارزش‌ها را دگرگون می‌سازد. نور را ظلمت و ناحق را حق می‌نمایاند. «آنچه در نظر آقا عدل و داد است برای بنده هم عدالت است.»

بنابراین وقتی بنده‌ای از نابسامانی‌های خویش شکوه می‌کند در واقع به عدالت عالی جهان یعنی حق فرمانروایی آقا ناسزا می‌گوید. پس به ناچار بار

«فضایل شیطانی» قوی را ضعیف باید پذیرد و به دوش بکشد. «همه اصول اخلاقی باید به اجبار در مقابل درجه و مقام سر تعظیم فرود آورند.» حس جاه طلبی مرد برتر باید یک اصل اخلاقی جهانی شناخته شود.

مرد برتر لازم است خود را سخت و پولادین سازد و از نرمش و ملایمت بپرهیزد. باید این هدف را در مقابل چشم داشته باشد که «بهتر و شریرتر شود» یعنی به آن «بی رحمی و خشونت که مایه بزرگ شادی و نشاط انسان دیرین بود» رجعت کند، این شادی خشن و بی رحم مرد برتر «مثل خشونت دوران ناپلئون، بزرگترین سعادت و برکتی است که ممکن است به گله بی ارزش انسان روی آورد».

زیرا «هدف و منظور غایی وجود، مرد برتر است نه وجود انسان». جهان در نظر نیچه شبیه آزمایشگاه بزرگی است که چندین تن از مواد بی ارزش هدر می شود تا یک مثال طلا از آن به دست بیاید. از حمایت افراد معمولی و ترحم به افتادگان دوری کن. همه این ها به منزله موادی هستند که طبیعت برای ایجاد مرد برتر به آزمایشگاه می فرستد. آن ها به مثابه زمینی هستند که باید کود داده شوند تا در آن «دانه بشریت رشد و نمو کند و گل مرد برتر را به بار بیاورد».

پس «نرمش و ملایمت مسیحیت» را باید به کناری نهاد که اصل سست و ناستوار تساوی حقوق را بین افراد آدمی تبلیغ می کند. توده های وسیع انسانی فقط یک وظیفه مساوی دارند و آن این که از عصیان و انقلاب دوری جویند و سروران خود را «آزاد گذارند تا به اعمال معصومانه حیوان وحشی ادامه دهند و از ایجاد هر گونه مانع اجتماعی بر سر راه آن ها اجتناب ورزند».

این «بی گناهی حیوان وحشی» و اشرافیت مرد برتر، همان طور که نیچه آگاهانه اعتراف می کند، با انتشار دموکراسی به مخاطره می افتد.

نیچه رفتار یکسان با همه مردمان و به یک چشم دیدن آن ها را جنونی منسوب به کیش یهود و عیسویت می داند.

«ما باید این اصل آزادیخواهی رایج در مسیحیت را پیش از آن‌که خیلی دیر شود، نابود کنیم.» و تأسف در این است که کسانی مانند هیتلر و موسولینی سخنان او را جدی گرفتند. مرد برتر نیچه آدم حقیر، بدشکل، خودخواه و ناقص عقلی است که در صدد است تمام ارزش‌های انسانی را بی اعتبار سازد. چنین مخلوق ناقص‌الخلقه‌ای که به ذهن علیل نیچه الهام شده است، می‌کوشید و هنوز هم سعی دارد، بر جهان مستولی شود. به سخنانش در باب کشور ایده‌آلی که دلش می‌خواهد استقرار یابد توجه کنید که تصویر کاملی از نازیسم و فاشیسم یا کمونیسم مجسم می‌کند:

«حکومتی از حیوانات وحشی موبور شکارگر، نسلی از پیروزمندان و سروران با تشکیلات نظامی... که با دقتی فراوان پنجه‌های سهمگین خود را بر حلقوم نفوس فشرده است.»

«مرد برتر فرمانروا»ی چنین کشوری هیچ نیازی به رضایت توده‌های مردم ندارد و اصولاً محتاج تفاهم قراردادی با مردمان کشورش نیست. «کسی که بر حسب طبیعت به سروری و آقایی رسیده و می‌تواند در اعمال و رفتار خود با شدت و قهر امر و نهی کند، چه احتیاجی به قرارداد دارد؟»

نیچه معتقد بود مناسب‌ترین سرزمین برای ایجاد این «کشور برتر» روسیه است. زیرا مردم آن از چندین نسل پیش به تقدیر و سرنوشت معتقد و به آن تسلیم شده‌اند و به آسانی به خشونت و ستمگری سروران که حیوانات موبور اروپایی هستند، تن در می‌دهند.

نیچه پیش‌بینی می‌کند که این حیوانات موبور، خواهند کوشید که جهان را از وجود «آزادیخواهان، مسیحیان و گاو» که به عبارت دیگر «گوسفندان» شهرت یافته‌اند پاک کنند.

هدف همه این اعمال چیست؟ واژگون کردن اجتماع دیرین و بنای جامعه‌ای نوین.

نیچه می‌گوید: «این جامعه نوین باید شبیه هرم باشد و بر پایه‌های محکم

استوار گردد.» طبقات متوسط در زیر و فرماندهی عالی در رأس آن قرار داشته باشد، زیرا تنها چیز مهم همان «من برتر و مقدس و خودخواهی متبرک» است.

این بود رؤیای اهریمنی فیلسوفی که عقل خود را از دست داد. بیان شاعرانه او به روانی آبشار نیاگارا، تصورش عالی، ملاحظاتهش از ضعف‌های اخلاقی آدمی غالباً به برندگی لبه تیغ است. اما با همه این درخشندگی خواندن آثار او امروزه، به خصوص وقتی فجایع غم‌انگیز پنجاه سال اخیر را که بخشی از آن‌ها معلول مغز علیل و مردم آزار اوست، در نظر آوریم، مضمّن‌کننده و تهوع‌آور است. در این مرحله، فلسفه نیچه چون اشعه خورشید بر روی دریاچه‌ای از خون برق می‌زند.

برای این که موفق شویم تصویری از حیوان موبور یا مرد برتر نیچه بکشیم، خیلی به خود زحمت دادیم. زیرا مرد برتر نیچه یک دیوانه است، مثل خود او. هر قدر بیش‌تر رشد می‌کند بیش‌تر تعادل روحی خود را از دست می‌دهد. نیچه خود را بزرگ‌تر از واگنر، ناپلئون و مسیح می‌بیند و تصور می‌کند کتاب‌هایش «عالی‌ترین ادبیاتی است که در تمام اعصار به وجود آمده است». برای انتقاد از کسانی که نسبت به او و آثارش خونسرد و بی‌اعتنا مانده‌اند فریاد می‌زند: «زمان من امروز نیست، فردا به من تعلق دارد.»

خودستایی نیچه کاملاً با احساس شرمندگی و حقارتی که از خویش داشت متناسب است. هر چه زمان پیش می‌رفت نیچه نسبت به انسانیت بیش از پیش لحن استهزاء و تمسخر می‌گرفت و نسبت به خویش سختگیرتر می‌شد. در حقیقت تمسخر او از سختگیری و تلخ‌کامی خودش سرچشمه می‌گرفت.

نیچه در یکی از اوقات خموشی و سکوت خود نوشت: «شاید من بهتر می‌دانم که چرا بشر تنها حیوانی است که می‌خندد. تنها انسان است که به شدت رنج می‌برد و مجبور است خنده را بیافریند.»

بدین سان نیجه همچنان می‌خندد و عیب‌جویی می‌کند و با شوق و شور رجز می‌خواند و همچنان تنش در زیر بار درد و رنج درهم می‌فشرد. نور چشمش به تدریج کاهش می‌یابد به حدی که تقریباً نابینا می‌شود و در حال دیوانگی نعره می‌کشد که او خدایی است که بر صلیب حماقت بشری می‌خکوب شده است.

یکی از روزهای زمستان سال ۱۸۸۹ جنون او خیلی بالا گرفت، او را به تیمارستان بردند و ماکس نوردو^۱ نوشت: «یک آدم حسابی برای یک جای حسابی!»

پس از مدتی به تقاضای مادرش که پرستاری او را به عهده گرفته بود از تیمارستان مرخص شد ولی نیچه به کلی از پا در آمده بود. دیگر قادر به نوشتن و حتی قادر به تفکر نبود. فقط جملات نامربوطی بر زبانش جاری می‌شد. گاهگاه جمله کوتاهی از گفته‌های خودش در ذهن گرفته و مه‌آلودش نقش می‌بست. در یکی از این موارد زیر لب گفت: «حرف خود را بزن و معدوم شو.»

تا سرانجام در سال ۱۹۰۰ مرگ قطعات درهم شکسته وجود او را جمع کرد و از صفحه گیتی برچید. ولی شرارت او به مرحله عمل در آمده بود. بدخواهان جهان مدافع نیرومندی پیدا کرده بودند و بشریت هنوز از پندهای فکری نابودکننده او رنج می‌برد. زیرا دیوانه‌ای که خامه‌ای در دست دارد به مراتب خطرناک‌تر از دیوانه‌ای است که شمشیر به کف گرفته است.

مسیح در کلکته

(۱۸۶۳-۱۹۰۲)

در سال ۱۸۹۳ ممالک متحده آمریکا مورد تجاوز معنوی هند قرار گرفت و شرح آن از این قرار است:

ویوکاناندا^۱ فیلسوف هندی بر آن شد که به آمریکا مسافرت نماید و دین عیسوی را بین عیسویان تبلیغ کند. او یکی از مریدان راماکرشنا^۲ بود - پیامبری مسیح‌حاصفت که دین نوینی بنیاد نهاد و همه ادیان جهان را با آغوش باز می‌پذیرفت.

ویوکاناندا رفیق ایمانی او بود و تصمیم گرفت وظیفه هیثی دینی را به عهده گرفته و این کیش نوین را در بین «وحشی‌های متمدن» غرب انتشار دهد. پس پولی برای اجرای مأموریت خویش فراهم آورد و راه آمریکا در پیش گرفت. به او خبر رسیده بود که یک کنگره دینی جهانی در شهر شیکاگو تشکیل خواهد شد. او سعی داشت پیام خود را به گوش اعضای کنگره برساند و امیدوار بود به مناقشات و منازعات مذهبی در آینده پایان بخشد.

ولی او بیش‌تر مردی مذهبی و معتقد بود تا اهل عمل. در ژوئیه ۱۸۹۳

1. Vivekananda

2. Rama Krishna

وارد شیکاگو شد و دانست که این کنگرهٔ دینی تا ماه سپتامبر افتتاح نخواهد شد.

ویوکاناندا در یک میهمانخانهٔ درجه یک منزل کرد و نیرنگ بازان که شکار خوبی به چنگشان افتاده بود شروع کردند به چاپیدن او. در ظرف چند روز هر چه پول داشت به غارت رفت یا با نیرنگ از چنگش به در بردند و فقط برای مسافرت تا شهر بوستون برایش پول به جا ماند.

در ترن با خانم زیبایی آشنا شد و او که مجذوب سخنان روشن و رفتار موقر ویوکاناندا شده بود او را به خانه اش در بوستون دعوت کرد و به دوستان خویش معرفی اش نمود که آقای رایت پروفیسور زبان یونانی دانشگاه هاروارد هم در آن میان بود. پروفیسور رایت او را در پناه خود گرفت و به رئیس کنگره نوشت:

«این مردی است که معلوماتش از مجموع معلومات همه پروفیسورهای دانشمند ما بیش تر است.» و او را مجدداً به شیکاگو برگردانید و مقدار کافی به او پول داد و نامه های توصیه آمیزی به اشخاص متنفذ کنگرهٔ دینی نگاشت.

اما ویوکاناندا باز هر چه پول داشت از دست داد و بین فیلسوف و پولش جدایی افتاد و از آن بدتر آن که نامه های سفارشی خود را هم گم کرد. وقتی به ایستگاه رسید وجهی برای پرداخت کرایه اتاقی در مهمانخانه نداشت. پس به ناچار شب را در پناه واگن های باری به سر آورد.

سپیده دم روز بعد به راه افتاد تا محل کنگرهٔ دینی را بیابد. چندین بار راه خود را گم کرد تا این که بالاخره درست موقعی بدان جا رسید که نخستین جلسهٔ آن افتتاح شده بود.

بعد معجزه ای رخ داد.

«خواهران و برادران آمریکایی من...»

ویوکاناندا که از فریادهای تشویق آمیز مردمی که به سلام دوستانه او پاسخ می دادند تشویق شده بود به سخنان خود چنین ادامه داد:

«من به فلسفه‌ای اعتراف می‌کنم و به دین و ایمانی تعلق دارم که زبان مقدس آن، سانسکریت، کلمه‌ای برای 'خراج' ندارد. خدایانی که می‌پرستیم همه افراد بشرند، همه افراد زنده‌ای هستند که در سراسر جهان پراکنده‌اند.»
 بار دیگر شور و ولولهٔ تحسین و تمجید خانه را به لرزه در آورد. آهنگ تازه‌ای در فضای آمریکا به نوا در آمد. از آن لحظه ویوکاناندا شنوندگان خود را، چون پیغمبری که از جهان دیگر آمده باشد، طلسم کرد.
 این مرد که بود و چه پیامی داشت؟

ویوکاناندا در سال ۱۸۶۳ در کلکته به دنیا آمد. او پسر ناآرام یک وکیل ثروتمند بود. پدرش می‌گوید ورزش مورد علاقه‌اش این بود که: «صلح و آرامش خانواده را یکباره مختل کند.» و غالباً لازم می‌شد که «سر این بچه را در آب فرو بریم تا سرد شود و از جوش و خروش بیفتد». شوقی مفرط به زیارت داشت و بیش‌تر پول خود را در این راه صرف می‌کرد.
 در دبیرستان و بعدها در دانشگاه کلکته در تحصیل، ورزش و شرارت رهبر دیگران بود. ولی معلمانش می‌گویند: «دلی چون آینه داشت.» همیشه حاضر بود به افتادگان کمک کند و «سر کسانی را که چون سگ حمله می‌کردند به سنگ بکوبد».

روزی در معبد برهما مشغول خواندن سرود مذهبی بود که بانگی شنید که نام او را با صدای بلند می‌خواند، چون روی برگردانید ناشناسی لاغر و ضعیف دند که پارچه‌ای به کمر بسته بود. او را شناخت که همان راماکریشنا بود و یکی دو بار به مناسبتی او را قبلاً دیده بود.

«پسرم، پسرم چرا نزد من نیامدی؛ من مشتاقانه در انتظارت بودم.»
 ویوکاناندا معبد را ترک گفت و در پی او به راه افتاد. رابطه‌ای که بین این مرید و مراد محبوب او پیدا شد، به داستان‌های کتاب عهد جدید شباهت بسیار دارد.

گفته می‌شود راما کریشنا همچون مسیح، فرزند عشق است. دانشمندان هندو می‌گویند خدا گاه و بیگاه با کمک مادری با کره به زمین فرود می‌آید تا روح انسانی را تازه کند و بر طبق این عقیده راما کریشنا آخرین کسی است که خدا در او حلول کرده و ظاهر شده است.

چون راما کریشنا در دهکده کوچکی بزرگ شده بود فاقد معلومات رسمی بود. با این حال در ده سالگی با قدرتی که برای تفسیر و تعبیر نوشته‌های هندو از خود نشان داد، دانشمندان را دچار شگفتی کرد. در هفده سالگی دستیار برادرش شد که در معبد کالی کشیش بود. در جواب برادرش که او را به کسب تحصیلات ترغیب می‌کرد گفت: «علمی که به کار کسب نان و امرار معاش می‌خورد به چه کار من می‌آید؟ من در فکر پرکردن شکم نیستم، بلکه می‌خواهم قلب خود را نور بخشم.»

در مرگ برادرش سر به بیابان گذاشت «تا خدا را بالمعاینه ببیند». مردم او را دیوانه می‌خواندند و او می‌گفت: «مردم حق دارند. زیرا می‌خواهم سلامت عقل را به جهان عرضه دارم.»

در کوششی که برای یافتن راه راست و باز آوردن سلامت عقل به جهان ناسالم، به کار می‌برد، به مطالعه و تحقیق در ادیان مختلف پرداخت و یکی بعد از دیگری به دین مسیح، بودا، اسلام و کیش هندو روی آورد و دریافت که هر یک از این ادیان در واقع از یک طریق به خدا می‌رسد:

«چنین فرض کنیم که مردی چندین پسر دارد. پسر بزرگ‌تر او را به طور مشخص بابا، خطاب می‌کند ولی پسر کوچک‌تر می‌تواند او را فقط با فریاد صدا بزند. تصور می‌کنید خداوند نسبت به آن‌که او را چنین خطاب می‌کند خشم می‌گیرد؟ او می‌داند که این‌ها هم او را از صمیم قلب ولی با لفظی نارسا می‌خوانند. همه بچه‌ها به نزد پدر یکسانند و خداوند همه پرستندگان را به یک چشم می‌بیند. همه روی دل به سوی او دارند و با این‌که او را نام زیاد است عشق او یکی بیش نیست.»

همه پیروان ادیان مختلف فرزندان خدایند. راما کریشنا این نکته را با تمثیل دلنشینی بیان می‌کند: «روزی مردی در جنگلی مه‌آلود گردش می‌کرد. ناگهان مشاهده کرد حیوانی مخوف از تیرگی سر برآورد و گویی آماده حمله به اوست. به سویش روان شد، در آن لحظه وحشت‌انگیز او تفنگ خود را به سوی حیوانی که پیش می‌آمد خالی کرد و او را کشت. پس از آن وقتی که کار از کار گذشته بود، ملاحظه کرد که آن برادر خودش بود که پس از سال‌ها غیبت به دیدار او می‌آمد. مه و تیرگی برادر عزیز او را در نظرش حیوانی درنده و خشمگین جلوه داده بود.»

راما کریشنا می‌گوید: سراسر زندگی ما در این دنیای وهم‌آلود چنین است. ما در دنیایی مملو از مشاهدات انحراف‌آمیز و تصورات مبهم و کج و معوج عمر می‌گذاریم که ما را به انواع عقاید فریب‌آمیز و نفرت‌های ابلهانه و اعمال تأثرانگیز می‌کشاند. ما نمی‌توانیم به خوشبختی واقعی دست یابیم تا وقتی که از این نیرنگ‌ها برکنار مانیم و به این حقیقت که همه نژادها، همه انسان‌ها در دیده خداوند یکسانند، ایمان بیاوریم.

این بود به طور خلاصه فلسفه راما کریشنا، مردی روستایی که در شمار یکی از داناترین افراد جهان در آمد.

راما کریشنا هم مانند موسی گروهی چند از مریدان خود را گرد خویش جمع کرده و به آنان تعلیم داد اصول مقدس او را در سراسر هندوستان انتشار دهند. تمام ادیان به تساوی برحقند. تمام آن‌ها فصول مختلفی از داستان خداوندند:

«یک مؤمن حقیقی چنین عقیده دارد که ادیان دیگر نیز طرقی هستند که به خداوند منتهی می‌شوند. ما باید همیشه نسبت به معتقدان ادیان رفتاری توأم با احترام داشته باشیم.»

راما کریشنا مردی بی‌نهایت بی‌آلایش بود و عشقی عالی و والا داشت و چنان از امور دنیوی برکنار بود که تماس با پول او را مریض می‌کرد. او مبارزی

سرسخت علیه حرص و آز، و سربازی در راه تأمین صلح و آرامش بود و سرانجام در نبرد زندگی دیده از جهان فرو بست. بر اثر کار مداوم بیمار شد و این بیماری سرانجام به سرطان تبدیل شد. مریدانش او را به کلکته بردند و طبیبان به او توصیه کردند که از سخن گفتن سخت پرهیزد.

«اما من باید سخن بگویم زیرا من صدای خداوندم.»

در این موقع دیگر قادر به غذا خوردن نبود. از گلویش حتی آب هم پایین نمی‌رفت.

راما کریشنا مریدان خود را گرد خویش فرا خواند و در آن دم واپسین آخرین پیام خویش را به گوش آن‌ها زمزمه کرد: «به سوی فرزندان خدا بروید و به آن‌ها بیاموزید که نسبت به یکدیگر مهربان باشند.»

ویوکاناندا می‌گوید: مدت کوتاهی پس از مرگ مراد خود، با یکی از مریدان راما کریشنا در باغی گردش می‌کردم که شبیحی نورانی شبیه راما کریشنا در نظرم آمد «هر دوی ما او را در یک آن دیدیم بنابراین آن را نمی‌توان یک توهم محض دانست.»

راما کریشنا هنوز زنده در میان آن‌ها بود.

در حالی که سخت به این عقیده باور داشتند مریدان بر روی گاری‌ها سوار شده به دهکده مقدس آنت‌پور^۱ رفتند و در آنجا در یک شب پرستاره برکنار آتشی که در دشت روشن کرده بودند گرد آمدند.

ویوکاناندا داستان راما کریشنا و پیغمبر دیگری را که فرستاده خدا و نامش عیسی مسیح است، برای آنان بیان کرد:

«بگذارید به جهانیان بیاموزیم که تحت رهبری این دو پیامبر یگانه شوند. بگذارید بار دیگر بذر صلح‌خواهی و نیک‌اندیشی در میان مردمان پراکنیم.»

ناگهان در این موقع که همهٔ مریدان به سخنان ویوکاناندا گوش می‌دادند فکری به خاطریکی از آن‌ها رسید و گفت: «می‌دانید امشب چه شبی است؟» جواب دادند: «نه، آیا خصوصیتی دارد؟»

«به ذهن من این طور می‌رسد که امشب شب تولد عیسی مسیح است.»

تقدیس و تبرک شب تولد عیسی از طرف پیروان هندو فقط یک تصادف بود ولی برای ویوکاناندا معنای دیگری داشت که عبارت بود از آمیزش دو سیستم فلسفی بزرگ، مذهب شرق و علم غرب، و اشاعهٔ عشق واحد در سراسر جهان.

همین تصور بود که او را به سوی آمریکا کشانید. این توانگرزاده، معلم سرگردان و دریدری برای تعلیم رحم و شفقت شد. به هر کجای آمریکا سفر می‌کرد از او با شوق و شور استقبال می‌کردند. نخست جمعیت از روی کنجکاوای گردش جمع می‌شدند چون ظاهر او مهیج و شورانگیز بود و کار خود را خوب انجام می‌داد، یکی از روزنامه‌نگاران آن عصر نوشته است: «بر روی سکویی بالا می‌رفت. جامه‌ای شرقی بر تن داشت که عبارت بود از ردایی زردرنگ از پارچه‌ای نرم که تا پایین زانویش کشیده می‌شد و پارچه‌ای از قرمز سیر بر کمر، عمامه‌ای از ابریشم سفید بر سر که با آن بشرهٔ گندمگون و صورت صاف و براق ترکیب مناسبی داشت. زن‌ها به‌خصوص دسته‌دسته به تحسین و ستایش او می‌آمدند و او را «مفسر عقاید نوین» می‌خواندند.

اما آن‌هایی که فقط برای سرگرمی و تفریح می‌آمدند راضی و خرسند برمی‌گشتند. این مرد با آن شخصیت بارز، صدای دلنشین، بیان فصیح و فداکاری صمیمانه‌ای که نسبت به خداوند ابراز می‌داشت حقیقتاً مطالب تازه‌ای برای گفتن داشت.

«هدف من فقط شناساندن روح ابدی و تبلیغ یک دین جهانی و تفاهم و شکیبایی و اغماض نسبت به عقاید دیگران است. هر گاه شما مسیحی،

بودایی، هندو یا مسلمان هستید، از شما نمی‌خواهم دین خود را ترک کنید و به دین من بگرید. برعکس اصرار دارم که به کیش خود وفادار بمانید فقط درخواست می‌کنم که به معتقدان ادیان دیگر به دیده احترام بنگرید. راه‌های وصول به حق را از تعصب، خونریزی و نفرت دور نگه دارید.»

ویوکاناندا مسیحی نبود ولی نسبت به مسیحیت احترامی عمیق داشت. او اصل رستگاری را پذیرفت ولی آن را با تعبیری فلسفی کوششی فردی تلقی کرد که با فداکاری پدر روحانی همراه است.

جانفشانی عیسی مسیح به‌تنهایی کافی نیست، گذشته از آن فداکاری، برای رستگاری روح خویش، به کار و عمل خویش مدیون هستی. «هر روحی باید بهای رستگاری خود راپردازد.»

بهای که ما می‌پردازیم چندین صد سال و بلکه چندین هزار سال را شامل است. رستگاری هر روحی عبارت است از یک تحول و تطور طولانی و مدام، و انتقال از یک زندگی به زندگی دیگر.

ویوکاناندا به تناسخ ارواح اعتقاد داشت و عقیده خود را با نظریه تحول داروین منطبق می‌کرد. این یک نکته جدید و جالب در فلسفه غرب است. حیات یک فرد مانند حیات به طور کلی، از راه تحول، از صورت پست به سوب عالی ارتقا می‌یابد ولی این تکامل فردی در واقع تکامل روحی و معنوی است نه مادی. «یک روح با راه یافتن به کالبد‌های مختلف، به تدریج خود را تصفیه می‌کند.»

ویوکاناندا می‌گوید: این اعتقاد تنها اصلی است که می‌تواند قدرت مطلق و نیک‌خواهی خداوند را تبیین کند. «هرگاه ما فقط یک بار به دنیا می‌آیم چگونه می‌توانستیم شکست‌ها و محرومیت‌های دنیوی را توجیه کنیم؟» هر نوع زندگی، اگرچه پست باشد به نظر می‌رسد یک تعهد و پیمان الهی در خود دارد و مرگ معنایش این است که این پیمان اجرا نشده و ناتمام مانده است. مرگ غالباً وقتی در می‌رسد که در تهیه مقدمات کار مهم‌تری هستیم.

آنچه در مورد نوابغ صادق است، در درجهٔ پایین‌تری در مورد همهٔ ما صدق می‌کند. هر یک از ما احساس می‌کند که جهان «او را در رنج دارد و مأیوس می‌کند»، که او در زندگی «شانس حقیقی» خود را نیافته است و آنچه او مجاز است انجام دهد ذره‌ای است از آنچه قادر به انجام آن است. «آیا باید چنین تصور کنیم؟ همهٔ داستان زندگی ما یعنی همین محرومیت روحی ما؟»

آیا عاقلانه‌تر نیست چنین نتیجه بگیریم که زندگی کنونی یک فرد، فقط یک مرحله از تحول روحی اوست؟

این مراحل حکایت از یک داستان پی در پی، از عبور از بدنی به بدن دیگر می‌کند تا جایی که تکامل روحی فرد به حد کمال برسد. ویوکاناندا می‌پرسد جز این چگونه می‌تواند باشد؟ «هر گاه ما فقط یک حیات و یک مرگ می‌داشتیم چگونه می‌شد خداوند را قادر و عاقل و عادل بدانیم؟» آیا چنین خدایی در دنیایی که فقط یک بار مجال زندگی داریم ما را با استعدادهای نامتساوی و پاداش‌های نامتساوی خلق می‌کرد؟ آیا برای گناهی که در یک زندگی کوتاه مرتکب شده‌ایم ما را به مجازات ابدی محکوم می‌نمود؟

ویوکاناندا می‌گوید: برای تشخیص حق و ناحق و تمیز بین موضوع درهم پیچیده و مشکل درست از نادرست مدتی بیش از یک زندگی کوتاه ضرور است. در حقیقت کار عمدهٔ ما در جهان، شناختن تدریجی بین حق و باطل است. همچنان که کودک در هر مرحله از سن درسی می‌آموزد، ما نیز در هر زندگی اندکی یاد می‌گیریم، هر انتقال به کالبد دیگر، در واقع گواهی‌نامه‌ای است که برای طی دورهٔ بالاتری گرفته می‌شود.

مرحلهٔ نهایی تعالی و رستگاری روح عبارت است از محو وجود فرد در وجود الهی و این وقتی برای ما حاصل می‌شود که درس بزرگ و مهم عشق لایتناهی را آموخته باشیم. این است منظور و هدف همهٔ دانش‌ها. در این وقت همهٔ طرق یکی می‌شود و امیدها برآورده می‌شود. این است راز همهٔ

ادیان جهان. عملی شدن این امیدها فقط از طریق درد و رنج حاصل می‌شود حتی خداوند هم با فرزندان انسانی خویش رنج می‌برد. دکتر س. ل. سرکار^۱ یکی از پیروان ویوکاناندا نوشته است: «در آفرینش جهان خداوند خود را فدا کرده است.»

ولی در فداکاری و در رنجی که به خاطر دیگری تحمل می‌شود، شادی و لذت خاصی نهفته است. این است معنی خلقت، خلقت جهان، خلقت یک کار هنری، یا ابداع یک روش آرام برای زندگی. «هر خلقتی دلالت بر فداکاری دارد و هر قدر فداکاری عظیم‌تر باشد شادی و لذتی که نتیجه می‌دهد بیش‌تر است. بنابراین از خودگذشتگی و فداکاری راهی است که همه افراد بشر باید برای پیمودن آن فرا خوانده شوند.»

طریق وصول به حق طولانی است و پای مالنگ. اما همه ما فرداً فرد به راه راست هدایت شده‌ایم. از طریق کاستن غم و رنج یکدیگر و از راهی که لنگ‌لنگان از میان کالبدهای انسانی طی می‌کنیم و به رهنمایی غریزه‌ای آسمانی به هدف و مقصد حقیقی نزدیک می‌شویم. «بدین سان، برادر من، با شکیبایی و تأمل، همه ما سرانجام، با خداوند مواجه خواهیم شد.»

ویوکاناندا بردباری و تحمل مشرق‌زمین را به همراه خویش به آمریکا ارمغان آورد و شتاب و بی‌صبری غربی را به هند برد - شتاب و بی‌صبری در کارهای رنج‌آور غیرضروری، در فقر و بیماری - راما کریشنا به همین قانع و خرسند بود که روحی سالم دارد و سلامت جسم خود و دیگران در نظرش اهمیت چندانی نداشت. سراسر هندوستان در زمان او به یک تیمارستان بزرگ شبیه بود ولی ویوکاناندا آن را یکباره دگرگون کرد. او خدمت اجتماعی معمول در مسیحیت را با تفکر معنوی مسلک هندو درهم آمیخت. مدارسی برای

کودکان و بیمارستان‌هایی برای بیماران و کانون‌هایی برای تغذیه توده‌های انبوهی که دچار گرسنگی بودند، بنیاد نهاد. سال‌های آخر عمر خود را در رفت و آمد مداوم بین هندوستان و آمریکا گذرانید و مزایای هر یک را برای دیگری به ارمغان برد و پلی برای حسن تفاهم بین شرق و غرب ایجاد کرد. مکرر در مکرر سلامتی او دچار مخاطره شد. در یک موقع نوشت: «راه درازی در پیش است و زمان کوتاه. غروب نزدیک می‌شود... و من احساس می‌کنم که وظیفه خود را ادا کرده‌ام».

اما او هم مانند راماکریشنا و به‌رغم دستورات طیب کار می‌کرد و پیش می‌رفت. او تصمیم داشت باری را که برداشته تا قدرت دارد بر دوش بکشد لاف تا آن دم که ببیند پایه استواری برای «یک دین جهانی» گذاشته شده است - دینی که هدفش آمیزش تمام اصول عقاید و یگانه کردن آن‌ها در راه خدمت به انسان است - با این که سخت خسته و بیمار بود نمی‌توانست به تقاضای کمکی که از او می‌شد جواب منفی بدهد.

سرانجام «چون مشعل بی‌نوری به خاک افتاد» و درست پیش از آن که دیده فرو بندد شاعر جوان فرانسوی به نام ژول بوئا^۱ به دیدار او رفت که در یکی از صومعه‌هایی که برای خدمت اجتماعی ایجاد کرده بود، بستری بود. شاعر می‌نویسد: «در یک کرجی کوچک بر روی رودخانه گنگ به این صومعه نزدیک می‌شدیم، شهر کلکته در مسافت دوری دیده می‌شد. بالاخره معبد به رنگی کاملاً سپید در میان نخلستان پر از درختان خرما، دیده شد که نوک برج‌های آن بر فراز ایوان‌های دل‌انگیزی به چشم می‌خورد».

نخستین کلمات ویوکاناندا، وقتی که به او نگریستم این بود: «من آزاد شدم، دوست من دوباره آزاد شدم. همه چیز را از دست دادم. در فقیرترین کشور دنیا، فقیرترین افراد، اما خوشبخت‌ترین آن‌ها هستم».

روز چهارم ژوئیه ۱۹۰۲ بود که او به سفر خاکی خود پایان داد و خودش یقین داشت که این مرحله‌ای از دوران مسافرت اوست: «من باز هم به دنیا باز خواهم گشت زیرا کارهای دیگری باقی است که باید انجام داد، رنج‌های بیش‌تری هست که باید هموار کرد و مهر و شفقت بیش‌تری باید به مردم رنج‌دیده جهان نثار کرد.»

هاولوک الیس و رقص زندگی (۱۸۵۹-۱۹۳۹)

الیس^۱ جسارت و بی‌پروایی را از اجداد دریانورد خویش به ارث برده بود. سر هنری^۲ یکی از قهرمانان مشهور طغیان هندی‌ها بود. پدرش ادوارد پین الیس^۳ که نام مستعار پیر را برگزیده بود، کاپیتان کشتی بود و به طغیان ملوانان خویش و طوفان‌های «هفت دریا» چیره گشت. بدین‌سان هاولوک برای سیر و گشت در دنیای عقاید نوینی که از هیاهو و تعصب و کینه‌توزی برکنار بود، از هر جهت آماده شده بود.

سرتاسر زندگی الیس مشحون از جدال او علیه تعصب و همه‌اش بر این بود که کشتی انسانیت را به ساحل صلح و آرامش رهبری کند. از تجاربی که اندوخته بود می‌دانست که پیشوای هر فکری در راه خویش با خطرهایی روبرو می‌شود و معتقد بود: «یک چشم روشن‌بین، یک ترحم همه‌جانبه، یک جرئت و شهامت کافی و شکیبایی بی‌نهایت از ضروریات همیشگی یک زندگی اصیل و نجیب است.»

در همان اوان زندگی خصایل عالی خود را بروز داد. وقتی هشت ساله بود، روزی از مدرسه به خانه آمد در حالی که سوراخی در پشت یقه‌اش داشت،

1. Havelock Ellis

2. Sir Henry

3. Edward Peppen Ellis

در پاسخ مادرش گفت که آن سوراخ بر اثر ضربهٔ مدادی است که یکی از همکلاسی‌هایش از روی شوخی وارد آورده است.

مادرش فریاد کرد: «امیدوارم حق او را کف دستش گذاشته باشی!»

«نه مادر چون در این صورت من هم مثل او شیطان و بی تربیت بودم.»
این بود رفتار او در سراسر زندگی‌اش، «هرگز نمی‌توان بدی را با بدن، اصلاح کرد. در میان همهٔ عواطف و احساسات ما بیهوده‌تر از همه نفرت، کینه‌توزی است.»

در مدرسه او را بچهٔ نازپرورده‌ای می‌شناختند ولی بچه‌ها خشونت‌ی در خصیصهٔ اخلاقی او نیافتند و هم دعای او را که در کودکی از خداوند می‌خواست «قدرتی به او عنایت کند که بتواند روح خود را در کلمات، بگنجانند» درک نکردند.

در ۱۸۷۵ که شانزده سال بیش نداشت در معرض تهدید بیماری سل قرار گرفت و به توصیهٔ طبیب او را از دبستان بیرون آوردند. کشتی پدرش در این موقع عازم حرکت به استرالیا بود و طبیب اظهار داشت مسافرت دریایی ممکن است به حال او سودمند باشد.

«دلت می‌خواهد به سمت منشی کاپیتان همراه من بیایی.»

«البته.»

سفری دراز از زادگاه خویش. موج‌های طوفانی که بدنش را در عرشهٔ کشتی، شستشو می‌داد، آفتابی که بر تنش می‌تابید، مطالعهٔ کافی و تکامل روحی که در آن فضای پهناور بین دریا و آسمان برای او حاصل می‌شد، درست همان چیزهایی بود که جسم و روح او برای تقویت احتیاج داشت. در استرالیا در دو مدرسه‌ای که در دو دهکدهٔ دور از هم واقع بود، چندی به تدریس اشتغال ورزید. در هر یک از آن دو مدرسه سه روز تدریس می‌کرد و هفته‌ای دو بار

راه کوهستانی واقع بین آن دو دهکده را پیاده می‌پیمود. «جایی که آدمی خدای خویش را در این بیابان به خود نزدیک‌تر می‌بیند.»

الیس در خصوص وظیفه‌ای که در زندگی به عهده خواهد داشت، تصمیم گرفت. یعنی از دل و جان در پی آن بود که دنیای حقیقی را کشف کند تا دریابد آیا در ماورای مکانیسم خارجی جهان، معنایی برای آن هست یا نه؟ «دنیایی که علم در مقابل دیدگان ما می‌گسترده و آن را حقیقت دنیایی که به چشم ما می‌رسد، قلمداد می‌کند چیست؟ دنیایی که چون گور سرد و تاریک، مانند سنگ خاموش و ساکت و چون جیوه لرزان است. آیا این است حقیقت واقعی این دنیای پر شکوه؟ ممکن است بگویید مقصود نهایی بتهوون از آهنگ‌های دلپذیری که ابداع کرده این است که چند تار موی اسب را به روی روده گربه بکشد و وزوز کند!»

مع‌ذالک الیس تا این هنگام هنوز از خود اطمینان نداشت. اندیشه‌هایش هنوز در ذهن تبلور نیافته بود.

بدین جهت هیچ دلیلی نداشت که کاملاً امیدوار باشد دنیایی که در آن زندگی می‌کند محیطی دوستانه است نه خصومت‌آمیز و در همین موقع نوشته است: «من چون کودکی نادان و بی‌وطن، آواره و ناآرامم.» و چون هوزمن قهرمان نویسنده انگلیسی آلفرد ادوارد^۱ «در دنیایی که خودش در ساختن آن دخالتی نداشت، غریبه و ترسان بود»:

روح او عرصه کشمکش افکار دانشمندانی بود که وجود خدا را انکار می‌کردند و عرفایی که در جستجوی او بودند. در این اوقات ذهن الیس را بی‌عقیدگی و ایمان عرصه تاخت و تاز خود قرار داده بودند. او در دانشگاه سیدنی تحصیل می‌کرد.

محیط روشنفکران آن عصر هنوز از ضربت نظریه انقلابی داروین،

۱. Alfred Edvard: (۱۸۵۹-۱۹۳۶) شاعر و دانشمند انگلیسی.

ناراحت و سردرگم بود. بعضی از دانشمندان چنان سرگرم جزئیات شده بودند که مسائل کلی را یکباره از یاد برده بودند. ایس خود را در چنین دنیای پراز یأس و شک و ناامیدی از دست رفته دید.

خوشبختانه در این موقع به کتابی دست یافت که او را به راه آورد و از آن حیرت و پریشانی نجاتش داد. کتاب زندگی در طبیعت تألیف جیمز هیتون^۱ او را توانا ساخت که بین افکار مادی و عقاید عرفانی که در ذهنش در جدال و منازعه بودند، سازش دهد. این کتاب او را با این حقیقت مهم آشنا ساخت که در تحلیل نهایی، بین مادیگری و تصوف تفاوتی نیست.

هاولوک ایس^۲ به سبب علم، دین خود را از دست داده بود ولی دوباره با درک بهتر علم، بدان دست یافت. او به یکی از منسوبان خود نوشت: «در پرتو کتاب زندگی در طبیعت بالاخره همه شک و تردیدم از میان برداشته شد.»

ایس در یادداشت‌های روزانه خویش به این دگرگونی اشاره می‌کند ولی این دگرگونی هیچ رابطه‌ای با نظریه عموم در باره دگرگونی ندارد که آن را یک تغییر ناگهانی و تحول از گناه به تقدس، از پلیدی به پاکی، می‌پندارند. بلکه آن را باید بازگشت به صحت و سلامتی نام گذاشت. ایس چندین سال بعد در باب این دگرگونی چنین می‌نویسد:

«این کتاب به من آموخت که مکانیسم جهان غیر از مکانیسم یک کارخانه است. چیزی است جاندار و واجد جمال و شکوه حیات.»

«کشمکش‌های روحی و آن ناسازگاری که در وجودم راه یافته بود به هماهنگی لطیفی مبدل شد... مشاهده کردم که دنیای معنویات بحق بر پایه علم استوار است و جهان علمی تنها نشانه و نمونه دنیای روحی است.» ایس می‌گوید: این آمیزش عقاید مادی و آراء عرفانی در باب جهان، یکباره حیات فکری او را دگرگون ساخت؛ «دیگر از رفتار خصومت‌آمیز و ترس و وحشت اثری به جا نماند و هر چه بود عشق بود و اطمینان.»

با این همه، باید گفت که این تغییر حال موجب نشد که ایلس به دین خاصی مؤمن شود: «در اصول اعتقادی من هیچ اصل واحدی راه نیافت زیرا به هیچ دین خاصی اعتقاد نداشتم. من دریافته بودم که اصول و عقاید قشری و جزمی نه درست بود و نه غلط، بلکه همه آن‌ها سایه‌های مشاهدات و تجارب کاملاً شخصی و خصوصی بودند. من دیگر با سایه‌ها سر و کار نداشتم چون به حقیقت و جوهر دست یافته بودم. از آن پس می‌توانستم با اطمینان و شادی با حیات روبرو شوم زیرا دل با جهان یگانه کرده بودم.»

حال بینیم دنیا، در این مرحله به چشم او چگونه می‌رسد و چه معنایی پیدا می‌کند. می‌گوید: «من دنیا را زیبایی و جمال می‌بینم و زیبا دیدن جهان هدف حیات است.»

در آن هنگام که ایلس به این رشد فلسفی در باره حیات رسید نوزده سال بیش نداشت.

ایلس در سال ۱۸۷۹ که بیست‌ساله بود، به انگلستان مراجعت کرد. زندگی او وقف رواج و استقرار زیبایی و زایل کردن زشتی بود. یکی از زشتی‌های خیره‌کننده‌ای که به چشم ایلس رسید، درد و رنجی بود که بر اثر فقدان صمیمیت و تفاهم و رفتار ناهنجار در مناسبات بین زن و شوهری وجود داشت. او به‌خوبی متوجه بود که تحقیق در این موضوع برای یک دانشجوی جوان مخاطراتی دارد. ولی او مردی نبود که از خطر بگریزد و هم دریافته بود که خودش در بسیاری از مسائل اساسی تعصبی ندارد؛ «چون به این نتایج نایل آمدم روح مخالف مرا مسخر نکرد و هم مسحور این عقاید کهنه نشدم. بلکه برعکس، در مواقع بسیار از وجود این گونه عقاید متأثر و ناشاد گردیدم.» اما به هر صورت از این حقایق باید پرده برداشت و نتایج آن را بر جهانیان عرضه کرد.

برای این‌که در تحقیقات علمی در زمینه اعمال جنسی از هر جهت مهیا و

آماده باشد، تصمیم گرفت به تحصیل طب پردازد و پس از آن که به اخذ دیپلم طب نایل شد، به ندرت به فکر افتاد از این فن سود جوید و نوشت: «زندگی یک طیب میلی شدید را در انسان اقناع می کند که عبارت است از دانستن و به کار بستن. ولی کار برای من عبارت از درک چیزهایی است که روزی بتوانم آن ها را اظهار بدارم و افشا کنم و حتی علم طب را هم نمی توانم از این قاعده مستثنی کنم.»

یکی از رشته های طب که مورد توجه خاص او واقع شد قابلگی بود. او بیش تر این خدمت خود را به فقیران و تهیدستان عرضه می داشت؛ «از طریق ارتباط با این مردم خواهم آموخت آن ها چگونه زندگی می کنند و چگونه می اندیشند. و همچنین مشاهده خواهم کرد که آن ها با مسائل زاد و ولد و ازدیاد جمعیت که با وضع مادی آن ها مربوط است، چگونه روبرو می شوند.» در یک مورد با زنی مواجه شد که بی حس و کرخ در میان تعدادی کودک که جیغ و داد می کردند بر کف اتاق افتاده و تنگدستی و آرزو، شوق و فقر، نشاط زندگی و یأس از محروم بودن از مزایای حیات، بر آن محیط سایه افکن بود؛ «ریشه و اساس علوم اجتماعی را باید در وضع مردمی که در بیمارستان های مساکین بستری هستند، جستجو کرد.»

به هر حال این مطلبی بود که ایس بدان توجه کرد اما کار بیش از حد یکباره او را از پا در آورد. این همه عجز و ناتوانی برای کمک در مقابل این همه بدبختی و فلاکت! در پی شب های بی خوابی، تب مخملک حمله آورد و هر چند خود او از این مرض جان سالم به در برد، مادرش که از او این مرض را گرفته بود، درگذشت.

خسونت و ناملايمات طبيعت از سویی و فقدان حس بشردوستی و نوع خواهی از سوی دیگر او را رنج می داد. چون از بیماری برخاست کتابی به رشته تحریر کشید به نام روح نو و در آن از همه معلومات و آموخته های خویش برای نشان دادن «راه بهتر زیستن» استفاده کرد. سعی ایس این بود که

بین امور روحانی و جسمانی هماهنگی ایجاد کند، ولی در بیش‌تر جاها کتاب او را «دعوت به دوزخ، تألیفی نامناسب مشحون از بی‌شرمی و گستاخی، نمایش بی‌شرمانهٔ امور جنسی» نام نهادند و ناشران با خوشحالی اسم این کتاب «نفرت‌انگیز و مستوجب سرزنش» را از صورت نشریات خود حذف کردند.

اما این هنوز آغاز سیل ناسزا و توهین و تحقیری بود که در بقیهٔ زندگی او را در میان گرفت. ایلس در سایهٔ عشق «ادیت لی» که زنی کوچک‌اندام ولی برای مقابله با حماقت‌ها و نادانی‌ها چون کوهی استوار بود، پناه جست. آن دو در سال ۱۸۹۱ با یکدیگر ازدواج کردند و قول دادند که به یکدیگر صمیمی و وفادار باشند و در امور مالی استقلال خود را حفظ کنند.

مدتی کوتاه پس از ازدواج، ایلس به نوشتن کتاب مهم و شگرف مطالعاتی در روان‌شناسی امور جنسی پرداخت. هدف این تحقیق مانند دیگر مطالعات او نشان دادن این حقیقت بود که «درست است که ما در این کرهٔ خاکی پابندیم ولی با دو جناح سادگی و خلوص قادریم بر فراز این خاکدان به پرواز در آییم». انتشار جلد اول این کتاب جنجالی به پا کرد و ایلس را به اتهام نوشتن کتابی «برخلاف عفت عمومی و گمراه‌کننده» به محاکمه کشیدند. ناشر کتاب به اتهام همکاری با نویسنده به پرداخت مبلغ یکصد لیرهٔ انگلیسی محکوم شد. به ایلس حتی اجازه ندادند از خصوصیت علمی اثر خویش دفاع کند. کتاب را در انگلستان توقیف کردند و ایلس در همه جا به عنوان مردی پلید، شناخته شد. او در صدد بر نیامد که با مردم مقابله به مثل کند و عقیده‌اش بر این بود که «در این صورت من هم مثل آن‌ها پلید خواهم بود».

بدین ترتیب خسارات مالی و رنج از دست رفتن دوستان را بر خویش هموار کرد و به هیاهوی کوتاه‌فکران که نویسندهٔ اثری علمی را در شمار نویسنده‌های بی‌ارزش قرار داده بودند، بی‌اعتنا ماند.

اما تصمیم گرفت، مبارزهٔ خود را با کج‌سلیقگی‌های پلیس «افراد فضول

طبقه تیره‌روزی که خدایان هم در کار آن‌ها فرو مانده‌اند» ادامه دهد و کتاب خود را در آمریکا به چاپ برسانند؛ «من اصرار دارم کار خود را به روش خویش دنبال کنم و میل ندارم هیچ‌گونه ملاحظه‌ای مرا مجبور کند که نظرم را نسبت به زندگی تغییر دهم.» او به راحتی می‌توانست از مقام و ثروت چشم‌پوشد ولی تصمیم داشت آرامش و صفای روح را که از همه والاتر می‌دانست همچنان حفظ کند.

«زندگی مهلکه و مخاطره‌ای دائمی است... مبارزه و تلاش مداومی است برای تحصیل سرنوشتی عالی. تنها در هنر است که راه‌حل همه مشکلات زندگی یافت می‌شود. فقط هنر است که... دردها و رنج‌های حیات را توجیه می‌کند... غم و رنج زندگی را با جمال دوستی تلافی کنید.» این است مایه اصلی فلسفه ایس. مطالعه علمی او در باب امور جنسی، شادی و رنج آن، تخطی‌ها و محرمات آن، شور و التهاب و ناکامی‌های آن و نیروی شگرفی که در آن برای کارهای نیک و بد نهفته است، همه این‌ها فقط مقدمه‌ای بود برای مطالعه عمیق او در خصوص همه مظاهر حیات.

زندگی، چشم‌اندازی زیباست. چون «مادری که برای آرام کردن کودک، ناآرام خویش به جای پند و نصیحت اسباب‌بازی به هوا بلند می‌کند تا نظر او را جلب کند». ایس هم می‌خواست که «چشم‌انداز زیبای» حیات را بهتر بنمایاند و دردها و آلام آن را به وسیله‌ای توجیه کند؛ «همه مشتقات، دیوانگی‌ها، حتی پلیدی‌ها و مکان‌های ناپاک» در فلسفه ایس قلب می‌شونا و به گهرهای رخشنده‌ای مبدل می‌گردند.

این است نحوه مشاهده ایس که می‌خواهد پرده رنگین تازه‌ای از جهان به عنوان ماجرای از جمال و زیبایی، در مقابل دیدگان بگسترد. ایس این دنیا را در کتابی به نام رقص زندگی که اسمی بسیار مناسب است، بیان داشته است.

می‌گوید: جنبش و حرکت حیات به آهنگ‌های موزون پیوسته مانند است. هیچ حادثه‌ای، هیچ زندگی فردی، امر مستقل نیست و از حقیقت هستی جدایی ندارد. هر غروب آفتاب نشانه طلوع آن از جایی دیگر است؛ «لحظه‌ای نیست که در آن سپیده‌دمی در کره خاک ندمد».

این دایره بی‌انتهای رقص و گردش نور، در باره رقص زندگی هم صادق است؛ «در جهان اخلاق، ما خود مشعل دارانیم و در درون خود شعله‌ای فروزان داریم. زمانی کوتاه به ما فرصت داده‌اند تا اگر بخواهیم، بر ظلمتی که ما را در میان گرفته نوری بتابیم. مانند مسابقه مشعل که در قدیم رایج بود و می‌توان آن را به مثابه حیات گرفت... در مسیر خویش، مشعل در دست، به جلو می‌شتابیم. بی‌درنگ دونده‌ای از عقب می‌رسد و ما را به کنار می‌زند. همه هنر ما در این است که مشعل را همچنان فروزان و پرفروغ، در دست او نهاده، خود در ظلمت و تیرگی از نظر ناپدید گردیم».

در مسابقه مشعل حیات که خود قسمتی از رقص موزون کائنات است، ما گاهی در رنجیم و زمانی شادمان. هوستن پترسن^۱ نویسنده شرح حال الیس گفته است هاولوک الیس «به‌خوبی می‌داند که تنها رقاصه ماهر و آزموده است که ممکن است پاهایش خون‌آلود گردد» و هم آن‌که «رقص زندگی رقص مرگ را هم در خود دارد».

آدمی با برخاستن و افتادن و باز برخاستن، رقصیدن و زندگی کردن را می‌آموزد.

بیایید با آن‌که از درد و رنج تلخ کامیم شادی و نشاط و رقص دل‌انگیزی را که خود نیز در آن سهمی داریم، از یاد نبریم و از روی اشتباه بر رشته‌ای که در این طرح کلی دخیل است، گرهی نزنیم «هرگاه اجازه دهیم دید ما از طبیعت، به علت نحوه مشاهده انسانی ما مغشوش و مشوش گردد، چنان است که

گویی ذره‌ای بی‌نهایت کوچک را بر بی‌نهایت بزرگ فزونی داده‌ایم». ما در طرح دل‌انگیز رقص ابدی ذره‌ای بسیار خرد و ناچیزیم.

درک این رقص و بر وفق آهنگی که در عالم پیچیده است گام برداشتن، در فلسفه‌ی ایس، یعنی اصول اساسی هنر زیستن. زندگی توأم با آرامش و نیکبختی و با شجاعت و پرهیزگاری قدرتی است که به‌رغم درد و رنج و خون دل، رهنمون می‌شود که به این هنر دست یابیم.

ایس خود آرامش و سکون روحی را در سایه‌ی اندیشیدن در باره‌ی طبیعت، در نظم حرکات موزون آن، در رستاخیز مدام و در تپش بی‌وقفه‌ی حیات، حاصل کرد. بهار، تابستان، پاییز، زمستان و بعد باز بهار. او هم مانند انیشتین احساس می‌کرد که: «در هر جوینده‌ی راستین رموز طبیعت، نوعی احترام و تکریم نسبت به دین موجود است.» در گیرودار جنگ اول جهانی، ایس خود را با این عقیده‌ی دینی تسلی می‌داد که در طبیعت مرگ و نیستی وجود ندارد و آنچه هست نوعی انتقال منظم و موزون از یک زندگی به زندگی دیگر است. او چهره‌ی جاوید زیبایی و جمال را ورای نقاب مرده و بی‌روح زشتی به چشم دل دید.

ایس (در سال ۱۹۱۵) نوشته است: «همچنان که از جاده‌ی زیبایی می‌گذشتم چشمم در مزرعه به بوته‌های خشخاش افتاد و فریاد شوق از درونم برخاست. دوستی اندوهناک گفت که در نظر او جنگ، زیبایی و طراوت را از نرگس‌ها ربوده است. اما من این مطلب را در نمی‌یابم و پنداری برخلاف آن دارم. گویی در مقابل ناسلامتی بشر، طبیعت دل‌انگیزتر و نظم خاموش آن صلح‌آمیزتر شده است. از این روی وقتی کسانی برایم تعریف می‌کردند که چگونه در حالی که تا زانو در خون انسان فرو رفته بودند، در سنگرها گذرانیده‌اند، با خود می‌اندیشیدم که طبیعت قطرات درشت خون خالص و جاوید خود را چگونه بر روی این خاک سبزفام و زردگونه پاشیده است! هرگاه به طبیعت و به گل‌های زیبا و دلاویز آن خیره شویم... ما نیز همصدا خواهیم شد که آن چقدر بی‌اهمیت بوده است! طبیعت به رستاخیز

خود همچنان ادامه می دهد و هر چه بر سر بشر که ذره ای بیش نیست بیاید اهمیت چندانی ندارد.»

این رستاخیز یعنی رقص ابدی زندگی، پایکوبی نشاط انگیز کودکان، جنبش موزون گل ها از وزش نسیم، نوسان و اوج و حسیض افکار فلاسفه و نور امیدی که مدام دل ما آدمیان را روشن می کند، همه جلوه های این رقص هستند.

این رقصیدن در عین حال هم تیایش است و هم ستایش و ما را بیش از هر چیز به خداوند نزدیک می کند. همان طور که الیس خاطر نشان می کند هر دینی عملاً با تشریفات رقص آغاز می شود.

الیس دین یا عرفان را، رابطه هماهنگ و توأم با عشق و از خودگذشتگی فرد با کل، رابطه وجود محدود با وجود مطلق، تعریف می کند. این تعریف همچنان که خود او هم توجه دارد با تعریفی همانند است که علم از دین می کند.

یعنی «تشکیلاتی که بین فرد با جهان رابطه ای آگاهانه ایجاد می کند و... آدمی را آن نیرو می بخشد که بر طبیعت دست یابد». بدین ترتیب، دین و علم که یکی از دل برخاسته و دیگری از مغز، ما را قادر می سازد که بدانیم در آهنگ اساسی و موزون موسیقی جهان به عنوان یک فرد، چه مقامی داریم. «با واجد بودن طبیعتی اکتسابی یا فطری، هماهنگ با طبیعت جهان است که دانشمندانی چون فارادی^۱ یا ادیسون^۲ گویا الیس مایل است اضافه کند کسانی چون پیامبران و مقدسان هم «قادرند به آن نتایج بزرگ نایل آیند» فقط افرادی که معلومات کافی ندارند و هم کسانی که ایمانشان کامل نیست می پندارند بین علم و دین اختلاف و جدایی وجود دارد. دانشمندان و پیشوایان بزرگ دینی، چون همسفران طریق مرموزی که به خدا منتهی

۱. Faraday: (۱۷۹۱-۱۸۶۷) دانشمند انگلیسی.

۲. Edison: (۱۸۴۷-۱۹۳۱) مخترع مشهور آمریکایی.

می‌شود، نسبت به یکدیگر احترام بسزا دارند. پویندگان این راه برادران همخون پیامبرانند.

این مسافرتی که پیامبران و پویندگان راه حق و همه افراد انسانی در پیش دارند همه با آهنگ موزون این رقص، آهنگی که ستارگان را به جنبش و قلوب انسان را به تپش در می‌آورد، پیموده می‌شود. اما هر یک از ما این راه را باید با زحمت و فداکاری خود بیایم «راه دیگری برای رستگاری نیست» بهشت موعود، «همواره در آن سوی این راه جای دارد».

بدین‌سان هر یک از ما ممکن است به طریقی خاص خویش بیاموزد که در راه پرمشقت زندگی به سوی خداوند، رقصنده‌ای پرشور و با حرارت گردد، در هماهنگ کردن زندگی هنرمندی ورزیده و در تکمیل فلسفه جمال از راه عشق زبردست شود. «هنرمندی که موضوع هنرش زندگی خود اوست. حیاتی که با مشقت و رنج به علم راه می‌جوید و از راه احساس وظیفه، به جمال و زیبایی می‌رسد و از رنج جسمانی به پیروزی روحی نایل می‌گردد.» بنابراین، خود را آماده کن که چون بازیگری در نمایش حیات، بار رنج و مشقت را به دوش کنی و از رنج و آندوه دیگران بکاهی و مساعدت کنی که چشم‌انداز حیات هر چه با شکوه‌تر در مقابل دیدگان گسترده شود.

بالتر از همه، بر آن باش که میل استهزاء و تمسخر دیگران را در درون خویش بکشی، و به رنج‌های خود خنده کنی؛ «اگر خواهان آنی که از این چشم‌انداز و زیبایی‌ها، و غنای متنوع آن بهره‌ور گردی و از همه چیز چه خنده‌ناک باشد و چه محزون سودجویی، زندگی را چندان جدی مگیر. حتی در آن دم که آن را ترک می‌کنی و در مقابل دیدگان خسته و فرسوده‌ات پرده‌ای تیره می‌کشند و تو را از مشاهده آن منظره زیبا برای همیشه محروم می‌سازند، غمگین مباش.»

این است به طور خلاصه، دستورالعملی که الیس برای مواجهه با ماجرای بسیار عالی حیات پیشنهاد می‌کند. هرگز از فرا رسیدن لحظه آخر زندگی، از

آن زندگی‌هایی که در این سیارهٔ رقصان کرهٔ خاک وجود دارد مایوس و اندوهگین مباش. در قبال عظمت کائنات خاکدان ما ذرهٔ ناچیزی بیش نیست و چه بسا از خاکستر یک جهان فرتوت جهان تازه‌ای پدید آید. زیرا حیات یک رشتهٔ پیوسته است. هیچ چیز پایان نمی‌یابد «غروب آفتاب سپیده‌دم را وعده می‌دهد».

ایلس افکار فلسفی خود را به عنوان فیلسوفی حرفه‌ای اشاعه نمی‌دهد و بر آن است که؛ «متفکران بزرگ جهان غالباً از میان افرادی برخاسته‌اند که از روی ذوق و تفنن به این امور دل بسته‌اند. زیرا افکار بزرگ و عالی معلول زندگی آزاد و مستقل است و به همین جهت یک استاد حرفه‌ای فقط افکار معمول را نشر می‌دهد و از ارائه افکار نامألوف در مانده است».

ایلس هرگز یک کرسی تدریس را اشغال نکرد و ترجیح می‌داد آزادانه فکر کند و بی‌قید و بند زندگی نماید. فلسفهٔ او بیان سرگذشت حیات و تاریخ تحول فکری خودش بود.

او با آرامش و بی‌سر و صدا و بی‌تظاهر و خودنمایی زندگی کرد. به شکوه و جلال اجتماع و تمجید و تحسین مردم توجهی نداشت. بیش‌تر اوقات خود را صرف جوابگویی نامه‌هایی می‌کرد که اشخاص گوناگون در خصوص موضوعات مختلف به او می‌نوشتند و چون از عهدهٔ پرداخت حقوق منشی برنمی‌آمد ناگزیر نوشتن جواب نامه‌ها را خود به عهده داشت.

در هیچ حزب و جمعیتی شرکت نکرد و کار تدریس به عهده نگرفت و حتی یک دست لباس مرتب هم نداشت.

پس از فوت زنش در سال ۱۹۱۶، به‌تنهایی عمر گذاشت. ولی با این‌همه، آدمی گوشه‌گیر نبود. بزرگ‌ترین شادی او معاشرت و مصاحبت با دوستانش بود و علاقه داشت که در بارهٔ زیبایی‌های حقیقی جهان بی‌آن‌که خود را گرفتار امور بی‌اهمیت و مردم‌فریب کند، بیندیشد و محظوظ شود. گاه او را می‌بینیم

که با تنی چند از دوستان در کوچه‌های ده قدم می‌زند و در خصوص نمو معجزه‌آسای گلی یا نغمهٔ پرنده‌ای، گرم بحث و گفتگوست.

الیس مردی بود بلندقامت، بی‌کلاه، سرخ و سفید، آبی چشم و سپیدریش و به قول ادوارد کارپنتر^۱ همواره غرق در عظمت و جلال طبیعت. چون پیغمبران در عالم خلسه و تفکر فرو می‌رفت و مانند مردم عادی لودگی و شادی می‌کرد.

الیس با همین روحیه به مرگ نزدیک می‌شد، به حال مردم دلسوزی می‌کرد و آن‌ها را تشویق می‌نمود که از نادانی‌ها دست بردارند و به عالم بالا بنگرند. فریادهای طعنه و تمسخرآمیز و کنایه‌های نیشدار آن‌ها را با خونسردی می‌پذیرفت؛ «نویسنده‌ای که پیام‌های نو می‌آورد باید برای پذیرفتن طعن و دشنام مردم آماده باشد.» او از رفتار ناهنجار مردم هیچ در رنج نبود؛ «چون مردم از هر سو فریاد می‌کنند که او را به دار بیاویزید، هنرمند، هر قدر متوسط‌الحال باشد، به گوش دل ندای آسمانی را می‌شنود که می‌گوید این فرزند محبوب من است.»

ویلیام جیمز، فیلسوفی که فلسفه را در زندگی روزانه به کار بست (۱۸۴۲-۱۹۱۰)

در سال ۱۸۹۸ ویلیام جیمز^۱ در دانشگاه کالیفرنیا به شغل تدریس اشتغال داشت. یک روز صبح ناظر تیر خوردن روباهی شد که به مرگش منتهی گردید و او این حادثه را در نامه‌ای برای فرزندان خویش نگاشت. این نامه اجمالی از فلسفه او را که ماجرای بی‌باکانه در مقابله با درد و رنج حیات است، در بردارد.

می‌نویسد: «این حیوان کوچک قهرمان، با آن گوش‌های خزمانند و دندان‌های سفید و تمیز و بدن چست و چالاک و پرنشاط، نزدیک هتل بر زمین غلتید و زندگی حقیر و تهورآمیزش تباه شد. مشاهده این حادثه مرا به فکر انداخت و با خود گفتم این موجودات زنده چه بی‌باک و باشها هستند. این روباه حقیر و کوچک نه لباسی داشت و نه خانه‌ای. نه کتابی و نه وسیله‌ای. هیچ چیز نداشت جز همان وجود ناچیز خودش و تنها به همان وسیله باید راه خود را با شوق و شور بیابد و زندگی کند. او باید دست از جان بشوید تا بتواند تکه گوشتی از جایی به چنگ آورد. او از عهده وظیفه روباهی خویش

1. William James

به خوبی برآمد. شما هم باید کارهای کودکانه و من وظایف مردانه خویش را با شهامت به انجام برسانیم و گرنه به قدر آن حیوان کوچک قدر و قیمت نداریم.»

«شما کارهای کودکانه و من وظایف مردانه خویش را با شهامت انجام دهیم.» این است چکیده فلسفه ویلیام جیمز، و خود مایل بود به رغم درد و رنج جسمانی که داشت، وظایف خود را با علاقه و شهامت ادا کند. جیمز بیش‌تر ایام عمر را رنجور و سال‌ها در فکر خودکشی بود. می‌گوید آدم از نظر روحی کامل نیست مگر آن‌که گاهی هوای نابودی خویش به سرش زده باشد. اما مرد کامل از لب پرتگاه خود را به کنار می‌کشد و با جرئت و شهامت با حقایق زندگی روبرو می‌شود.

ویلیام جیمز فیلسوفی عملی است و به ما تعلیم می‌دهد چگونه در قمار زندگی «استوار باشیم و قلوب خود را آرام و بی‌تب و تاب نگه داریم».

ویلیام جیمز در نیویورک دیده به جهان گشود و در محیط شهری، با تربیت خشن و آشفته خاص آن، برای زندگی در میان جمعیت بزرگ شد - محیط آشفته و درهم و برهمی که در آن هیچ گل ریشه‌داری نمی‌روید بلکه جای زنبورهای ناآرام و کنجکاوی است که از سویی به سوی دیگر در پروازند - در کودکی با سختی و بدبختی دست به گریبان بود و به برادر کوچک‌ترش هنری که آرام‌تر بود گفته بود: «... اما در باره خودم، من دوست دارم با بچه‌هایی بازی کنم که فحش و ناسزا می‌دهند.»

هنری جیمز پدر او به مسافرت شوق فراوان داشت و به لندن، پاریس، برود، ژنو و بن مسافرت کرده با مردمان و عادات و افکار و زبان‌های مختلف انس و الفتی یافته و تجارب گوناگون اندوخته بود. ویلیام جیمز نیز از این نعمت نصیبی برد و از کشورهای اروپایی دیدن کرد و از شهد حکمت کام

خود شیرین ساخت، با زبان‌های مختلف آشنا شد و در نتیجه در بارهٔ حیات، نظری عام و دیدی جهان‌بین یافت.

جیمز به موزه‌های هنری اروپا بسیار علاقه‌مند بود و زمانی خود به این اندیشه افتاد که در سلک هنرمندان در آید. مدتی نزد ویلیام موریس هنت^۱ به آموزش نقاشی پرداخت ولی استادش دوستانه او را راهنمایی کرد که برای این کار آماده نیست. او نیز از تعقیب آن رشته دست کشید و برای طی یک دورهٔ عملی آماده شد.

جیمز که در این وقت جوانی نوزده ساله، شوقمند و بیمارگونه بود، پس از چند سال زحمت در رشته نقاشی، در مدرسهٔ علمی لورنس در کمبریج در شهر ماساچوست نام‌نویسی کرد و به آینده چشم امید دوخت.

«یک سال تحصیل شیمی، بعد یک دوره خانه‌نشینی... بعد کسب معلومات طبی، سپس پنج یا شش سال همکاری با آگسی^۲ طبیعی‌دان بزرگ هاروارد و بعد... شاید مرگ...»

تحصیل دانشگاهی او مانند تحصیلات ابتدایی‌اش غالباً دچار وقفه می‌شد. هنگامی که جنگ‌های داخلی در آمریکا در گرفت او در دانشکدهٔ طب هاروارد به تحصیل اشتغال داشت. نام‌نویسی در نظام برای او که از صحت جسمانی محروم بود موضوع نداشت ولی به همراه آگسی که به قصد تحقیقات علمی عازم برزیل بود، قدم در راه نهاد و در شهر ریو بیمار شد و تقریباً به حال مرگ افتاد. چون به آمریکای شمالی برگشت به کلی از پا در آمده بود. پس عازم اروپا شد تا سلامت خود را بازیابد. جیمز علاوه بر بیماری جسمانی و ضعف قلب که از کودکی بدان مبتلا بود، دچار بحرانی روحی شده بود به حدی که او را به پرتگاه انتحار کشانید. چون در اروپا نتوانست سلامت خود را بازیابد، به کمبریج برگشت و به زحمت توانست

دوره تحصیلات طب را به پایان برد (۱۸۶۹) اما هیچ‌گاه به شغل طبابت نپرداخت. زیرا نه به آن مایل بود و نه توانایی آن داشت که زندگی سخت و ناملایم طبیب را بر عهده بگیرد. پس گوشه‌ای گرفت تا «آخرین سال‌های حیاتی پررنج و مشقت» را به پایان برد. روزانه فقط چند ساعت مطالعه می‌کرد زیرا به علت چشم‌درد طبیب او را از کار زیاد منع کرده بود و به او دستور داده شده بود معاشرت خود را با دوستان محدود کند - کاری که برای او با شوقی که به مصاحبت دوستان داشت، بسیار گران بود.

این دوره بدترین دوره عمر او بود و خود او تصویر زنده‌ای از روحیه یأس‌آمیز و پرماللی که در این ایام داشت ارائه می‌دهد؛ «روزی به هنگام غروب به اتاق رفتم... ناگاه وحشت عجیبی بر وجودم مستولی شد... در ذهنم تصویر جوان بیمار افلیجی که در تیمارخانه دیده بودم جان گرفت که با موهای سیاه و پوستی سبزفام کاملاً منگ و بی‌حال، همه روز روی نیمکت در کنار دیوار می‌نشست و زانوی غم به بغل می‌گرفت و اندام او را روپوش زمخت خاکستری‌رنگی که تنها تنپوشش بود، مستور می‌داشت. این تصویر با احساس وحشتی که سراپای مرا فرا گرفته بود نوعی ارتباط حاصل کرد و در نتیجه خودبخود احساس کردم که آن تصویر خود من است. تنم از ترس به لرزه افتاد... ماه‌ها قادر نبودم تنها به جای تاریک بروم. این ترس و وحشت چنان غالب و نیرومند بود که اگر به کتاب مقدس توسل نمی‌جستم و خود را با کلماتی چون «پروردگار ازلی پناه من است... ای بنده من که باری گران بر دوش داری به سوی من آی...» تسلی نمی‌دادم به‌راستی بیم آن می‌رفت که سلامت خود را یکباره از دست بدهم».

آنچه سرانجام باعث نجات او شد مقاله رنوویه^۱ در باب آزادی اراده بود. رنوویه یادآوری کرده بود که به کار انداختن اراده «موجب تقویت فکر است

زیرا وقتی می‌توانم آن را به کار بیندازم و فکری را انتخاب کنم که افکار آزاد داشته باشم».

جیمز برای ادامه حیات خویش موجبی پیدا کرد و بر آن شد که اراده خود را به کار بندد و این عقیده را بر خود بقبولاند که فقط خودش می‌تواند موجب رهایی خویش گردد. با همه رنج و مشقتی که مرا احاطه کرده «زندگی من باید بر مبنای کار کردن و رنج کشیدن و ابداع استوار گردد». جیمز دیگر به خود متکی بود «من باید وظیفه مردانه خود را با شهامت انجام دهم». - وظیفه‌ای توأم با جرئت و شهامت نه با بی‌حالی و افسردگی، مبارزه‌ای با حرارت نه دفاعی ترس‌آمیز بدین گونه جیمز با آن‌که از لحاظ جسمانی بیمار بود بی‌ترس و بیم وارد کشمکش و هیاهوی زندگی شد.

پس ازدواج کرد و در دانشگاه هاروارد به تدریس فیزیولوژی اشتغال جست و از آن به روان‌شناسی و سپس به فلسفه متمایل شد.

اما از لحظه‌ای که جیمز به نجات خویش توفیق یافت برای نجات افراد انسان کمر همت بر میان بست. او بارها به شاگردان خاطر نشان می‌ساخت که فلسفه، دست یافتن به جوابی نهایی برای مشکل بزرگ کائنات نیست. بلکه فلسفه در واقع راهنمای عملی دشواری‌ها و مشکلاتی است که ما در فعالیت‌های روزمره با آن روبرو می‌شویم. او در پی آن نبود که مکتبی بنیان نهد یا مریدانی گرد خویش جمع کند، این کلام حزقیال، یکی از چهار پیامبر بزرگ عبرانی به دلش نشسته بود که: «ای فرزند آدم بر پای خیز، می‌خواهم با تو صحبت کنم».

جیمز با جهانیان به زبانی به صحبت پرداخت که همه مقصود او را دریابند. او هیئت یک فیلسوف را نداشت و با آن اندام ضعیف و باریک و کوتاه و پرحرکت به «کودکی ریشدار» بیش‌تر مانند بود. با شاگردانش خیلی انس داشت و آن‌ها او را یک «آدم حسابی» می‌شناختند. روحیه شوخ و بذله‌گوی او

گاهی بر مقام استادی اش پیشی می‌گرفت. یکی از شاگردانش در رادکلیف در امتحان نهایی ورقه خود را سفید رد کرد و در آن نوشت «پروفسور عزیز جیمز، حقیقت این است که میل ندارم امتحانم را بگذرانم».

پروفسور در موقع خود ورقه او را رد کرد و در آن نوشت: «خانم عزیز، حقیقت این است که میل ندارم ورقه شما را تصحیح کنم.» و با این حال نمره متوسطی به او داد و چون حکمت آن را جویا شدند گفت: «خانم خوش فکری است. اگر سؤال را جواب می‌داد چه بسا نمره بدی می‌گرفت.»

ویلیام جیمز که به تذکرات شاگردانش شایق بود، در دانشگاه هاروارد فردی غیر معمول می‌نمود. یعنی «استادی بود که مثل یک فرد عادی گفتگو می‌کرد». — یک «آدم حسابی» که «مطالب حسابی» تعلیم می‌داد — او فلسفه را از کلاس‌های درس بیرون کشید و در زندگی روزمره به کار انداخت. می‌گفت هر یک از ما فیلسوف هستیم. دانسته یا ندانسته، دائماً در پی آنیم راجع به اموری که به ما ارتباط پیدا می‌کند اظهار نظر کنیم و تصمیم بگیریم. و همین ضرورت اتخاذ تصمیم، این کشش غریزی به سوی اعمال و عقاید خردمندانه‌تر، همان عاملی است که ما را فیلسوف بار می‌آورد.

جیمز با در نظر گرفتن این حقیقت به تکمیل فلسفه‌ای پرداخت که در حل دشواری‌های روزمره و رهایی از سرگردانی‌ها و حیرت‌های روزانه، مردمان را سودمند افتد. او فلسفه‌اش را پراگماتیسم نام نهاد که از کلمه یونانی پراگما به معنی کار و عمل مشتق است. این فلسفه بر مبنای عمل استوار است. فلسفه تجارت است ولی نه به معنای محدود آن که عبارت باشد از مبادله کالا. بلکه مراد از آن هر گونه مبادله فکری و معنوی است که ممکن است بین افراد انسانی وجود پیدا کند. مبنای فکری این مکتب بسیار ساده است و معیار ساده‌ای برای تمام امور دارد.

می‌گوید باید ملاحظه کرد و دید کاری که مایلیم انجام دهیم چه ارزشی دارد. اشتباه نشود، منظور ارزش مادی و پرداخت نقدی نیست بلکه مراد آن

است که ببینیم آن کار در سلامت جسم و تقویت روح و شادی حیات ما تا چه اندازه مؤثر است و چه مقدار می‌ارزد.

چنان‌که دیدیم، این فلسفه عملی بر مبنای احتیاج خود جیمز طرح‌ریزی شد. در روزهایی که گرفتار یأس بود در خویشتن خویش فرو رفت و فلسفه‌اش وسیله‌ای بود برای دفاع از خودش. کشمکشی و تقلایی بود که روح خود را بتواند از آن گرداب نجات دهد. جیمز نخست به این فلسفه با احتیاط نزدیک شد، چون اهل کار و عمل بود. می‌خواست قبل از آن‌که آن را قبول کند ارزش آن را دریابد.

پس آن را در فعالیت‌های مختلف زندگی خویش به کار بست و تأثیر آن را دریافت. این فلسفه به او قدرت بیش‌تری برای ادامه زندگی، تساهل و مدارای افزون‌تر در مقابل آراء دیگران، نظری گشاده‌تر در باره جهان، افق‌های فکری بازتر، رضایت عمیق‌تر، آرامش بیش‌تر عطا کرد. پس بر آن شد که فلسفه خویش را به جهانیان عرضه دارد؛ «حال که این فلسفه به حال من مفید واقع شده است احتمال زیاد هست که به حال دیگران نیز سودمند باشد».

خوب است اکنون این فلسفه را با تجارب خویش بیازماییم و ملاحظه کنیم که این فلسفه علمی چگونه ما را در کارمان، در رفتاری که نسبت به خانواده داریم، در عقاید و یا بی‌عقیدگیمان نسبت به خدا، کمک می‌کند و بالاخره ببینیم این فلسفه برای این پرسش اساسی ما که آیا زندگی ارزش آن را دارد که به آن ادامه دهیم، چه پاسخی می‌دهد.

نخست ببینیم که فلسفه پراگماتیسم در باب کارهای ما چه می‌گوید. جیمز ما را پرهیز می‌دهد که در باره اهمیت «موفقیت...» غلو نکنیم و در نیل به آن یکباره همه چیز را به یک سو ننهیم و از همه چیز چشم‌پوشیم. می‌گوید چه کارگر باشید و چه کارفرما، رابطه بین شما بیش‌تر یک همکاری دوستانه است نه رقابت تجاوزآمیز. «هر قدر بیش‌تر ترقی می‌کنیم و بزرگ‌تر می‌شویم، تو خالی‌تر و خشن‌تر می‌شویم. بدین جهت من با هر توفیق بزرگی و با هر چه

نتایج بزرگ بار بیاورد مخالفم و همیشه هواخواه زیردستان و مغلوب‌شدگان هستم.

«در جمع مال و منال که به قیمت بی‌چیزی و فقر همسایگان تمام می‌شود حریص نباید بود که زیان‌بخش است. کاری که ممنوع مرا به زحمت و نابودی می‌کشاند چه فایده‌ای برای من می‌تواند داشت؟»

حرف‌ات هر چه باشد، تو برای اجتماع کار می‌کنی نه برای خودت و بزرگ‌ترین شادی و نیکبختی را فقط در اجتماعی می‌توانی بیابی که راستی و درستی و همکاری و تعاون در آن رواج دارد. در چنین اجتماعی که ایجاد آن به کار تو بستگی دارد، در مقابل کار خویش بزرگ‌ترین مزد را که عبارت است از آرامش خاطر، دریافت خواهی کرد.

فلسفه پراگماتیسم در همه‌جا، چه در خانه و چه در امور خارج از آن، اثربخش است. جیمز می‌گوید: «فلسفه‌ام به من تعلیم داد که تا حد زیادی در خانه‌ام آرام‌تر باشم.» با آن‌که مردی اجتماعی بود، در بین افراد خانواده‌اش احساس رضایت خاطر کاملی می‌کرد. در یک خانواده سازگار و متوافق سرمایه بزرگی، از عشق پاک ذخیره شده است. لوئیس ممفورد^۱ در شرح فلسفه ویلیام جیمز می‌گوید: «زندگی انسانی حرکت مدام به سوی بالاست.» و دین اینگ^۲ یک پراگماتیست دیگر خاطرنشان می‌کند که: «راه تعالی با محبت فردی پیموده می‌شود.»

جیمز می‌گوید تا وقتی که می‌توانیم محبت بورزیم، تا آن زمان که خانه و کاشانه و خانواده‌ای داریم که بتوانیم با آن‌ها سرگرم باشیم، نباید ترس و بیمی به دل راه دهیم. این است معنی فلسفه پراگماتیسم تا آن‌جا که به امور خانوادگی مربوط می‌شود.

زندگی خانوادگی عطش عمومی ما را برای آن‌که «با نزدیکان عزیز» خود

باشیم سیراب می‌کند. در خدمت کردن به عموم هر فرد به حد اعلای رشد معنوی خود می‌رسد و باید برای شادمانی این کاشانه، با عشقی سرشار سهم خود را ادا کند.

جیمز این عقیده عملی را در روابط خانوادگی وسعت می‌دهد و همه جهانیان را به منزله خانواده‌ای بزرگ می‌گیرد. همه جهان را خانه‌ای می‌پندارد و همه افراد را اعضای آن می‌شمارد. در نظر او سودبخش‌ترین کارهایی که در جهان صورت می‌گیرد عبارت است از محبت‌های دوستانه و خیرخواهی که بین افراد انسانی مبادله می‌شود.

این سخنان ما را به آن شیوه پراگماتیسم که در دین اعمال می‌شود رهنمون می‌گردد پس دین کامل آن خواهد بود که بتواند همه افراد را به صورت خانواده واحدی در آورد که یک خدا را بپرستند.

در حال حاضر ما به دین‌های مختلف گرویده‌ایم زیرا تصورات گوناگون در باره خداوند داریم. هیچ کس، با معلومات ناقصی که دارد، نمی‌تواند حقیقت را منحصرأ در اختیار خود داشته باشد. هر یک از ما تماشاگری است که جهان را از نظرگاه خاصی می‌نگرد و هیچ کس حق ندارد چنین پندارد که تنها نظر اوست که از عیب و نقص مبرا است؛ «همه حقیقت و خیر محض به چشم یک تماشاچی نمی‌رسد هرچند ممکن است آن تماشاچی شرایط خاصی برای مشاهده داشته باشد.»

از این روی، به جای آن‌که در حفظ نظریات و عقاید خود به جنگ و جدال پردازیم، و تعصب نشان دهیم چه بهتر که به هدایت خداوند این عقاید گوناگون را وحدت بخشیده قابل مشاهده و فهمیدن کنیم.

اما در زندگی روزانه، ایمان هر فرد، کلیسای هر فرد، خدای هر فرد اگر او را قادر سازد بر دشواری‌های روزمره فایز آید، حقیقت دارد.

ما هرگز به حقیقت ذات خداوند پی نخواهیم برد. عقیده ما در باره ذات

خداوند، به نظر جیمز، مانند نظری است که ممکن است حیوانی از انسان داشته باشد اما نباید دلسرد و مأیوس باشیم.

جیمز در باره سگی که همخانه او بود به دخترش نوشت: «او نمی فهمد که من که هستم و چه هستم اما احساس می کند که دوست اویم. مرتب دم خود را می جنباند و در ذهن من چون فرشته ای که در ماورای ابرهاست، تأثیر خوشی به جا می گذارد! و آرزو می کند کار خوبی انجام دهد.»

ما هم مانند فرشتگانی هستیم که در ماورای ابرها نهانند. ما هم چون جنبنده در خانه خدا هستیم. با این که ابر و مه ابهام و تردید تو را فرا گرفته به یک چیز اطمینان داشته باش. هر گاه به خدا اعتقاد داری، همین عقیده به خودی خود، خدا را در زندگی تو می آفریند. بنابراین، ارزش علمی دین تو سرمایه ای است معنوی و تو را بر یک پایه اخلاقی استواری متکی می سازد. باور داشتن به خداوند سرمایه خوبی است، زیرا زندگی ما منظور و هدف معین و معلومی پیدا می کند، و ما را با نیروی شگرفی مجهز می سازد تا به آرزوی اصلی خود نایل گردیم.

اما اگر انتظار داریم که خداوند در جانب ما باشد ما باید در جهات او گام برداریم و بدین نحو به مهم ترین نظری که جیمز در فلسفه پراگماتیسم اظهار داشته است می رسیم.

آیا زندگی ارزش ماندن دارد؟ جیمز با سبک معمول و شوخ خود جواب می دهد: «این امر بستگی به شخص دارد.» و بعد در صدد می افتد که جوابی الهام بخش به این پرسش بدهد و اعلام می دارد که زندگی ارزش ماندن دارد هر گاه در پی آن باشیم که به اتکای خداوند زندگی کنیم و در راه او گام برداریم.

جیمز نه از خوش بینان است و نه در زمره بدبینان. بلکه از گروه

ملیورست‌ها^۱ به شمار است. فیلسوفی است که چشمش از مشاهده بدی‌ها و شروری که در جهان هست نابیناست و بر آن است که اگر بخواهیم، قادریم جهان بهتری بسازیم.

زیرا جهانی که در آن زندگی می‌کنیم هنوز کامل نیست و تا کامل شود کار زیادی در پیش است. خداوند می‌خواهد که ما در این راه، کارکنانی صدیق و وفادار باشیم همچنان که ما نیز محتاج هستیم که او یار و مددکار ما باشد. وقتی کاری را به عهده گرفته خوب انجام دادی همکار خدا خواهی بود. کمک کن تا نقایص این دنیایی که هنوز بنایش کامل نشده زایل گردد و جهد کن تا آن را محلی امن و زیبا برای زندگی بنمایی. بنابراین، هدف زندگی تو باید این باشد که بنای کهن را از میان برداشته بنای نوی به جای آن بنیان نهی و این خود ماجرایی حقیقی است با مخاطرات فراوان... ما قادریم دشواری‌ها را از میان برداریم هر گاه هر کس در حد خود بکوشد... «آیا مایلی در این کار شرکت کنی؟ آیا به خود و به دیگر افرادی که در این راه قدم گذاشته‌اند اعتماد می‌کنی که با مشکلات مقابله کنیم؟»

فلسفه پراگماتیسم به طور خلاصه عبارت است از دعوت به فعالیت فردی برای تکمیل بنای دنیای بهتر. در کوششی که برای بهتر کردن جهان به کار می‌رود طبعاً موجبات شادی و آسایش افراد نیز فراهم خواهد شد.

جیمز می‌گوید: بهتر ساختن جهان و زندگی مردمان امری کاملاً عملی است. به هر حال امر مهم، شکوه فتح و پیروزی نیست بلکه اهمیت در شور و حرارتی است که فرد مبارز در خود دارد.

خاصه آن‌گاه که مبارزه علیه اختلافات و نابرابری‌هاست. همیشه فرصت برای پیروزی باقی است. جیمز این حقیقت را با ترجمه قطعه مهیجی از یونانی که به روی سنگ گوری نوشته شده بیان می‌کند: «ای کشتیان،

۱. Meliorist: معتقدان به این عقیده که جهان در پرتو کوشش انسان بهتر می‌تواند شد.

فرمانده کشتی شکسته‌ای که در این ساحل خفته است به شما امر می‌کند که به پیش برانید. پس از ما، دلاوران سلحشور در قایق‌ها در سینه طوفان و تندباد به پیش خواهند شتافت.» پس وقتی دیگران شکست خوردند شما از معرکه به در نروید بلکه بادیان‌های کشتی را به حرکت در آورده به ماجرای خود ادامه دهید.

جیمز نیز در سراسر زندگی به دنبال ماجرای خویش بود. او همواره با کارهای عملی سرگرم بود و دست به فعالیت‌های گوناگون زد تا شرایط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جهان را دگرگون کند و به کمال رساند. شور و حرارت او علیه ضعف مزاج خویش، شعله‌ای بود که دیگران را نیز برافروخت و به شوق و فعالیت وا داشت. می‌گوید: همه ما نیرویی ذخیره داریم که بیش‌تر ما هیچ‌گاه آن را به کار نمی‌بندیم. از این منبع سرشار استفاده کن تا از قدرتی که در حل مشکلات داری در شگفت مانی. بر پای خویش استوار باش و با هر خطری که به تو روی آورد مقابله کن.

«زندگی را میدان مبارزه بدان» و علیه پریشانی خویش و زایل کردن پلیدی و زشتی از جهان به ستیزه برخیز.

جیمز بر طبق اصول فلسفه خویش با محاکمه دریفوس، با بی‌عدالتی که در حق کارگران می‌شد، با تجاوزهای امپریالیسم و جنون جنگ مبارزه کرد. او از جنگ و خونریزی نفرت داشت ولی چنین می‌پنداشت که شاید نتوان غریزه جنگجویی را در نهاد آدمی کشت. بدین مناسبت توصیه می‌کرد که مسیر این غریزه را به سوی «جنگ با طبیعت» منحرف کنیم. می‌گفت بگذارید جوانی دو سال به خدمت نظام برود ولی نه برای کشتن دیگران، بلکه برای آباد کردن. یعنی بدان وسیله جنگل‌ها را پاک و مرتب، مرداب‌ها را خشک و زمین‌ها را آبیاری کنیم. بر رودخانه‌ها پل بزنیم و طغیان آب‌ها را مهار کنیم و انرژی و سرمایه مادی خود را که این‌همه در جنگ و کشتار تلف می‌شود

صرف شفا و درمان که عملی کاملاً انسانی است بنماییم. بیاید در پیدایش نسلی سالم‌تر، نیک‌بخت‌تر و شادمان‌تر با هم متحد شویم.

سلامتی ویلیام جیمز که همواره روبه تباهی می‌رفت بالاخره مختل شد و ناگزیر در سال ۱۹۰۷ از تدریس در دانشگاه هاروارد کناره گرفت. اما هنوز بر سر پای بود و خود را فیلسوفی شاد و خندان نشان می‌داد. با این‌همه، دوستانش می‌دانستند که روزهای آخر عمر او نزدیک است. جیمز برای آخرین بار به اروپا مسافرت کرد و تازه از سفر بازگشته بود که رخت سفر به جهان دیگر بست.

از جیمز یادداشت‌هایی به یادگار مانده است که برای نوشتن کتابی به نام «روان‌شناسی شوونیسم» فراهم آورده بود ولی عمرش به نوشتن آن وفا نکرد. ویلیام جیمز تا آخرین دم یکی از مجاهدان وفادار صلح بود.

کروپتکین^۱ و سیر او از عزت به خواری (۱۸۴۲-۱۹۲۱)

به شرح زندگی این دو کودک گوش فرا دهید:

۱. شاهزاده خردسالی با موهای مجعد، بینی سربالا، به تزار نیکلا، امپراتور روسیه معرفی می‌شود (۱۸۴۹). سالن وسیع پذیرایی قصر امپراتور از مهمانان سرشار است. همین که نظر امپراتور که بر جایگاه رفیعی نشسته به مهمانان می‌افتد، همه به حال ادب سر فرود می‌آورند. یکی از ملازمان که لباس رسمی مليله‌دوزی بر تن دارد این شاهزاده خردسال را از زمین بلند کرده روی زانوی امپراتور می‌نشاند.

امپراتور با لحنی پدرانه و محبت‌آمیز می‌پرسد: «پس تو پتر کروپتکین هستی؟»

کودک به زحمت می‌گوید: «آری اعلیحضرتا.»

«دلت می‌خواهد در این جا زندگی کنی؟»

«بسیار اعلیحضرتا.»

پس او را به خود چسبانیده می‌گوید: «اگر پسر خوبی باشی تو را به مقامات بالا می‌رسانم و با تو چنین رفتار خواهم کرد» و دستی به صورتش

1. Kropkin

کشیده نوازشش می‌کند «ولی اگر شیطننت کنی رفتارم با تو چنین خواهد بود» و دست خود را با فشار به صورت او می‌کشد و دماغش را فشار می‌دهد. آب در چشمان کروپتکین جمع می‌شود و از خاطرش می‌گذرد که اگر از اطاعت امپراتور سرپیچی کند کارش زار خواهد بود.

۲. دهقان‌زاده‌ای فرانسوی به جرم شرکت در شورش کمون (۱۸۷۱) به اعدام محکوم شده و حکم در شرف اجراست. سربازان آماده شلیک هستند. دهقان‌زاده از افسر فرمانده تقاضا می‌کند به او اجازه شود ساعت نقره خویش را به مادرش که در آن نزدیکی زندگی می‌کند، بدهد و بازگردد. افسر که دلش به رحم آمده به او اجازه رفتن می‌دهد شاید هم بدین قصد که دیگر بازنگردد. اما پسر بچه پانزده دقیقه بعد بازگشته در مقابل مجریان حکم برپای می‌ایستد و می‌گوید: «من آماده‌ام.» و دوازده گلوله آن نهال نورس را بر خاک می‌افکند.

از خاطراتی که در ذهن کروپتکین نقش بسته بود، تشریفات اعطای نشان به پدرش بود که به مناسبت نجات کودکی از خانه‌ای که آتش گرفته بود به او داده می‌شد.

کروپتکین از پدرش سؤال کرد: «از این‌که خود را به کام شعله‌های آتش انداختی هیچ ترسیدی؟»

«پטר، من که به درون آتش نرفتم، بلکه نوکرم خود را به آتش زد و کودک را رها نمودم.»

«پس چرا به تو نشان می‌دهند؟»

«زیرا این نوکر من بود که چنین شهادتی نشان داد.»

پتر در اندیشه فرو رفت و با خود گفت: دنیای عجیبی است. نوکری کاری شرافتمندانه و انسانی می‌کند، به ارباب پاداش می‌دهند، ولی به علت کار احمقانه ارباب نوکر را مجازات می‌کنند!

پدر کروپتکین ۱۲۰۰ «سرف» داشت و با آنکه نسبت به ارباب‌های دیگر و به اقتضای آن زمان، آدم بدی نبود نسبت به آن‌ها سختگیر بود و خطاهایشان را به شدت مجازات می‌کرد. روزی پدرش نوکری را به علت آنکه ظاهراً مقدار کم‌تری علف به انبار حمل کرده بود کتک زد و نوکرش به اصرار می‌گفت: «عالیجناب اشتباه می‌کنند.» ارباب دوباره حساب‌ها را واریسی کرد و دید حتی بیش از معمول در انبار علف گردآوری شده پس فریاد برآورد: «پدر سوخته، پس معلوم می‌شود از علوفه اسب‌ها بریده‌ای!» و او را به اداره پلیس فرستاد که به جرم «نافرمانی صد ضربه شلاق بزنند». کروپتکین می‌نویسد: شلاق زدن و آزار رعایا یکی از وظایف رسمی اداره پلیس و مأموران آتش‌نشانی بود. در سال ۱۸۶۱ که به امر تزار فرمان آزادی رعایا صادر شد، شرایط زندگی آن‌ها حتی سخت‌تر و تحمل‌ناپذیرتر شد زیرا ناگزیر بودند غرامت اربابان سابق را به بهایی پردازند که از قدرت آن‌ها بیرون بود و بدین‌سان اسیر زمین شده بودند. چاره‌ای نداشتند جز آنکه محصول خود را به تمامی بفروشند تا بتوانند بهای بازخريد خویش را بدهند و بدین سبب جمعی از آن‌ها از گرسنگی تلف شدند و عده‌ای که پرداخت قسط‌هایشان به تأخیر افتاده بود به سیبری اعزام گردیدند تا در آن‌جا از سرما بمیرند.

کروپتکین در چنین محیط سیاسی، ایام جوانی را گذراند.

در یکی از نامه‌ها به برادرش الکساندر نوشته است: «بالاخره هدفی برای زندگی خویش پیدا کردم که عبارت است از کمک کردن به آن‌هایی که در نظام طبیعت ضعیف و پامالند.» در این اوقات تحصیلات او در مدرسه نظام خاتمه یافته بود. به او پیشنهاد کردند در یکی از قسمت‌ها، در سواره‌نظام، توپخانه، بین قزاق‌ها یا در گارد سلطنتی شغلی برگزیند و در هر جا میل دارد به کار پردازد. اما او در میان بهت و حیرت فرماندهان «گورستان» امیدها و آرزوهای افسران جوان را برگزید و اظهار داشت: «می‌خواهم مرا به پادگان سیبری اعزام دارید.»

چنین می‌پنداشت در آن‌جا زمینه مساعدی برای به کار بستن عقایدش پیدا خواهد کرد و در کاستن رنج و اندوه و افزودن شادی‌های هموعانش مؤثر خواهد بود. بدین ترتیب در میان ریشخندهای همدوره‌هایش اونیفورم مخصوص نظامیان مأمور سبیری را که عبارت بود از شلوار خاکستری، پیراهن سیاه و کلاهپوست، بر تن کرد و برای مقابله با خشونت و وحشیگری و ظلم و جور آدمیان نسبت به هموعان خویش، به راه افتاد.

مدت پنج سال در سبیری عمر گذاشت. خود او آن سال‌ها را «دوره حقیقی تحصیل و کسب خصایل انسانی» نامیده است. در آن‌جا مشاهده کرد که دموکراسی و استبداد در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند، انجمن‌های شهری از افرادی تشکیل شد که در نهایت آزادی از طرف عموم برگزیده شده‌اند. اما مأموران دولتی که خود را فقط در پیش سزار مسئول می‌شناسند، بر انجمن‌ها حکم می‌رانند. بعضی از فرماندهان نظامی در اعمال قدرت یکباره از رحم و شفقت بیگانه بودند. سربازان و مردم را به کوچک‌ترین گناهی به قصد کشت شلاق می‌زدند. یک بار زنی را چنان شلاق زدند و شکنجه کردند که حتی در سبیری هم آن را ناروا دانستند.

کروپتکین تصمیم گرفت در باره این واقعه اقدام کند و نتیجه تحقیقات خود را مستقیماً به سزار گزارش دهد. این تحقیق کار چندان ساده‌ای نبود. روستاییان این ضرب‌المثل قدیمی روسی را به خاطر داشتند که «خدا و سزار خیلی دورند اما رئیس، همسایه دیوار به دیوار توست». حتی خود آن زن هم از امضای شرحی که تهیه شده بود واهمه داشت. کروپتکین بالاخره موفق شد با تحصیل دلایل کافی آن فرمانده را از کار برکنار کند.

اما داستان به همین‌جا خاتمه نیافت. چند ماه بعد کروپتکین خبر یافت که فرمانده ترفیع مقام گرفته و مأموریت مهم‌تر و حقوق بیش‌تر به او اعطا شده است. او می‌نویسد: «سرانجام فرمانده با ثروتی کلان به سن‌پترزبورگ،

مراجعت کرد و در روزنامه‌های ارتجاعی مقالاتی حاکی از وطن‌دوستی و دولت‌خواهی خویش نشر داد.^۱

کروپتکین که از این نوع استبداد نفرت داشت به گروه نیهیلیست^۱ها پیوست که سعی می‌کردند «دنایای بهتری» بسازند. همچنان‌که کروپتکین خاطر نشان می‌کند کلمه نیهیلیست بد فهمیده و بد تعبیر شده است و نباید آن را با تروریست اشتباه کرد. کروپتکین خود یکی از مردان بسیار آرام بود و نیهیلیست‌های اولیه با فرقه کویکرها وجوه اشتراک زیادی داشتند. سربازانی بودند که شمشیر نداشتند. مصلحانی بودند که سعی در تهذیب اخلاق و ایجاد صلح و سلم می‌کردند. کروپتکین و تورگنیف^۲ از کسانی بودند که از تسلیم به خرافات و تعصبات و عادات و رسوم که عقلشان نمی‌پسندید، سر باز می‌زدند.

کروپتکین تصمیم گرفت به پژوهش آن حقیقتی بپردازد که دروغ‌های مرسوم اجتماعی آن را به گوشه‌ای انداخته بود. او فیلسوفی بود که عظمت و جلال آن نوع زندگی که در آن دیده به جهان گشوده بود گیج و مبهم‌ترش نساخته بود و دریافته بود که راز زندگی حقیقی و حیات نیکو و ثمربخش «بر مبنای اتحاد و بستگی انسان با طبیعت» استوار است. یکی از کارهای او در سبیری این بود که سرزمین‌های تازه‌ای کشف کند، و در رودخانه‌های سبیری براند تا راه‌های تازه‌ای به سوی دریا بیابد و به راه‌های جدید کوهستانی دست یابد تا سبیری را با راه‌های تجاری جدید از طریق منچوری، به بقیه نقاط آسیا پیوندد. کار رسمی او در نظام، کشفیات جغرافیایی بود. او را باید مارکو پولو^۳ی قرن نوزدهم نامید که فکری فلسفی و روحی شاعرانه داشت.

او بر اثر ماجراهایی که در آغوش طبیعت داشت و غالباً زندگی اش را به

1. Nihilist

۲. Turgenev: (۱۸۱۸-۱۸۸۳) نویسنده روسی.

۳. Marco Polo: (۱۲۵۴-۱۳۲۴) سیاح ایتالیایی.

خطر می‌انداخت، به یک عقیدهٔ باطنی نایل آمد که در اوایل به طور عام و مبهم در ذهنش رسوخ یافت و عبارت از این بود که «منظومهٔ طبیعت با الهامات انسانی هماهنگ است».

اما برای آن‌که کروپتکین بتواند این عقیده را با وضوح و روشنی بیش‌تر تعریف کند، به مطالعه و تحقیق بیش‌تر احتیاج داشت و لازم بود در اسرار جهان و رموز زندگی سیر بیش‌تری بکند.

پس از پنج سال خدمت در سیبری از نظام کناره گرفت و به سن‌پترزبورگ بازگشت. پیشنهاد عضویت انجمن جغرافیایی روسیه را نپذیرفت زیرا چنین می‌پنداشت که وظیفهٔ مهم‌تری دارد. «با کشف افق‌های تازه در رشتهٔ زمین‌شناسی و جغرافیایی مرا چکار؟ نوشتن کتاب‌های تازه برای مردمی که به آب و نان محتاجند، چه سودی دارد؟ هر مقدار وجهی که من برای تحقیقاتم صرف بکنم باید از قوت لایموت کسانی گرفته شود که برای مردمان غذا تهیه می‌کنند و لی خود و فرزندان‌شان گرسنه‌اند.» کروپتکین احساس کرد که حق ندارد به کار «تفنی» آن نوع کشفیات بپردازد؛ «دهقانان محتاج من هستند که در کنارشان زندگی کنم و آن‌ها را در تأمین زندگی آزادتر و آسان‌تریاری نمایم».

پس از شغل پرسود و مقام شاهزادگی خویش چشم پوشید و به توده‌های انسانی که از همه چیز محروم بودند پیوست. چون فردی «انقلابی» شد از مزایای موروئی محروم‌ش کردند. پیوستن به توده‌ها، شعار کروپتکین و جمعی از نجبای جوان شد که به خاطر مردم از مقام و منصب دست کشیدند. کروپتکین برای آن‌که آزادتر و برای کارهای خویش فراغت بیش‌تر داشته باشد، به سویس رفت و زمانی چند در آن‌جا اقامت گزید. در آن‌جا به جنبشی که برای ایجاد «برادری جهانی بین کارگران و به کار بردن وسایل صلح به جای برداشتن اسلحهٔ جنگ و تشکیل فدراسیون از همهٔ مردم جهان و ایجاد یک دولت جهانی» پیدا شده بود علاقه‌مند شد.

اما ایجاد این گونه تحول و دگرگونی اجتماعی در قرن نوزدهم خیلی عملی به نظر نمی‌رسید. کروپتکین به کار عملی تری دست یازید که عبارت بود از تعلیم توده مردم از راه سخنرانی، چاپ و انتشار نشریات و مجلات و در این کار جز خود مردم که در فقر و فاقه به سر می‌بردند حامی و پشتیبانی نداشت. به خوبی می‌توان تصور کرد که کروپتکین خود غالباً مجبور بود بی‌غذا بماند اما همیشه کوشش داشت مقالات خود را به موقع انتشار دهد؛ «هر اتفاقی رخ دهد تعلیم توده مردم باید همچنان ادامه یابد».

همچنین معلومات خود او نیز لازم بود افزایش یابد. پس به فلسفه سخت دل بست. تألیفات متفکران بزرگ را مطالعه کرد و نظریات خود را با محک زندگی نابسامانی که در پیش روی داشت می‌سنجید. بر اثر این آزمایش‌ها بیش از پیش متقاعد شد که بین طرح طبیعت و شادی و نیکبختی آدمی رشته‌ای ناگسستنی و فناپذیر موجود است.

اما این که در این رشته چه رازی نهفته است و چگونه عمل می‌کند، سؤالی بود که کروپتکین تا آن موقع پاسخ درستی برای آن نداشت.

در این موقع هنوز کارهای عملی دیگری بود که انجام آن‌ها ضرورت داشت ولی البته خطرهایی در کمین بود. مسلک نیهیلیسم او به آنارشیزم مبدل شد - کلمه دیگری که کروپتکین عقیده دارد به شدت مورد سوء تعبیر واقع شده است - آنارشیزم یا تئوری فقدان دولت پرودن^۱ به تعبیر کروپتکین، بر این نظریه استوار است که همه افراد انسان برحسب طبیعت خوب هستند و مداخله دولت یا فشار حکومت است که آن‌ها را بد می‌کند. بنابراین، وظیفه ماست که اصولاً حکومت را از میان برداریم، ولی نه از راه انقلاب بلکه از طریق تحول آرام و صلح‌آمیز، از راه فهماندن تدریجی و روشن کردن ذهن زمامداران و مردم. آشنا کردن مردم به این حقیقت که همکاری دوستانه و صلح‌آمیز بهتر از جنگ و رقابت‌های خصمانه است.

کروپتکین پس از چند سال که به دلخواه خود را در سوئیس و فرانسه تبعید کرده بود، به سن پترزبورگ برگشت زیرا او هنوز به تحقیقات علمی مانند کارهای اجتماعی دلبستگی داشت و نوشتن کتابی را در باره کشفیات جغرافیایی شروع کرد. رهبران علمی کشورش بار دیگر مقام مهمی به او پیشنهاد کردند و او را رئیس انجمن جغرافیایی خواندند.

اعطای این مقام پیش از رسیدن او به وطنش صورت گرفت و او چون به میهن بازگشت مردد بود که این مقام افتخارآمیز را که حکومت بدو بخشیده بود، بپذیرد و یا رد کند که ژاندارمی سر راه بر او گرفت و اظهار داشت: «پرنس کروپتکین شما توقیف هستید.»

پس از یک بازپرسی سرسری او را به زندان سنت پتر و پولس قدیس فرستادند - جهنم شکنجه و عذابی که از روی تمسخر نام دو قدیس و مبشر شادی بر آن نهاده شده بود - «هنگامی که مرا از کناره رودخانه نوا^۱ می بردند، منظره زیبایی نظرم را به خود کشید... خورشید در حال افول بود. ابرهای غلیظ و تیره، آسمان غرب را پوشانیده بود... ابرهای سبک و روشن از بالای سرم می گذشتند و گاهگاه گوشه آسمان را نشان می دادند. اربابه به چپ پیچید و به راهرو تاریکی داخل شد که به در زندان منتهی می شد... من می باید همه لباس ها، حتی زیرپیراهن ابریشمی خود را درآورم و اوئیفورم زندانیان را که عبارت بود از روپوش فلانل خاکستری، جوراب های پشمی کلفت و ضخیم و ساغری زردرنگ بسیار بزرگی که به هنگام راه رفتن به زحمت می توانستم آن ها را در پای خود نگه دارم، بپوشم... بعد مرا به سلولی کهنه و بوی ناگرفته انداختند و در سنگین چوب بلوطی را از پشت سرم بستند. کلیدی چرخید و من در آن شب تنها ماندم.»

دو سال تمام او را در خاموشی مطلق در آن جا نگه داشتند. به نگهبانان امر شده بود وقتی برای او غذا می‌برند با او صحبت نکنند اما او از سلول دیگری که در زیر پایش بود، صداهاى ناهنجار و جنون‌آمیز می‌شنید. یکی از زندانیان کم‌کم به حال جنون افتاده بود. سلامتی خود او هم در آن جای مرطوب به خطر افتاد. به او اجازه دادند به بیمارستان زندان منتقل شود و گاهی در محوطه آن راه برود. یک روز که هیزم برای سوخت از در بزرگ زندان تحویل می‌شد، کروپتکین از فرصت استفاده کرده پا به فرار گذاشت.

هر جا احتمال می‌رفت بیهوده در پی او گشتند ولی به یک دلیل توانستند او را بیابند. او با لباسی زیبا که به وسیله دوستانش تهیه شده بود و ریشی بلند و مرتب در رستوران بسیار مجلل دونون^۱ در سن پترزبورگ زندگی می‌کرد - جایی که به هیچ روی احتمال نمی‌رفت پناهگاه یک زندانی باشد - دوستانش به او گفته بودند: «هیچ کس در پی تو به این رستوران نخواهد آمد.» و حق هم با آن‌ها بود. روز بعد از راه سوئد به انگلستان گریخت و ژاندارم‌ها گزارش دادند: «پرنس کروپتکین ناپدید شده است.» اما سزار اعلام داشت: «با همه این‌ها او باید پیدا شود.» و جاسوسانی به همه شهرهای اروپا فرستاد تا این فراری «خطرناک» را دستگیر کنند یا به قتل رسانند.

اما کروپتکین موفق شد چندین سال از دست آن‌ها بگریزد و با نام مستعار لیاشوف^۲ همچنان به کمک «مردم افتاده و بی‌چاره» سرگرم باشد.

کروپتکین این اصل را نصب‌العین قرار داده بود که؛ «مردمان را بیدار و آگاه سازید آزادی و نجاتشان الزاماً از خود آن‌ها ناشی می‌شود.» «من صورت تازه‌ای از اجتماع می‌بینم... که در بین ملت‌های تمدن‌یافته، در حال رشد و نمو است... اجتماعی که در آن مساوات حکمفرماست و مردم مجبور نیستند

دسترنج و محصول فکر خود را به هدر بدهند و به هیچ بفروشند. بلکه خواهند توانست همهٔ معلومات و قدرت خود را در راه تولید به کار اندازند... تشکیلاتی که همهٔ این کوشش‌ها و فعالیت‌ها را به راهی خواهد انداخت که حداکثر فایده عاید عموم شود در حالی که برای به کار افتادن نیروی ابداع و ابتکار افراد آزادی کامل وجود دارد... دیگر احتیاجی به حکومت باقی نخواهد ماند. زیرا... علت جنگ و جدال به حداقل کاهش یافته و منازعاتی که پیش می‌آید و هنوز باقی است از طریق داوری حل و فصل می‌شود». حکمیتی که از طرف مردم و به نفع خود آن‌ها صورت می‌پذیرد. بدین سان مشاهده می‌شود که آنارشیسیم یا عقیدهٔ «فقدان حکومت» کروپتکین در حقیقت همان حکومت مردم، از طرف مردم و برای مردم است. کروپتکین یک انقلابی شدید نبود. بلکه فقط دوستدار مهربان نوع انسان بود.

همین دوستی و عشق جهانی بود که کروپتکین را قادر ساخت فلسفهٔ خویش را به نام «تعاون متقابل» به‌خوبی ارائه دهد. شگفت در این است که او عقیدهٔ «تعاون متقابل» را از نظریهٔ تنازع بقای داروین اخذ کرد و به جای بی‌رحمی و سنگدلی، تعاون و کمک را پیشنهاد نمود. زیرا همچنان که کروپتکین دریافت، و بسیاری از مردان علم از درک آن فرو ماندند، اصل تعاون متقابل نیز چون نزاع متقابل یکی از اصول مهم طبیعت است. تنازع بقا فقط در بین افراد انواع مختلف جانداران رایج است و در میان افراد یک نوع یک روحیهٔ تعاون و همکاری وجود دارد. کروپتکین یادآوری می‌کند که داروین هم به اصل بقای انطباق معتقد بود، یعنی بقای نوعی که بهتر توانسته است در بین افراد تعاون و همکاری ایجاد کند.

این پایه‌ای است که کروپتکین فلسفه اخلاق خود را بر آن استوار داشته است؛ «الهامات انسانی با قوانین طبیعت همراه و هماهنگ است». تحول تکاملی نوع انسان بر مبنای تعدی و تجاوز فردی نیست بلکه بر پایهٔ همبستگی اجتماعی استوار است.

کروپتکین این عقیده را نخست در کتاب تعاون متقابل به عنوان یک عامل تحول بیان داشت و سپس آن را در کتاب اخلاق خویش تکمیل کرد - کتابی که متأسفانه اجل مهلت نداد آن را تمام کند.

با این همه، اصول نظریه او در این دو کتاب به طور مشخص معلوم است. کروپتکین اعلام داشت که مجموعه اخلاقیات انسان بر اصل حمایت متقابل که از حیوانات پست تر به ارث برده ایم بنیاد نهاده شده زیرا یک «قانون طبیعی اخلاق» وجود دارد که تحول نوع انسان را ضمانت و حمایت می کند.

بدین سان کروپتکین سعی می کند اخلاق را به علم مبدل سازد و می گوید این پند اخلاقی که با دیگران آن گونه رفتار کن که انتظار داری با تو رفتار کنند، تنها دستوری الهی نیست بلکه قانونی طبیعی است که حافظ نوع انسان است. کروپتکین خاطر نشان می کند که این قانون نه تنها در نوع انسان بلکه بین حیوانات پست هم مجری است.

در بین چرندگان و پرندگان نیز تعاون و همکاری مانند آدمیان وجود دارد. این غریزه جهانی و همگانی است و طبیعت آن را برای حفظ نوع در همه انواع به ودیعه نهاده است. آن هایی که موفق می شوند این حس تعاون و همکاری را به کار اندازند باقی می مانند و آن گروه که در استفاده از آن عاجزند می میرند و از میان می روند.

برای اثبات این نظریه کروپتکین مثال ها و شواهدی از همکاری و تعاون حیوانات پست و قبایل وحشی می آورد که در این جا نمونه هایی ذکر می شود: کاپیتان استنسبری^۱ در مسافرت به یوتا^۲ یادداشت کرده است که چگونه پلیکان ها برای یک پلیکان کور از فاصله پنجاه کیلومتری ماهی می آوردند و به او غذا می دادند.

دیده شده است که میمون ها از تن همدیگر بوته و خار را جدا می کنند، و

برای حمایت از اعضای ضعیف «جامعه» خود در مقابل سرمای سخت و در مقابل دشمنان و هم برای تقسیم آذوقه تشکیلاتی به نفع عموم دارند. حتی در بین حیوانات شکاری قاعده‌ای جاری است که هیچ کدام به افراد گروه خود حمله نمی‌کند.

دسته‌های گوزن و بز وقتی مشغول چرا هستند تعدادی نگهبان برمی‌گزینند تا نزدیک شدن حیوانات وحشی را اعلام دارند و چون مورد حمله واقع می‌شوند جنس‌های نر و ماده گرد بچه‌ها حلقه می‌زنند تا از آن‌ها - حتی در صورت لزوم به قیمت حیات خویش - محافظت کنند.

«در بین پرندگان نیز همین غریزه همکاری و حمایت متقابل را مشاهده می‌کنیم» کروپتکین در این باب داستانی را که اگر من^۱ حیوان‌شناس آلمانی آورده است بازگو می‌کند که: «جوجه پرنده‌ای پس از آن‌که مادرش را با تیر زدم، از لانه بیرون افتاد ولی پرنده دیگر فوراً آن را برداشته به لانه‌اش گذاشت.» کروپتکین می‌گوید از این تعاون اجتماعی مثال‌های دیگری از طرف حیوان‌شناس‌های متعدد در مورد پرندگان ذکر شده است.

«بنابراین تعاون متقابل را باید یک عامل برجسته و غالب در طبیعت شناخت... این عامل در میدان تنازع حیات بهترین سلاح است... پس مشاهده می‌کنیم که از نظر کلی طبیعت به هیچ وجه شاهد پیروزی قدرت جسمانی نیست... بلکه برعکس انواعی که به شدت ضعیف هستند، مانند مورچه و زنبور، کبوتر، اردک، موش کوهی، گوزن و غزال که هیچ‌گونه زره و منقار و چنگال قوی برای دفاع خویش ندارند... در میدان تنازع حیات از توفیق کامل بهره‌ورند، کروپتکین نظر می‌دهد که این «غریزه اجتماعی» تعاون متقابل است که آن‌ها را قادر می‌سازد دشمنان و رقبای بسیار قوی و نیرومند خویش را به کنار بزنند.

قدرت در اتحاد است، حتی در بین حیوانات پست، و در این جهان «وحدت همگانی که ثابت و همیشگی است بر مبنای اخلاق نهفته است».

بدین سان کروپتکین کتاب اخلاق خود را بر مبنای نظریه تحول بنا می‌گذارد. وقتی انسان از مقام حیوانات پست فراتر آمد بر طبق نمونه‌ای که از حیوانات گروه طلب و اجتماعی که برگرد خویش دیده بود رفتار خود را تقلید کرد و بعد خود را با قانون عالی بقا یعنی وابستگی اجتماعی مطابقت داد. او به تدریج دریافت که فرد در خدمت کردن به هم‌نوع بهتر می‌تواند به خود خدمت کند و فهمید که سِر بقای او در تجاوز و تعدی به دیگر افراد نیست، بلکه در ابراز مهر و محبت به آن‌هاست. این غریزه محبت متقابل که کروپتکین آن را «غریزه اجتماعی» نام نهاده است، میراثی است که ما از اجداد خویش، پیش از آن‌که به مرحله انسانی برسند، به ارث برده‌ایم و این «اصل و مبدأ هر گونه درک اخلاقی و نتیجه و حاصل هر گونه اخلاقیات است». اخلاق، وقتی به حد اعلای تکامل خود رسید آن را عدالت و انصاف می‌خوانیم.

کروپتکین می‌گوید خواهی خواهی باید بپذیریم که ما به طور غریزی احساس می‌کنیم که همه افراد بشر مساوی هستند. دین آن را تعلیم می‌دهد و علم اثبات می‌کند. پیدادگری، بی‌انصافی و عدم تساوی تجاوز و تخطی افراد است نسبت به دیگران که به ستیزه و نفرت و مرگ منتهی می‌شود. اما حاصل عدالت، انصاف و تساوی یعنی تعاون و همکاری به سود عامه، و هماهنگی و شفقت و زندگی است.

بنابراین، وقتی دو نفر به ستیزه برمی‌خیزند در حق تساوی آن‌ها که قانون طبیعی حیات مسلم داشته، اختلال پیدا می‌شود و یکی یا شاید هر دوی آن‌ها کوشش می‌کنند که مزایای بیش‌تری به دست آورند در این حال عدالت باید پا به میان گذارد و «اختلالی را که در اصل تساوی پیدا شده مرتفع سازد».

کروپتکین می‌گوید این درس اصلی تحول است؛ «رمز حیات و بقای آدمی در اتحاد و همبستگی او با نوع خویش است.» دنیا فقط صحنه مبارزه و جدال

نیست که ضعیف به وسیله قوی معدوم شود، کندرو مقهور تندرو و ساده لوح زیون هوشمند گردد و محجوب به وسیله جسور و گستاخ از میان برود. مکتب‌های مترقی و متعالی هم وجود دارد که در آنجا اصول زندگی را از طریق به کار انداختن هوش و نوع‌خواهی و خیرخواهی و شفقت و عشق تعلیم می‌دهند. تحول، تنها به ما نمی‌آموزد که چگونه زندگی کنیم، بلکه تعلیم می‌دهد چگونه با هم زندگی کنیم. کروپتکین تاریخ زندگی نوع انسان را تحول و تکامل علاقه جیلی آدمی به تنظیم زندگی خویش بر پایه خدمت متقابل می‌داند که از صورت کلان به قبیله و از قبیله به ملت و از ملت به صورت کشورهای متحده جهانی در آمده است، زیرا انسان به تدریج یاد گرفته است که نه تنها به جهت واحد همه هدف‌های انسانی پی ببرد، بلکه همانندی و برابری طبیعی همه زندگی‌های آدمی را نیز شناخته و دریافته است.

این بود ایده‌آلی که کروپتکین زندگی خود را وقف آن کرد؛ «هماهنگ کردن الهامات انسانی با قوانین طبیعت» اما برای اروپای استبدادی آن روز کروپتکین یک انقلابی خطرناک بود که باید مورد تعقیب قرار گیرد. سرانجام جاسوسان او را در فرانسه یافتند و مجدداً توقیفش کردند و به زندان انداختند «کسی که در صف پیشروان و در کسوت رهبران در می‌آید، باید خود را حاضر کند که قسمت عمده عمر را در زندان بگذراند». پس از آن آزاد شد و چنین پنداشت که انقلاب کمونیست‌ها آزادی همه مردم روسیه را تأمین خواهد کرد.

کروپتکین پس از یک تبعید چهار ساله به زادگاه خود بازگشت و دریافت که مردم وطن او نوعی استبداد را با نوع دیگری عوض کرده‌اند. مشاهده کرد که حکومت روسیه «کالبدی دارد و جانش نیست».

فرمانروایان بین همگان تساوی برقرار داشته و مردم را یکسان به بردگی کشیده‌اند. دیکتاتور همان سزار بود و فقط نامی دیگر داشت. شعارها تازه

بود، وعده و وعیدها نو، آریستو کراسی جدیدی از لختی‌ها به وجود آمده بود اما با همان ظلم و بی‌عدالتی قدیمی، با همان تجاوزات و تخطی‌ها و با همان شهوت فردی برای کسب قدرت به بهای منافع عمومی.

کروپتکین مغموم و اندوهگین از این وقایع، به دهکده‌ای در نزدیکی مسکو پناه برد و تا آخر عمر (۱۹۲۱) در آنجا ماند و اوقات خود را صرف تکمیل کتاب اخلاق نمود. و خودش آن را پاکتویس کرد زیرا استطاعت استخدام منشی نداشت.

کروپتکین روزهای آخر عمر را به سختی و در تنگدستی گذرانید و به جهانیان وصیت می‌کرد که؛ «بدون انصاف و مروت عدالتی وجود ندارد و بدون عدالت صلحی پیدا نخواهد شد.»

کروچه، فیلسوفی که از زمین لرزه جان سالم به در برد (۱۸۶۶-۱۹۵۲)

در سال ۱۸۸۳ آقای کروچه، یکی از مالکان ثروتمند ناپل به اتفاق خانواده‌اش در جزیره ایسکیا^۱ تعطیلات خود را می‌گذرانید که زمین لرزه‌ای روی داد و آقای کروچه و زن و تنها دخترش را به دیار نیستی فرستاد و فقط دو پسرش، پس از آن‌که دوازده ساعت زیر آوار بودند، از این واقعه جان سالم به در بردند.

یکی از آن دو که از مرگی به آن نزدیکی گریخته بود، بندتو^۲ نام داشت و هفده سال از سنش می‌گذشت. در این حادثه، بینی او شکست و سلامتی‌اش سال‌ها دچار اختلال شد. اما او ضعف مزاج را با تقویت روح خویش تلافی کرد. دوره طولانی نقاهت به او فرصت کافی داد تا در باب انقلابات شدیدی که نظم زندگی را پیریشان می‌سازند مطالعه کند و به تفکر پردازد.

مقدّر چنین بود که زندگی بندتو کروچه هم مشحون از انقلابات روحی و طوفان‌های سیاسی باشد. ولادت او در سال ۱۸۶۶، در بحبوحه انقلاب بزرگ

1. Ischia

2. Benedetto

اجتماعی ایتالیا یعنی در سال‌های پر آشوب مبارزات ماترینی،^۱ گاریبالدی^۲ و کاوور^۳ اتفاق افتاد. در ناپل سلطنت برافتاده و ایتالیا خود را از سلطه اتریش رها نموده و قدرت کلیسا یکباره از میان رفته و مردم چشم امید به سوی یک ایتالیای متحد و یک کشور واحد داشتند. کروجه در آن اوقات در این تحول بزرگ دخالتی نداشت ولی پسرعموهایش اسپاوتتا از دل و جان در این فعالیت‌ها سهم بودند و بند توپس از مرگ خانواده‌اش در خانه یکی از این پسرعموها اقامت گزید.

در این سال‌ها، بند تو را که در دوئل‌های جسمانی برخلاف مبارزات فکری، چندان چالاک نبود، پسر بچه‌ای «ساعی و پر خاشجو» می‌شناختند. او اعتقاد خود را به یک خدای قادر مطلق از دست داد و این بی‌عقیدگی و بی‌ایمانی روال زندگی او را برهم زد؛ «این سال‌ها از تاریک‌ترین و اندوه‌بارترین سال‌های عمر من بود - از آن سال‌هایی که چون شب سر بر بالش می‌نهادم از صمیم قلب آرزو می‌کردم که دیگر سر برندارم.»

کروجه در دانشگاه رم نام نوشت ولی در سال ۱۸۸۶ بدون اخذ دانشنامه آن را ترک گفت و در حقیقت سالی چند از دنیا کناره کرد و به مطالعه و تفکر عمر گذاشت و در انتظار تحولی روحی نشست.

واقعاً هم انتظار او برآورده شد. یکی از استادان پیر او به نام لابیولا که به ملاقات پسرعموی او آمده بود، در حین صحبت اظهار داشت که سرگرم تهیه کتابی در باره کارل مارکس است. کروجه می‌نویسد: «این کتاب را از او گرفته، خواندم. در روحم شعله‌ای زبانه کشید و همه معتقدات اخلاقی و مجرد مرا در خود سوخت و این عقیده در ذهنم رسوخ یافت که تاریخ در مسیر جبری خود به پیش می‌راند و فرد خواه ناخواه فدای نوع می‌شود.» اما «این شور و

۱. Matzzini: (۱۸۰۵-۱۸۷۲) مصلح ایتالیایی.

۲. Garibaldi: (۱۸۰۷-۱۸۸۲) میهن پرست ایتالیایی.

۳. Cavour: (۱۸۱۰-۱۸۶۱) سیاستمدار ایتالیایی.

شوق سیاسی، این ایمان تازه دوامی نیافت.» کروچه علیه این عقیده که «آدمی را بکشیم تا آزاد شود» قیام کرد.

انقلاب شدید، مانند زمین لرزه، تند و ویران کننده است. تغییراتی سطحی و زودگذر ایجاد می کند ولی موجب رنج و ناراحتی بسیار می شود. فلسفه کارل مارکس فلسفه ای مخرب است و کروچه در جستجوی فلسفه ای بود که به جای تهدید و تخریب، نجات نوع انسان را تضمین کند.

از این روی کروچه بر آن شد که فلسفه ای خاص خویش اختیار کند. پایان قرن نزدیک بود و انسان می توانست با نظری در طول قرن از افکار و عقاید و امید و آرزوهای آدمی برآوردی کامل به دست آورد.

کروچه معتقد بود این برآورد و مشاهده صحیح از کسی ساخته است که خود در جریان امور باشد. فیلسوفی که از عالم خیال قدمی فراتر ننهد و از طوفان های زمان یکباره کنار کشیده است، از کشتی شکستن ها و هول و اضطراب و جرئت و همت آدمی چیزی نمی داند و نمی فهمد. او بسیار مشتاق بود که خود را در آغوش طوفان ها بیندازد و کوشش و مبارزه آدمی را از نزدیک و به چشم خویش ببیند.

کروچه کار خود را با انتشار مجله جدیدی به نام لاکریتیک آغاز کرد و از همان شماره اول آن را به صورت پایگاهی برای مبارزه فکری علیه جنگ طلبان در آورد و در شماره اول نوشت: «قصد ما این است که در راه ایجاد نظم کامل در زندگی مبارزه کنیم... و این روحیه را که متأسفانه پس از انقلاب ایتالیا در ۱۸۶۰ رو به ضعف نهاده برانگیزیم.»

همکار او در کار خطیر بازگرداندن سلامت به جهان ناسالم، فیلسوف جوان دیگری بود به نام جووانی جنتیله،^۱ آتشپاره باهوشی که، چنان که کروچه بعدها فهمید، در وجودش بیش تر سوزش و حرارت وجود داشت تا نور و روشنائی.

کروچه و جنتیله در آن موقع برای مبارزه با رذایل و نابسامانی‌های جهان همداستان شدند. کروچه هدف اصلی خود را مخالفت و اقدام علیه نویسندگان جنگ طلب و پرمدعایی چون گابریل دانتوتسیو^۱ و دیگر میهن پرستان افراطی قرار داد که مردم کشور را برای برافروختن آتش جنگ‌های تازه‌ای برمی‌انگیختند.

در همین اوقات آتش جنگ اول بین‌المللی زبانه کشید و ایتالیا هم مانند دیگر کشورها به خاک و خون کشیده شد. اما همین که آتش جنگ فرو نشست مجالی برای اندیشیدن به دست آمد و مردی معتدل و موقر و صلح‌خواه به نام جولیتی زمام حکومت را در ایتالیا در دست گرفت و کروچه را به وزارت فرهنگ برگزید (۱۹۲۰). فیلسوف امیدوار بود که بتواند در افکار و عقاید عمومی تحولی عمیق ایجاد کند.

اما این امید دوامی نیافت و عمر وزارت کروچه به زودی سر آمد. دو سال بعد موسولینی زمام حکومت را در دست گرفت و جانشین کروچه کسی غیر از همکار پیشین او، جووانی جنتیله، نبود.

کروچه، حتی پیش از جنگ ۱۹۱۴، دیگر با جنتیله رابطه‌ای نداشت و چون خطر به جنگ کشیده شدن ایتالیا را از پیش دریافته بود، صدای خود را رساتر کرده، برای استقرار صلح و آرامش سخت به فعالیت پرداخته بود. اما جنتیله در سلک نظامیان در آمده بود. سرانجام او هم به همان بیماری گرفتار شد که سال‌ها عمر خود را در مبارزه با آن صرف کرده بود. او جنگ را «جهاد مقدس» می‌نامید و چون جنون جنگ طلبی به فاشیسم بی‌بند و بار مبدل شد، جنتیله به عنوان معمار «نظام نوین زندگی» به فاشیست‌ها پیوست. کروچه خود را از کسی که زمانی یکی از مجاهدان صلح بود، هر زمان دورتر احساس می‌کرد و چون جنتیله تحت رژیم وحشتناک موسولینی مقام او را گرفت و

وزیر فرهنگ شد جدایی آن‌ها از هر وقت بیش‌تر شد. آنچه کروچه را به شدت علیه او برانگیخت منافع عموم بود نه حسادت شخصی؛ «گذشته از گمراه کردن جوانان، سوءرفتار با پیران خود به قدر کافی موجب تأسف است.»

کروچه در حمله‌ای که به فاشیسم کرد، نه تنها خشم جنتیله بلکه دشمنی موسولینی را نیز علیه خویش برانگیخت. اما دیکتاتور او را به حال خود گذاشت. زیرا کروچه در میان مردم بیش از آن شهرت و محبوبیت داشت که بتوان او را یکباره کنار زد. موسولینی که نتوانسته بود فیلسوف را گوشمالی دهد به عذر برتر از گناهی توسل جست و چنین وانمود کرد که او را اصلاً نمی‌شناسد و گفت: «من هیچ مطلبی از او نخوانده‌ام.» در حالی که کروچه مدعی بود که موسولینی غالباً بیانات او را نقل می‌کند - البته شاید هم حق با موسولینی باشد زیرا بیانات او از خودش نبود و دیگران برایش می‌نوشتند. موسولینی فیلسوف را به حال خویش رها کرد ولی بعضی از رهبران فاشیست شکنجه و عذاب دادن او را وظیفه خویش دانستند. پس به کتابخانه‌اش حمله بردند، کتاب‌ها و نوشته‌هایش را نابود کردند و او را در خانه‌اش زندانی ساختند و هر که را جرئت می‌کرد به دیدار او بشتابد داغ خیانت به میهن، بر پیشانی‌اش می‌زدند.

اما کروچه به وظیفه‌ای که برای خویش تعیین کرده بود همچنان عمل کرد و به تبلیغ و نشر آزادی اندیشه کمر بست و معتقد بود: «حقیقت که از پهنه زمین رخت بریسته دوباره باز خواهد گشت.» دیگر در مجامع و محافل عمومی از او اسمی برده نمی‌شد ولی افکار و عقایدش کم‌کم در اذهان مردم رسوخ یافته بود. کروچه که «کاملاً در استخدام خویش در آمده بود»، بی‌واهمه و ترس و به آرامی و سرسختی، کتاب‌های متعددی در تاریخ، ادبیات، فلسفه، علم و هنر نگاشت که همه برای بنای جدید اجتماعی که از آن انقلابات سر بلند

کرده بود، لازم می نمود. او که در جزیره ایسکیا در زیر آوار با مرگ روبرو شده بود، دیگر از حوادث طبیعی و انقلابات و خشم و غضب آدمیان بیم و هراسی نداشت. چون از خیابان های ناپل می گذشت، مردم زیر گوش یکدیگر نجوا می کردند - زیرا می ترسیدند بلند صحبت کنند - «او دلاوری است که با دوک به مخالفت برخاسته است».

این مخالفت از جانب مردی بود که در میان آن همه پلیدی ها و شرارت ها، در دل هر چیز نیکی و جمال می دید و به جمال خوبی و خوبی جمال اعتقاد راسخ داشت و آن را در یک رشته از تألیفات خویش که به پنجاه می رسد، وصف و شرح کرد.

کروچه افکار و عقاید خویش را مجموعه ای پراکنده از مشاهدات اتفاقی و نظریات نامنظم معرفی می کرد و ابا داشت آن را فلسفه به معنی اخص آن بخواند. حال جا دارد به این گل های حکمت آمیز که از روحی آرام سر بر آورده است، نظری بیفکنیم.

کروچه در اولین کتابش به نام ماتریالیسم کارل مارکس خاطرنشان می سازد که تئوری اقتصادی کارل مارکس نه یک فلسفه خوب است و نه یک علم خوب. اقتصاد عرصه منازعه و کشمکش طبقات و توده ها، سرمایه دار و کارگر، فروشنده و خریدار، غنی و فقیر نیست؛ بلکه از آن بسیار مهم تر است. اقتصاد تئوری ارزش های انسانی است، جوهر اصلی و نیروی زندگی است.

کروچه در حقیقت کلمه «نیروی زندگی» را جانشین اقتصاد می کند. بین خریدار و فروشنده هم جنس معامله می شود هم نیک بینی و پاک بینی. در معامله بین، خود دوستی و نوع خواهی، نادرستی و درستکاری، بدگمانی و اطمینان یکی برگزیده می شود. بنابراین اصل علمی حاکم در اقتصاد همان مسائل اساسی فلسفه یعنی نیکی، جمال و حقیقت است. نظم اقتصادی جامعه از راه مبارزه و جدال بین طبقات پیدا نمی شود بلکه از طریق اطمینان به یکدیگر و تفاهم بین افراد انسانی حاصل می گردد.

بدین سان کروچه ارزش‌های مادی را تابع ارزش‌های معنوی حیات می‌کند و فایده و منفعت را به خدمت جمال و نیکی می‌گمارد. او نظریه قدیمی افلاطون را در باب عدالت، به توازن و هماهنگی اقتصادی و اجتماعی، تعبیر می‌کند. در فلسفه کروچه به اقتصاد مانند یکی از شعب علم الجمال که علم شناسایی هنر است و علم اخلاق که تحقیق در خلق و خوی آدمی را به عهده دارد، نگریسته می‌شود.

شاید کروچه در کتاب زیبایی‌شناسی بهتر توانسته باشد خود را بشناساند. به اعتقاد او هنر مادر علوم است. علمی چون شیمی، فیزیک و ریاضیات، ما را از حقایق فردی و عملی دور می‌کنند و به عالم مجردات می‌کشانند. اما هنر برعکس آن‌ها، ما را از دنیای مجردات به عالم اشخاص و اشیاء معین باز می‌گرداند و با اعمال افراد آشنا می‌سازد.

کروچه می‌گوید: هنر یعنی قدرت ابداع و ایجاد تصاویر؛ «هنر محصول تصور نیرومندی است که امور جهان را ارزیابی می‌کند. هنر امور و اشیاء را وصف و تعریف نمی‌نماید بلکه تنها کارش این است که آن‌ها را درک و احساس کند و سپس در عرصه ظهور به نمایش در آورد.» پایه و اساس هر فکری تصور است. از این روی هنر را باید مبنای همه علوم شناخت. لئوناردو داوینچی شاید بزرگ‌ترین هنرمند دانشور جهان، به این حقیقت پی برده بود که گفت: پیش از آن‌که فکر کنیم یا دست به کاری بزنیم، باید تصور کنیم؛ «مغز نوابغ در ابداع و خلق آثار، وقتی کم‌تر به کارهای خارجی و عملی می‌پردازند، فعال‌تر است.» آن‌ها جهان را پیش از آن‌که با کلمات و رنگ‌ها و آهنگ‌ها وصف کنند، از نو در ذهن می‌سازند. میکل‌آنژ، نیز از این حقیقت آگاه بود که گفته است: «نقاش پیش از آن‌که با دست نقاشی کند، با مغز نقاشی می‌کند.»

کروچه این اعتقاد را مبنا و اساس فلسفه خویش قرار داده است: «وقتی ما بر جهان درونی دست یافتیم، چون یک تابلوی نقاشی یا یک تصویر را به روشنی و وضوح کامل درک کردیم، آن‌گاه که یک قطعه موسیقی را خوب

فهمیدیم، شرح و بیان خودبخود زاییده می شود و کمال می یابد. دیگر به هیچ چیز احتیاج نیست و چون دهان به سخن باز کنیم یا آواز بخوانیم... اگر انگشت های خود را روی دکمه های پیانو بفشاریم، هرگاه قلم به دست گرفته به نقاشی پردازیم تنها کاری که می کنیم این است که آنچه با جمال و به تندی از ذهن ما گذشته با زحمت و تکلف تحقق بخشیم و به عرصه ظهور بیاوریم. کسانی را که قدرت خلق و ابداع ندارند، می توانیم طوری تربیت کنیم که قدرت درک و فهمشان تقویت شود، تا بتوانند «خود را با موزیک جهانی سازگار و هماهنگ سازند». در مبادلات مالی نیز نظیر درک های هنری، باید بیاموزیم روابط خود را نسبت به هم نوعان خویش بر تصویرهای درست استوار داریم. عدالت اقتصادی و آن زیبایی که موضوع علم الجمال است، تنها نتیجه و محصول نبوغ هنرمند نیست بلکه قدرت و استعداد آن مرد عامی هم که تصورات درستی از دنیای سازگار و هماهنگ دارد و می تواند آن ها را به خوبی بیان کند، در ایجاد آن دخالت دارد - دنیای سازگار و هماهنگی که در آن، عدالت اقتصادی، زیبایی موضوع علم الجمال و یک روح اخلاقی برای رعایت عدل و انصاف، از ارکان آن است - این کافی نیست که تصور درستی پیدا کنیم، بلکه اهمیت در به کار بستن آن است. تنها عملی که از صمیم قلب و با نیت پاک انجام می شود، زیبا، منطقی و سودمند تواند بود. کروچه با آن که از غالب دین های معمول انتقاد می کند، خود یک دیندار حقیقی است.

او ایمان خود را در مقاله ای تحت عنوان «چرا نمی توانیم جز مسیحی باشیم» به خوبی آشکار می سازد. می گوید: «مسیحیت بزرگ ترین انقلاب تاریخ است». زیرا راه تازه ای در زندگی آدمی گشود - راهی که در آن آدمی از عدالت به ترحم و شفقت و از آن به عشق و محبت می رسد - مسیحیت در حقیقت دموکراسی را اشاعه می دهد زیرا برای همه افراد انسانی شخصیت مساوی قایل است و رعایت آن را تأکید می کند. درست است که دین مسیح در طول زمان «با افسانه ها و مطالب نادرست درهم آمیخته و آلوده شده

است». اما با این همه حقیقت خود را حفظ کرده است. ما باید به جای آن که آن را به علت آلودگی‌ها و پیرایه‌های نادرستش سرزنش کنیم، به سبب حقیقتی که دارد بستاییم. «ما داستان هومر را به سبب حقایقی که در آن نهفته است مطالعه می‌کنیم نه برای مطالب نادرست آن.»

ارزش حقیقی مسیحیت و تمام دین‌های بزرگ عالم در این است که برای آدمی در میان طوفان‌های نفسانی و هیجانات درونی، نقطه اتکایی به وجود می‌آورد. پس شایسته آن است که از انتقاد از تشریفات و تشکیلات آن چشم‌پوشیم زیرا حتی فلسفه و علم هم از آن پیرایه‌ها یکبارہ برکنار نیست. قوانین و شعایری که از طرف مجامع دینی وضع و اشاعه شده، در تعلیم و تربیت ملل بدوی تأثیر بسزا داشته است و با فلسفه و روح بدینی شرقی مقابله کرده و همواره اصول اخلاقی را بر تدابیر و مصالح سیاسی مقدم داشته است.

بدیهی است که گاهگاه فساد در دستگاه کلیسا رخنه کرده است ولی کوشش کلیسا همواره این بوده است که خود را از آلودگی‌ها بری دارد و علت وجودی آن این است که هنوز عامل مؤثری در حیات آدمی است.

«یک مؤسسه به علت نقایصی که در آن پیدا می‌شود از بین نمی‌رود، بلکه وقتی نابود می‌گردد که نتواند احتیاجات عمومی را مرتفع سازد.»

بدین‌سان ملاحظه می‌شود که مبلغان دینی در تقویت و تأیید نظام گذشته می‌کوشند در حالی که فلاسفه و اهل علم سعی دارند نظام نوینی برای آینده برقرار سازند و به حکم منطق پیش از تمام شدن خانه جدید، خانه قدیم را ویران نباید کرد.

«هیچ کس نمی‌تواند بگوید که دین یا آیین دیگری مشابه یا بهتر از آنچه داریم، در آینده نزدیکی بر جهانیان ظاهر شود. زیرا اثری از آن مشاهده نمی‌کنیم. بنابراین تا چنین توفیقی دست دهد ما باید دینی را که داریم حفظ کنیم.»

پس شایسته آن است که بین پاسداران نظام قدیم و پیشروان و سازندگان دنیای بهتر، تفاهم و آشتی برقرار باشد. به جای آن که علیه یکدیگر به مبارزه

برخیزند، چه بهتر که در درام زندگی هر دو چون دو همکار متحد وظایف خویش را ادا کنند و حامی یکدیگر باشند و دنباله سخن هم را بگیرند و چون نوبت به دیگری می‌رسد با خرسندی از صحنه خارج شوند و جای به او واگذارند.

این هماهنگی و سازش بین نظام قدیم و جدید، بین دین و فلسفه، بین رکود و جمود سنن و تحرک افکار نو، بخشی از آن هماهنگی کلی و جهانی است که کروچه امید داشت آن را در مناسبات اخلاقی بین افراد انسانی مشاهده کند. کروچه مقالات بی‌شماری در باب اخلاق نوشت که همه بر مبنای مشاهدات شخصی او از حیات مبتنی بود.

خود را با دنیای منطقی واقعیت وفق ده و در دنیای غیرمنطقی رؤیاهای آشفته، زندگی مکن، از کارهای بی‌نتیجه و ناسودمند برکنار باش و برای فرار از ناراحتی‌های موقتی خود را در آتش نفرت و انزجار مینداز. آیا چنین می‌پنداری که از مشاهده مرگ نابهنگام دشمن خویش خرسند می‌شوی؟ در این صورت تو از دشمن خویش فرار نکرده‌ای بلکه فقط اراده خویش را تضعیف کرده‌ای و نتوانسته‌ای از امکان تبدیل دشمنی او به دوستی، استفاده کنی.

مثال دیگری بزنیم: به هر که دلبستگی داری طبعاً در معرض مرگ و نابودی است. چون محبوب خویش را از دست بدهی آیا عکس‌العمل تو، چنان که موتتنی^۱ می‌گوید این خواهد بود، که از عشق خود بکاهی؟ کروچه می‌گوید: خیر. برعکس عشق حقیقی واقعیت درد و رنج را با روحی شاد می‌پذیرد؛ «شادی و نیکبختی واقعی آن‌گاه حاصل می‌شود که عشق چنان تغییر و تحولی در روح پدید آرد که آدمی را برای مقابله و تحمل درد و رنج قدرت بخشد.» چنان قدرتی که «عشق قدیم حتی منکوب عشق تازه گردد».

هدف عشق در اخلاق عبارت است از تقویت افراد انسانی برای مقابله با

ناتوانی هایش و تربیت او به نحوی که در یک زندگی عقلانی عنصری مناسب و سازگار باشد.

کروچه با هر گونه طغیان و شورشی، از نازیسم، فاشیسم و کمونیسم، مخالف بود و می گفت که آن موجب از هم پاشیدن این طرح اساسی می شود. تا آخرین لحظه زندگی از انفجار و زمین لرزه وحشت و نفرت داشت. علاقه داشت جنگ و جدالی پیش نیاید تا در صلح و سلم عمر گذارد. در بحبوحه دوران جنون آمیز فاشیسم، سعی کرد ذهن مردم را برای ایجاد یک حکومت عقلانی آماده سازد. کروچه به ویکتور امانوئل هم که پس از سقوط موسولینی بر سر کار آمد، سر فرود نیاورد، زیرا حکومت او را هم مثل فاشیسم فاسد و نامناسب می دید و به جمعی پیوست که در برکناری او پافشاری می کردند.

با وجود تمام این اغتشاشات و بی نظمی ها، کروچه معتقد بود که دوران سلامت و صلح و سلم باز خواهد گشت. چون جنتیله به دست افراد فاشیست کشته شد، کروچه از این قتل فجیع ابراز وحشت کرد و اظهار داشت که: «من به خاطر رفاقت ایام گذشته، امیدوار بودم او را از این مصیبت نجات دهم و او را به ادامه مطالعاتی که رها کرده بود، راهنمایی کنم».

در این جا به عصاره فلسفه کروچه برمی خوریم که همواره می گفت: «بر آن باش که دشمنان خویش را در زمره دوستان آری و آن ها را راهنمایی کنی که از جنگ و خصومت دست بردارند و به صلح و صفا رو آرند».

پس از برکناری ویکتور امانوئل، کروچه از قبول مقام ریاست جمهوری، که به اصرار به او پیشنهاد شد، امتناع ورزید. او به خوبی واقف بود که «ایتالیا در آن دوران آشفته به یک مرد قوی و اهل عمل محتاج است نه به یک فیلسوف خسته و پیر».

با این همه، باید متذکر بود که کروچه تا آخرین دم قوای فکری خود را از دست نداد. در هشتاد سالگی (۱۹۴۶) به تدریس دانشجویان پرداخت تا به

قول خودش بتواند دین خود را از این‌که در دوران فاشیسم به اجبار از تعلیم نسل جوان باز مانده بود، ادا کند.

در ۸۴ سالگی بیمار شد و به حال مرگ افتاد ولی از آن هم جان به در برد. دو سال دیگر به تدریس و نگارش و ادامه زندگی‌ای سودمند توأم با ایمان، پرداخت.

چون دیده از جهان فرو بست هموطنان حق‌شناس و وفادارش، از پیر و جوان، در تشییع جنازه بندتوی عزیز خویش، مردی که سیمای خشن و پرجبروت یک جنگجو را با چشمان پراحساس و پرشفقت یک قدیس، یکجا جمع داشت، گرد آمدند و بر مزارش اشک ریختند.

جان دیویی، سازنده دنیای بهتر (۱۸۵۹-۱۹۵۲)

در جشن تولد هفتادسالگی جان دیویی^۱ (۱۹۲۹) پروفیسور هربرت اشنایدر^۲ استاد دانشگاه کلمبیا در ستایش او داستان دلکشی بیان داشت. استاد گفت چون یونان باستان رو به ویرانی نهاد خدایان از کوه المپیا پراکنده شدند تا جای بهتری برای خویش بیابند. پان خدای بزرگ، قرن‌ها سرگردان بود. سرانجام در قلعه کوهسار «گرین موتن» در مونت فرود آمد. در آن جا با خدای دیگری به نام لوگوس روبرو شد که پیش از او در قلال کوه‌های نیوانگلند متوطن شده بود.

در این جا دو خدای متضاد - خدای امور غریبه و خدای عقل و حکمت - زندگی نوینی را آغاز کردند و هر یک در قسمتی از کوهستان جای گرفت. یکی از آن‌ها دره‌های شرقی را زیر نظر داشت و دیگری دره‌های غربی را. چون به هم می‌رسیدند با روشی ناخدایانه با یکدیگر پرخاش و ستیز می‌کردند زیرا هر یک اصرار می‌ورزید که فقط از نظرگاه او تصویر درست و تمام جهان را می‌توان دید.

تا آن‌که روزی تصمیم گرفتند خدای سومی بیابند و جهان را به بهشتی

1. John Dwey

2. Herbert W. Schneider

مبدل سازند. پس از کوه فرود آمدند و به جستجوی خدای سومی پرداختند تا شاید اختلاف نظر آن‌ها را از میان بردارد.

بعد از سرگشتگی بسیار در کوه‌ها و دره‌ها، سرانجام هر دو در برلینگتون فرود آمدند و در آن‌جا تصمیم مهمی گرفتند، یعنی بر آن شدند به جای آن‌که در پی یافتن خدای سومی باشند که ممکن است هیچ‌گاه موفق نشوند، هر دو در روح نوزادی حلول کنند. لوگوس، خدای عقل و حکمت گفت: «می‌ترسم این کار موجب فساد و تباهی هر دو ما گردد.» پان، خدای امور غریبه جواب داد: «ممکن است چنین گردد ولی در عوض انسانی خردمند و کامل متولد می‌شود و بشریت به مقامی والاتر ارتقا می‌یابد.»

بدین‌سان در بیستم اکتبر ۱۸۵۹ جان دیویی در برلینگتون دیده به جهان گشود - وجود که عقل و حکمت و عشق به امور غریبه، بت‌پرستی و آداب‌دانی و حقیقت و مجاز را در وجود خویش یکجا جمع داشت.

جان دیویی در نیوانگلند بزرگ شد. در دانشگاه‌های مینه‌سوتا، میشیگان و شیکاگو تدریس کرد، در اروپا و چین به مطالعه و ایراد سخنرانی پرداخت، زبده‌ترین افکار دنیای کهن و قرون وسطی را جذب کرد و سرانجام اداره بخش تعلیم و تربیت دانشگاه کلمبیا را برعهده گرفت و آن را نظم و ترتیب بخشید.

بدین‌سان جان دیویی با معلومات سرشاری که فراهم آورده بود می‌توانست فلسفه را در وسیع‌ترین حوزه عملی‌اش مشاهده کند. او می‌گفت فلسفه با تمام ماجراهای انسانی در بیابان وجود، سازگار و همگام است.

فلسفه یک سلسله افکار بی‌حرکت و آرام نیست بلکه شوق و هیجانی آرزومندانه است. کوشش و تکاپوی مداومی است که سراسر عمر آدمی را برای یافتن راه راست فرا گرفته است. هر یک از ما باید خود به راه راست دست یابیم. راهی که مناسب همه باشد وجود ندارد. راه‌های معمول دیروز

چه بسا امروز کهنه و منسوخ شده باشد، چه زمان همه چیز را دگرگون می‌سازد.

کلید فهم فلسفه دیویی را باید در کلمه «دگرگونی» جستجو کرد. فلسفه، با دید خاصی که او به زندگی داشت، از سکون و رکود به حرکت و جنبش در آمد. در نظر او فلسفه دانش عمل است و می‌گفت این تصور که فلسفه را عبارت از یک رشته افکار و عقاید در امور جهان می‌دانستند، درست نیست. فلسفه عبارت است از حرکت و جنبش فکری که برای انطباق فرد با محیط خویش صورت می‌گیرد و این انطباق باید همواره در تغییر و تبدیل باشد چنان‌که محیط نیز در طول زمان مدام در تحول و دگرگونی است.

زندگی دیویی حقیقتاً عبارت بود از یک سازش و انطباق دائمی با شرایط متغیر محیط. او که صاحب پنج فرزند شیطان و ناآرام بود آن قدرت روحی را یافته بود که برای هر گونه پیشامد ناگهانی آماده باشد. اتاق مطالعه او درست در زیر حمام جای داشت. روزی دیویی سرگرم حل مشکلی فلسفی بود که ریزش قطرات آب را در پشت خود احساس کرد. سراسیمه به طبقه بالا رفت و مشاهده کرد وان حمام به رودخانه طغیانی مبدل شده و دسته‌ای از قایق‌های بادی بچگانه بر روی آن شناورند و فردی، کودک خردسالش، ناامیدانه می‌کوشد شیر آب را ببندد. همین که دیویی در را باز کرد، فردی فریاد زد: «جان، عصبانی نشو فعلاً در فکر چاره باش!»

این جمله «عصبانی نشو و در فکر چاره باش» به خوبی می‌تواند نمودار فلسفه دیویی باشد. فلسفه‌ای عملی برای آمریکا و وسیله‌ای هوشمندانه برای پیشقدمان و نیک‌اندیشان. این هدف جان دیویی بود که فلسفه را به صورت علم در آورد. علمی که سر و کارش با اعمال فردی و روزانه زندگی باشد نه قبول حقایق کلی و عمومی.

جان دیویی اعلام داشت که حقیقت کلی و عمومی وجود ندارد. آنچه در نظر کسی درست می‌نماید شاید در چشم آن دیگری درست نباشد، آنچه

دیروز درست بود شاید امروز دیگر درست نباشد. زیرا زندگی عبارت است از پردهٔ پرنقش و نگاری که مدام در حال تغییر و دگرگونی است. انطباقی مدام بین فرد و محیطی که خود در معرض تغییر و تحول است در حال وقوع است. این وظیفهٔ فلسفه است که ما را راهنمایی کند چگونه در این گیرودار خود را با محیط هماهنگ سازیم. به عبارت دیگر فلسفه عبارت است از یادگیری و آموزش مدام. این برحسب تصادف نبود که دیویی یکی از پیشقدمان فن تعلیم و تربیت نوین شد و عقیده داشت نیروی عقلانی از همان کلاس‌های ابتدایی به کار می‌افتد نه در دوره‌های تعلیمات عالی. ما باید کودکان خود را با اصول اساسی فلسفه تعلیم 'دهیم و تربیت کنیم و روش سازش با یکدیگر را به آن‌ها بیاموزیم. مدرسه مقدمهٔ زندگی نیست بلکه خود بخشی از زندگی است - زندگی‌ای توأم با همکاری اجتماعی برای رفع نیازمندی‌های فردی - زندگی‌ای که در آن مسئولیت مشترک وجود دارد. همه زندگی می‌کنند و می‌گذارند دیگران هم زندگی کنند و در فراهم آوردن وسایل زندگی مددکار همند.

همین روحیهٔ اجتماعی بود که دیویی را به تعلیم فلسفهٔ خویش وا داشت. او نه تنها کتاب‌های چندی در موضوع تعلیم و تربیت نگاشت و از جمهور افلاطون به بعد می‌توان آن‌ها را حاوی عالی‌ترین تفکرات در زمینهٔ تعلیم و تربیت دانست، بلکه در شیکاگو یک مدرسهٔ عالی «تعلیم برای عمل» بنیاد نهاد. در این مدرسه شاگرد مورد توجه و دقت خاص قرار می‌گیرد و به او می‌آموزند چه باید بکند و چگونه کارها را با روحیهٔ نوع‌خواهی و با همکاری به پایان برساند. هدف اساسی مدرسه این بود که در کودک شوق ابتکار فردی را توأم با غریزهٔ اجتماعی و حس خیرخواهی و نیکوکاری ایجاد کند.

اما این تحول و تکامل فردی و اجتماعی باید از خود کودک سرچشمه بگیرد و معلم نباید آن را به کودک تحمیل کند. دیویی معتقد است که:

«آموزش از خارج بر کودک وارد نمی‌شود بلکه از درون خود او جوانه می‌زند.» به عبارت دیگر، معلومات چیزی شبیه قطعات سنگ و چوب نیست که در بنای عمارت بر روی هم قرار می‌دهند بلکه بیش‌تر شبیه رشد و نمو گل و بوته است.

هدف تعلیم و تربیت این است که کودک را توانایی بخشد تا رشد و نمو خویش را افزون و کامل سازد. تعلیم و تربیت به معنی دقیق آن یعنی پرورش و به ظهور آوردن قوا و استعدادهای شخص.

این است آنچه جان دیویی از تعلیم و تربیت درک می‌کند و معتقد است: «آنچه مدرسه می‌تواند و باید بر عهده خود بشناسد این است که قدرت تفکر شاگردان را تکامل بخشد.» اندیشیدن مهم است نه ذخیره کردن صرف محفوظات در مغز. در نظر دیویی اندیشیدن یعنی حل مشکلات کنونی در پرتو تجارب گذشته. این وجه عملی معلومات برای کودک به همان اندازه واجد اهمیت است که برای بزرگان، زیرا مدرسه هم «در حقیقت بخشی از اجتماع است. هرگاه مدرسه کودک را طوری تربیت کند که در آن اجتماع کوچک به وظیفه خویش آشنا شود، روح خدمت به نوع در او تقویت گردد و به نحو مؤثری قادر به اداره خویش باشد، مطمئن خواهیم بود که اجتماعی آبرومند و دلخواه و هماهنگ خواهیم داشت».

بدین‌سان ملاحظه می‌کنیم که سیستم تربیتی دیویی بر «پروردن» مبتنی است - پروردن افراد لایق که دارای روحیه‌ای اجتماعی، اتکای به نفس و آزادی هستند و در اجتماعی دموکراتیک، برای ایجاد زندگی بهتر، از راه عملی کسب معلومات می‌کنند - شاگردان مکتب زندگی، علاوه بر آموختن خواندن و نوشتن که دستورالعمل روش تربیتی قدیم است، مغز و دست خود را نیز عملاً به کار می‌اندازند که خود شایان اهمیت بسیار است.

جان دیویی هم مانند همه پیشروان فکری ناگزیر بود با دشواری‌ها و

سوء تفاهات و مخالفت‌ها و بی‌اعتنایی‌ها مقابله کند او هم مانند «اتلس» - قهرمان افسانه‌ای - در تلاش بود که جهان را بر فراز ابر و مه بلند کند و در مقصود خویش تا حد زیادی کامیاب شد. تعلیم و تربیت قدیم کم‌کم برای روش جدید راه باز کرد. بیش‌تر مدارس مدرن کنونی از افکار و عقاید او الهام گرفته‌اند. آزادی عمل، خدمت متقابل، کوشش آگاهانه برای رفع نیازمندی‌های دنیایی که کودک نیز در آن وظیفه‌ای به عهده دارد، هماهنگی و تعاون بین رؤسا و معلمان و شاگردان و خویشاوندان، توجه مرییان به این‌که مدرسه نیز خود مرحله‌ای از حیات اجتماعی است، خلاصه جانشین شدن مدارس جدید که بر پایه آموزش عملی استوار است، به جای مدارس جامد و بی‌حرکت قدیمی که جز انباشتن محفوظات هدفی نداشت، بیش از همه مرهون فلسفه تعلیم و تربیت جان دیویی است.

جان دیویی این فلسفه را از مدرسه به محیط بزرگ اجتماع کشانید زیرا چنان‌که بارها خاطر نشان ساخته است مدرسه خود بخش کوچکی از اجتماع است.

ما در سراسر عمر در مکتب بزرگ زندگی، از راه عمل مشغول تعلم هستیم؛ «دانستن خود بخشی از عمل است.»

جان دیویی حتی بیش از ویلیام جیمز معرف فلسفه عملی آمریکاست. فلسفه آمریکایی می‌کوشد، در میان شرایط محدودی که احتیاجات افراد اجتماع به وجود آورده برای آزادی فردی جدی معین کند و جامعه‌ای دوستانه برای داد و ستد بنیان گذارد. این «فلسفه دنیای نو» به مسائل مربوط به «دنیای کهن» از قبیل سلطان و رعیت، ارباب و برده، حاکم و محکوم با علاقه تاریخی می‌نگرد نه با نظری کورکورانه. یک فرد آمریکایی عضو آزاد جامعه‌ای است که افراد دیگر نیز به همان اندازه آزادی دارند.

این اعتقاد به آزادی که بر مبنای احتیاج عملی حیات - فلسفه پراگماتیسم - استوار شده با جان دیویی یا با ویلیام جیمز به دنیا نیامده است

و با آن‌که کلمه «پراگماتیسم» در این سال‌های اخیر بر سر زبان‌ها افتاده، مردم در ایام قبل از انقلاب ۱۷۷۶ آمریکا نیز با حقیقت آن آشنا بودند و آن را باید عصاره آمریکاییسم دانست.

در سال ۱۷۵۰ دکتر ساموئل جونسون نخستین رئیس مدرسه‌ای که حال دانشگاه کلمبیا نام گرفته اظهار داشت که فلسفه «یک سلسله تفکرات عجیب و بیهوده نیست بلکه آن را باید اصول عملی نظامی فکری دانست که دل‌ها را تسخیر می‌نماید و علی‌الدوام در زندگی آدمی نفوذ می‌کند».

امروزه این عقیده مربوط به فلسفه پراگماتیسم یعنی «فکری که قابلیت عملی شدن» داشته باشد جای خود را به خوبی باز کرده است و عملی بودن یک فکر خود یکی از معیارهای درستی آن است. این معیار سنجش افکار، یعنی قدرت عملی بودن آن‌ها در مدرسه و اجتماع به کار بسته می‌شود و تنها راه دریافتن عملی بودن یک فکر، تجربه است.

ما نباید جهان را به صورت یک موزه «گذشته بی‌جان» بنگریم بلکه باید آن را آزمایشگاه «زمان حال» مشاهده کنیم که در جنبش است و حیات دارد. ما باید مدام بیفتیم و پیاخیزیم تا راه رفتن بیاموزیم. تنها راهی که فلسفه، به عنوان یک عامل سازنده زندگی، ارائه می‌دهد راه آزمایش و اشتباه و خطاست. «شایسته فلسفه این است که در مبارزه و کشمکش‌های حیات عملاً شرکت جوید، در وقایع و اتفاقات عصر خویش مداخله کند و دچار خطا و اشتباه بشود نه آن‌که چون رهبانان به کنجی بخزد و خود را از هر گناهی برکنار دارد. برای آن‌که مشکلات و گرفتاری‌های زندگی را فراموش کنیم بهتر است خود را با مسائلی که موضوع اندیشه گذشتگان بوده است، مشغول بداریم نه آن‌که امور را به حال خود گذاریم و یکباره ذهن را از اندیشیدن بازداریم».

بدین‌سان صدای جان دیویی را صدای رسای آمریکای جدید باید دانست - صدایی که مردم را به کار دسته‌جمعی فرا می‌خواند و رشد فردی را از راه عدالت و انصاف که روح دموکراسی است، تأمین می‌کند - دیویی

معتقد است که دموکراسی واقعی «یعنی زندگی آزاد که در آن ارتباط و همبستگی به شدت وجود دارد... در زندگی هیچ چیز به اندازه آزادی مهم نیست. آن نوع آزادی که عقاید و تجارب مردمان بی هیچ رادع و مانعی بین افراد مبادله شود و هیچ گونه تفتیش و تهدیدی در میان نباشد».

دیویی اصرار می‌ورزد که مردمان باید از همان اوان زندگی تعلیم و تربیت مشترک و آزاد بیابند و به حقوق و وظایف خویش و دیگران آشنا گردند و این در حقیقت عمل یک دولت دموکراتیک است، یعنی بهترین واقعیت سیاسی که امروزه در آمریکا شاهد آنیم. باید به خاطر داشته باشیم که دیویی به یک حقیقت مطلق عقیده ندارد که برای همه مردمان و در زمان‌های مختلف یکسان باشد، بلکه می‌گوید حقایق با در نظر گرفتن مردمان مختلف و زمان‌های مختلف نسبی است.

برگردیم به فلسفه دموکراسی دیویی. به عقیده او دموکراسی عبارت است از «حکومتی که بینش منظم و سازمان‌یافته‌ای» هادی آن باشد. بر عهده ماست که در حکومت نیز همان روش عملی را که در علم جای خود را باز کرده و استوار شده است، مستقر بداریم. «با آن‌که علم در سیر تکاملی خویش به ابتکار و ابداع و تجسسات فردی وابسته است، اقتدار علمی از فعالیت گروهی و تشکیلات هماهنگ و منظم ناشی می‌شود و بر آن اتکا دارد».

همین اصل باید در تکامل امور اجتماعی و سیاسی به کار افتد. ما باید بیاوریم چگونه هدف‌ها و مقاصد شخصی را با منافع عامه هماهنگ سازیم. ما باید قادر باشیم عقاید و نظریات خود را آزادانه مبادله کنیم و این خود حافظ امنیت اجتماع است.

بدین‌سان ملاحظه می‌کنیم که دموکراسی، یعنی طرز حکومتی که بر مبنای علایق و آرزوهای مردم استوار شده و همگی آزادانه قادر به ابراز آند، امری بیش از فلسفه سیاسی است. روش درست زیستن است. فعالیت مداومی است برای آموختن طریق زندگی با یکدیگر. این تنها نوع حکومتی است که در آن

می‌توان بر دل‌های مردمان فرمانروا بود. دموکراسی به این حقیقت دست یافته است که «هیچ فرد یا معدودی از افراد به آن حد صالح و عاقل نیستند که بر دیگران، بی‌رضایت به آن‌ها، حکم برانند». بینش انسانی از بینش هریک از افراد والاتر است. این مطلب که غالباً به سود حکومت‌های غیردموکراتیک عنوان می‌شود شاید درست باشد که معلومات افراد پایین اجتماع از آن‌هایی که در طبقات بالا قرار دارند، کم‌تر است ولی این حقیقت را هم نباید نادیده گرفت که توده مردم علی‌الاصول، از هر فرد دیگری بیش‌تر می‌داند و می‌فهمد و «موضع درد در همین جاست».

بنابراین برای درک احتیاجات همگانی به رأی عامه نیاز است. تحقیق در نحوه همکاری و دریافت‌های مشترک افراد، تنها راه درست اطلاع از حکومتی است که در جامعه‌ای مستقر شده است. این‌که می‌پندارند افراد معدودی به وراثت یا ثروت یا حتی داشتن معلومات دارای قدرت فوق‌العاده‌ای هستند و قادرند زندگی مردمان دیگر را نظم و نسق بخشند، پایه درستی ندارد. هر کس به احتیاجات خویش آگاه‌تر است و تنها از همین راه، یعنی اظهار آزادانه خواست‌ها و احتیاجات است که نوعی اتحاد هماهنگ می‌تواند به منصه ظهور برسد - آن اتحاد هماهنگ و متوافقی که بر پایه تساوی همه افراد انسانی استوار باشد. دیویی خاطر نشان می‌کند که منظور او این نیست که به افراد استعدادها و قوای یکسان عنایت شده است، بلکه معتقد است که همه افراد دارای حقوق مساوی هستند و باید مشمول یک قانون باشند، رأی مساوی داشته باشند و از امتیازات و فرصت‌های یکسان بهره‌ور گردند، هر چند در عقل و فهم با هم برابر نیستند یا این‌که از فرصت‌هایی که پیش می‌آید همه یکسان نمی‌توانند استفاده کنند.

در حکومت دموکراسی حقیقی، یک اصل اساسی دیگر نیز وجود دارد که عبارت است از رشد و تقویت حس بشردوستی و نیل به این حقیقت که هر فرد برای بهبود و سعادت دیگران وظیفه مهمی بر عهده دارد.

از قدرت‌های پراکنده افراد است که نیروی واحدی ایجاد می‌شود و از مجموع این هوش و استعدادهاست که عقل و هوش متحدی به وجود می‌آید. با این وصف دموکراسی عبارت است از «بیش از آزاد» منظم و سازمان‌یافته‌ای که قادر باشد وجود نوعی «آزادی عملی» منظمی را ضمانت کند.

این آزادی به مردم «حق نمی‌دهد هر چه می‌خواهند بکنند» بلکه به آن‌ها حق می‌دهد هر چه می‌خواهند بگویند و بدین وسیله در آراء کلی و علایق مشترک همگانی سهیم گردند.

دیوبی می‌گوید این نوع دموکراسی تا به امروز تحقق نیافته است و هنوز به صورت هدفی است که به سوی آن در حرکتیم. می‌توان گفت حکومت آمریکا در قسمت سیاسی تا حدی به این هدف نزدیک شده است ولی نه در قسمت اجتماعی و اقتصادی. در جامعه ما هم رأی عمومی حاکم است و هم «ثروت خصوصی» در روز اخذ رأی همه مساوی هستیم ولی در روزهای دیگر نامساوی. محصول و درآمد مرتب داریم ولی توزیع آن مغشوش و نامرتب است. معدودی همه چیز دارند و جمعی هیچ ندارند. عده‌ای به سختی در رقابت و کشمکش هستند و کثیری با حالی رقت‌بار تسلیم شده‌اند. آنچه ما برای تحقق بخشیدن دموکراسی ایده‌آلی نیازمندیم «فهم و هوش و احساسات و فردیتی از نوع دیگر» است.

دیوبی اظهار می‌دارد که حتی آن عده معدود هم که بر کارند بی‌هدف به سویی پرتاب شده‌اند و خود نمی‌دانند به کجا افتاده‌اند.

ممکن است آن‌ها خود را رهبران دنیای صنعت بخوانند ولی «رهبر روح خویش» نیستند و از نیکبختی و شادمانی برکنار مانده‌اند زیرا خود به خوبی واقفند که کوشش‌ها و تلاش‌هایشان هدف و سوی معینی ندارد و شوق و شور آدمی در حقیقت در نفع شخصی نیست، بلکه در سود عمومی و اجتماع است. بدین سان ما اجتماعی خواهیم داشت که در آن فردیت از میان رفته است.

رهبران اقتصادی ما چاره‌ای ندارند جز آن‌که خود را «تصفیه» کنند و خواه ناخواه در پی آن باشند که روش فردی اقتصادی را ترک گویند و آن را به فعالیت سیاسی و اجتماعی گروهی مبدل سازند.

آن‌ها از آن پس طالب حکومتی خواهند شد که در آن مغز، تنها قسمت خلاق وجود آدمی - به کاری مهم‌تر از کار یکنواخت شمارش سکه‌ها - می‌پردازد.

عامه مردم نیز از آن حال تسلیم و رضا، از آن رکود و واماندگی در می‌آیند. آزادی بیان، آزادی تعلیم و تربیت و آزادی مطبوعات ثمرات خود را به بار می‌آورند. مزدوران دیگر بسته و پابند ماشین‌های خود نیستند. آن‌ها هم فرصتی پیدا می‌کنند که نفس راحتی بکشند و به اطراف خود نظری بیندازند. آن کارگر معدن هم مانند فیلسوف افلاطونی در درون غار، آن آمادگی را دارد که به زمین سرسبز که در پرتو آفتاب گسترده شده است، نگاهی بکند و سهم خود را از جهان مطالبه نماید. ما همه در حرکت و جنبش هستیم اما نه به سوی مدینه فاضله‌ای که پادشاهی فیلسوف بر آن حکم می‌راند، بلکه به سوی حکومتی دموکراسی که مردان اندیشمند حاکم آن هستند - آن حکومت دموکراسی که بدون محدود ساختن فرد، استعدادهای اخلاقی، سیاسی، اجتماعی او را نیرو می‌بخشد تا فرد به حد اعلای تکامل روحی خود برسد. زیرا یک اجتماع سالم، یک حکومت سالم، یک دنیای سالم براساس «اشتراک مساعی دوستانه همه افراد» استوار می‌باشد، یعنی همه باید علایق و منافع شخصی و خصوصی را در راه بهبود عمومی به کار بیندازند.

در چنین حکومتی که رعایت احترام متقابل بین فرد و عامه اصلی استوار شناخته شده، طبعاً فرد هم از میان نمی‌رود و «هرگاه در طول زمان، فردی از حقوق خود محروم بماند، بدان سبب است که او از قبول مسئولیت شانه خالی کرده است». برعکس توانگرترین افراد - توانگری تنها به مال و ثروت نیست - کسی است که در اجتماع مسئولیت بیش‌تری بر عهده گرفته است.

این شخص است که می‌تواند در حکومتی که از آزادی سیاسی و اجتماعی، اشتراک مساعی در امور مالی، و عدالت و صلح مدام برخوردار است، بهترین فرد و نمونهٔ اعلا برای دیگر افراد باشد. «تا آن موقع که چنین روشی... اتخاذ شود، ما دستخوش پیشامدهای ناگوار خواهیم بود و به ناراحتی در دوره‌ای عمر خواهیم گذاشت که به زورگویی و مقابله و ستیزه‌جویی منتهی خواهد شد و به پیروزی‌های موقتی طرفی که نیروی تسلیحاتی بیش‌تری دارد خاتمه خواهد یافت.»

دیویی، درست مطابق روح فلسفهٔ خویش که به‌شدت طالب عمل است و از منفی‌بافی رویگردان، بی‌هراس کوشش می‌کند که جنگ و جدال را از میان بردارد و خیرخواهی و تفاهم کامل را بین حکومت‌های جهانی مستقر سازد.

فلسفهٔ عملی دیویی نه‌تنها در سیاست بلکه همچنان در اخلاق هم مورد عمل می‌باشد. او میدان «احکام عشره» را وسعت می‌بخشد و ضمیر مفرد تو را به شما مبدل می‌سازد و از فرد به جمع می‌گراید. می‌گوید ما باید درک اخلاقی خود را به حدی توسعه دهیم که شامل «همهٔ اموری که زندگی آدمی را رونقی می‌بخشد و بدان سود می‌رساند» بشود.

دیویی خاطرنشان می‌سازد که این تغییر و تبدیل اخلاق فردی به اخلاق اجتماعی مبین آن نیست که اخلاق از صورت فردی در آمده و یکباره دسته‌جمعی شده است، بلکه در آن نوع مسائل اجتماعی که فرد باید ناچار با آن‌ها مواجه شود، همچنان فردی باقی می‌ماند و باید هم به همین صورت باقی بماند. به نسبتی که جهان کوچک شده است مناسبات انسانی وسیع‌تر شده است. آدمی وظیفه دارد که در دنیای کنونی با این مفهوم آشنا شود و خود را با آن مطابقت دهد و دوستی و همکاری صلح‌آمیز نه‌تنها میان خود و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند، بلکه بین جامعهٔ خود و دیگر جامعه‌های بشری برقرار سازد.

جنگ دوم جهانی نشان داد که ساکنان دورترین جزیره اقیانوس آرام از ما بیش از یک روز سفر، فاصله ندارند و امیدهای آنها با امیدهای ما پیوندی نزدیک دارند. گرسنگی آنها گرسنگی ماست و خوشی آنها خوشی ما. هر دو باید در راه تأمین منافع فردی و اجتماعی مددکار هم باشیم. دیویی توضیح می‌دهد که «برای جمعی از افراد اکنون این موضوع مطرح نیست که آیا می‌توانند مالی را که به دیگران تعلق دارد تصاحب کنند بلکه درصدد هستند بدانند آیا تشکیلات وسیع اقتصادی موجود» - مانند انحصارات ملی یا کارتل‌های بین‌المللی «در پی این هستند که به تقسیم عادلانه ثروت بپردازند یا نه و اگر نیستند، آنها به صورت فردی در این باره چه می‌توانند کرد».

به عبارت دیگر آنچه ما احتیاج داریم نوعی «علاقه مشترک و همگانی» است که خود نوع جدیدی از آزادی است و به آزادی اقتصادی بی‌بند و بار فردی و «ملی» که اکنون به کرسی نشسته است، شباهتی ندارد. ما به آن نوع آزادی فردی و «ملی» نیازمندیم که عمومی و مشترک باشد و یک کنترل اجتماعی، برای خیر عامه و به سود همگانی، ناظر و راهنمای آن باشد.

اما دیویی اعلام می‌دارد که این آزادی، این به هم پیوستگی و ارتباط افراد و ملل به یکدیگر نمی‌تواند زاینده انقلابی شدید باشد بلکه این امر از راه رشد تدریجی و تکامل عقلانی حاصل می‌شود. این لب فلسفه و جان کلام دیویی است. هدف زندگی حصول یک کمال آنی و ناگهانی نیست بلکه زندگی عبارت است از «سیری دائمی به سوی کمال، تصفیۀ تدریجی و مداوم».

پس برای وصول به عصر طلایی نباید شتاب ورزید. راه بهشت با دیکتاتوری و جنگ پیموده نمی‌شود. باید آهسته آهسته گام برداشت و در هر گام مراقب بود. باید تجربه اندوخت و در محو‌پلیدی و قبول نیکی محتاط و دل‌آگاه بود. چه بسا قضاوت ما نادرست باشد. پس سریع نباید گام برداشت، بلکه باید دقت کرد به موقع قدم برداشته شود. در پی این مباش که دنیا را

یکباره به چنگ آوری بلکه سعی کن دنیا را به بهشتی مبدل سازی که تو را با اشتیاق در خود جای دهد. در جستجوی آن نوع آزادی فردی باش که تو را آماده می‌سازد دیگران را نیز آزاد بخواهی و آزاد بگذاری.

آزادی فردی برای ایجاد دنیایی بهتر. دیویی می‌گوید در مکتب زندگی ما به تدریج در می‌یابیم که بین اجزاء و کل نوعی بستگی موزون و هماهنگ وجود دارد. حرکت دسته‌جمعی ستارگان می‌تواند شاهد بارز و نمونه‌کاملی برای زندگی دسته‌جمعی آدمی باشد.

حیات فردی باید سیر خود را در ضمن حرکت کلی کائنات جستجو کند. دیویی از ترکیب و تلفیق نظر فلسفی و عقل معاش بومی خویش، راه خود را باز یافت. روزگاری که در کلمبیا به تدریس اشتغال داشت در مزرعه لونگ آیلند زندگی می‌کرد و به پرورش سبزیجات و تهیه تخم‌مرغ مشغول بود و آن‌ها را به همسایگان خویش می‌فروخت. سالی چند از درآمد مزرعه خویش، «زندگی خود را اداره کرد». روزی خانمی ثروتمند که مشتری دائم او بود تلفن کرد و تعدادی تخم‌مرغ خواست. چون بچه‌هایش همه در مدرسه بودند، دیویی شخصاً تخم‌مرغ‌ها را به در منزل رسانید: زنگ در را زد ولی با خشونت به او گفته شد که زنگ در عقب را بزنند. چند هفته بعد برای عده‌ای از اشراف‌زادگان سخنرانی می‌کرد. همین که به پشت میز خطابه رفت، آن خانم مشتری با هیجان زیر لب گفت: «اوه، او چقدر شبیه تخم‌مرغ فروش ماست؟»

دیویی همچنان تا آخرین روز حیات در زندگی عملی «فیلسوف تخم‌مرغ‌فروش» باقی ماند. در هشتادسالگی در رأس هیئتی مأموریت یافت که به روسیه رفته، راجع به اعدام دسته‌جمعی کسانی که گفته می‌شد «خائن» به حکومت سوسیالیستی هستند تحقیق کند. گزارش او تأیید می‌کرد که محاکمی که حکم اعدام را صادر کرده نادرست و ساختگی و استالین دیکتاتوری سفاک است.

کمونیسست‌ها گزارش دیویی را سخت به باد انتقاد گرفتند و آن را خیالات واهی یک مغز پیر و علیل نامیدند. اما دیویی سلامت فکر خود را با انتشار کتابی در ۸۱ سالگی به ثبوت رسانید - کتاب بسیار ارزنده‌ای در باب منطق که بیش‌تر هواخواهان‌ش آن را مهم‌ترین کتاب او می‌شناسند.

شجاعت و دلیری جسمانی او از قدرت روحی‌اش بیش‌تر مورد اعجاب و شگفتی بود. در ۸۷ سالگی پس از فوت زنش با زن دیگری عقد زناشویی بست و یک سال بعد این زن و شوی پیر و جوان دو کودک داشتند که از خودشان نبود، بلکه آن‌ها را از پناهندگان جنگ به فرزندخواندگی پذیرفته بودند.

دیویی در نودسالگی، در جشنی که به افتخار او برپا شده بود، یکی از پرشورترین و امیدبخش‌ترین سخنان خود را در تمام مدت عمر، ایراد کرد. چون دیده‌جهان‌بین فرو بست ۹۲ سال داشت (۱۹۵۲) و در حالی که گرداگردش را هاله‌ای از حکمت و دانش فرا گرفته و دوستان ستایشگر و بچه‌های شوخ و بازیگوش در اطرافش بودند، آخرین مرحله حیات را چنان مشتاق می‌پیمود که گویی به استقبال یکی از وقایع شورانگیز زندگی می‌رود.

پایان

مکتب‌ها و اصطلاحات فلسفی و سیاسی^۱

آنارشیزم:

[از Anarchia یونانی، به معنای «عدم حکومت»] اندیویدوالیسم بسیار افراطی، تئوری یا فلسفه‌ای که قدرت‌های سازمان‌یافته را نامطلوب می‌داند. آنارشیزم‌ها به دو دسته مسالمت‌جو و انقلابی تقسیم می‌شوند. برخلاف آنچه معروف است، آنارشیزم هرج و مرج طلب نیست ولی به جای قدرت سیاسی به صورت امروزی، همکاری داوطلبانه را تشویق می‌کند. اندیشمندان زیر مروج این مکتب بوده‌اند: الیزه رکلو، شاهزاده کروپتکین، لسه فر، پرودون، ویلیام گادوین، تولستوی و الکساندر ویچ باکوتین.

اپیکوری:

منسوب به اپیکور، مرادف احساساتی، شهوت‌پرست و بی‌بند و بار.

استبداد:

بنیاد سیاسی که هیچ حدود سنتی و قانونی را رعایت نمی‌کند.

امپریالیسم:

طرز حکومت امپراتوری - انحصارطلبی. این اصطلاح را لنین به معنی «مرحله انحصار در سرمایه‌داری» به کار برده و پنج خصوصیت اساسی برای آن قائل شده است: ۱. تمرکز سرمایه و تولید تا مرحله‌ای که انحصارها نقش قاطعی در اقتصاد به دست آورند؛ ۲. ظهور سرمایه‌های

۱. برای شرح مکتب‌ها و اصطلاحات از منابع زیر استفاده شده است: فرهنگ سیاسی: داریوش آشوری؛ زمینه جامعه‌شناسی: ا.ح. آریانپور.

بانکی و ایجاد اولیگارش (حکومت گروه اندک)؛ ۳. صدور سرمایه؛ ۴. تقسیم جهان به وسیله کاپیتالیست‌ها بین خود.
آخرین استعمال امپریالیسم اطلاق آن به هر گونه تسلط خارجی است.

ایدئالیسم:

اصالت تصور - انکار وجود خارجی اشیاء - فلسفه فکریه. مبنای این مذهب فلسفی، ایده و تصور است در مقابل ماتریالیسم که معتقد است هر چه مایه حسی و تجربی نداشته باشد حقیقت ندارد.

پراگماتیسم:

[مشتق از کلمه یونانی پراگما به معنی کار و عمل] مذهب اصالت عمل - حکمت عملی. پیرس می‌گوید: «ابهام متافیزیکی را وقتی می‌توان روشن ساخت که توجه انسان به نتایج عمل و تصورات و افکار معطوف گردد»، «باید چیزی را مورد تفکر قرار دهیم که در عمل راهنمای ما باشد و نتایج مثبت عملی در زندگی داشته باشد».

تناسخ:

پیروان این مکتب فلسفی قائل به انتقال ارواح و اجساد و منکر بعث و حشر می‌باشند. به عقیده آنان روح یک انسان نیکوکار پس از مرگ در بدن انسان عاقلی داخل می‌شود تا در دنیا لذت ببرد و برعکس روح آدم بدکار در بدن حیوانی می‌رود تا بار بکشد و رنج ببرد.

دموکراسی:

[مشتق از Demos (مردم) + Kratiat (حاکمیت)] در زبان یونانی برابری امکانات برای افراد جامعه به منظور بهره‌مندی از آزادی و ارزش‌های اجتماعی - حکومت ملی. در مورد شرط وجودی دموکراسی کارل مارکس چنین بیان می‌دارد: «تا زمانی که مالکیت خصوصی وسایل تولید برقرار است، آزادی‌ها ترده‌ستانه در خدمت مالک در می‌آید. بنابراین از دموکراسی جز صورتی ظاهری باقی نمی‌ماند».

دیکتاتوری:

در روم باستان به فرمانروایانی که در مواقع بحرانی اختیارات فوق‌العاده کسب می‌کردند دیکتاتور گفته می‌شد. ولی در اواخر دوره آن جمهوری سردارانی که با وسایل غیرقانونی

قدرت را به چنگ می‌آوردند این اصطلاح را به خود بستند و دیکتاتوری شکل غیرقانونی به خود گرفت و امروزه به معنی «نوع حکومت خودسرانه با اختیارات غیرقانونی و نامحدود» به کار می‌رود.

رواقی:

فلسفه‌ای که سرنوشت را آن‌چنان که هست می‌ستاید. از تعلیمات رواقیان است که: «تسلیم سرنوشت خویش باش، زندگی خاص خود را دنبال کن، به طبیعت و نهاد خویش صادق باش.»

سوسیالیسم:

[از Social فرانسه به معنای اجتماعی] بنیاد سیاسی که منافع جامعه را مقدم بر منافع فرد می‌داند و نیز رجوع کنید به کمونیسم.

سوسیالیسم مسیحی:

نوعی جنبش سوسیالیستی که از تضاد ایده‌آل‌های جامعه جدید صنعتی با تعلیمات انجیل پدید آمده است و می‌کوشد تا مشکلات اجتماعی امروز را با تعلیمات انجیل بررسی و حل و فصل کند.

شهود:

درک مستقیم و یقینی، علم شهودی (Intuitive Cognition)
عالم با معلوم مواجهه دارد مثل علم شخص به آفتاب در حالی که به آفتاب می‌نگرد یا علم عالم ربانی به خدا. این علم بی‌واسطه و مستقیم و یقینی است.

فاشیسم:

[مشتق از Fascismo از ریشه Fasces لاتینی است] Fasces علامتی بود مرکب از تبری که بر دسته و در امتداد دسته آن میله‌هایی می‌بستند و به عنوان سمبل قدرت در پیشاپیش حکام حمل می‌کردند. بعدها این علامت، نشان حزب فاشیست ایتالیا شد که به رهبری موسولینی در ۱۹۲۲ قدرت را با خودکامگی تمام در دست گرفت.

هدف فاشیسم استقرار یک رژیم دیکتاتوری ضد پارلمانی است و بر اساس اعتلای قدرت دولت و برانداختن آزادی و سوسیالیسم بنا می‌شود. بنا به تعریف موسولینی: «فاشیسم نه به

امکان صلح پایدار اعتنا دارد و نه به سودمندی آن.» از نظر فاشیسم رشد امپراتوری تظاهر زنده بودن و خلاف آن علامت انحطاط است.

فردیت:

تئوری سیاسی که می‌گوید حقوق و آزادی فردی غایت زندگی اجتماعی است. مقابل Collectivisme که خود را مستهلک در جمع و افزاری در دست جامعه می‌داند.

کمونیسم:

[از Communis در زبان لاتینی به معنای اشتراکی] کمونیسم مرحله‌ای از تکامل جامعه است که در آن تسلط سلسله‌مراتب وجود ندارد و همه اموال، وسایل آسایش و تفریح و تولید در اختیار همه مردم است. گرچه بعضی از کشورها خود را کمونیست نمی‌دانند ولی این لفظ برای آنان به کار برده می‌شود. در اتحاد جماهیر شوروی کمونیسم وضع اجتماعی آینده‌ای است که سوسیالیسم فعلی مقدمه آن به شمار می‌رود. این وضع خاص اجتماعی اول بار به وسیله افلاطون (کمونیسم گزیدگان) به تقلید از اسپارت‌ها پیشنهاد شد.

مارکسیسم:

فلسفه تاریخ و نظریه سیاسی و اقتصادی کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) فیلسوف آلمانی. مارکسیسم در درجه اول یک نظریه ماتریالیستی تاریخی است که روش دیالکتیکی «نقد منطقی» را برای تحلیل تحولات و تکامل جامعه بشری به کار می‌برد.

مشاء:

مکتب فلسفی ارسطو

میلیتاریسم:

[از Militaire در زبان فرانسه به معنای نظامی] اصالت نیروی نظامی - میلیتاریسم کامل ملازم وجود چهار حالت زیر در یک کشور است: ۱. جنگجویی؛ ۲. تفوق ارتش در سازمان دولت؛ ۳. تجلیل از فضایل نظامی؛ ۴. نظامی کردن کشور. به بیان دیگر میلیتاریسم به معنای نظارت وسیع ارتش بر حیات اجتماعی و درآمد تمام جامعه در خدمت ارتش است.

نازیسم:

نظریه‌ها و شکل حکومت آلمان هیتلری. نازی (Nazi) علامت اختصاری حزب «ناسیونال

سوسیالیست کارگران آلمان» است. دورهٔ فعالیت ممتاز این حزب پس از جنگ جهانی اول از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ (پایان جنگ دوم) بود. اصول نظری این حزب آمیخته‌ای از فاشیسم ایتالیا، میلیتاریسم، ناسیونالیسم قدیم آلمان و نظریه‌های نژادی بود.

نیهیلیسم:

شک مطلق در مقابل شک دستوری. به بیان دیگر نیهیلیسم به معنای عناد با حقیقت و انکار همه چیز است.

نمایه

- آپولو (الهه)، ۲۳، ۳۲، ۲۶۳
 آتما ۲۸۱، ۲۸۸
 آتن، ۱۹-۲۰، ۲۲، ۳۵، ۳۷، ۴۴، ۴۹-۵۰، ۵۴
 آدائوداتوس، ۱۲۵
 آراگون، ۱۷۱
 آرس (خدای جنگ)، ۱۷
 آریستوکلس، ۳۶
 آسلیپوس (خدای درمان)، ۳۳
 آسیا، ۵۷، ۱۰۳، ۳۶۹
 آسیای صغیر، ۵۱، ۷۷، ۱۰۰
 آشیل، ۱۲، ۴۹
 آفرودیت (الههٔ محبت)، ۱۷
 آفریقا، ۱۲۶، ۲۰۴
 آکسفورد، ۱۶۱، ۱۹۲-۳
 آکوستا، آوریل، ۲۰۳، ۲۰۷
 آلبانوس، سنت، ۱۸۰
 آلپ، ۳۱۸
 آلکوت، ۳۰۲
 آلمان، ۲۱۴، ۲۴۰، ۲۴۹، ۲۸۹
 آمریکا، ۸۰، ۸۷، ۱۹۷، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۶۸
 ۲۷۸، ۲۸۹، ۲۹۲، ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۲۵-۷
 ۳۳۱، ۳۳۴-۵، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۵۳، ۳۹۵
 ۴۰۰-۳۹۸، ۴۰۲
 آمریکای شمالی، ۳۵۳
 آمستردام، ۲۰۳، ۲۰۸
 آمینتاس، ۴۹
 آنانیاس، ۱۰۲
 آنتپور، ۳۳۰
 آنتونی، ۱۰۰
 آنتونیوس، ۱۱۲، ۱۱۹
 آنتی پاتر، ۵۹
 آنتیس تنس، ۷۱-۲
 آنتیوس، ۲۲، ۲۷
 ابن میمون، ۴۰، ۱۳۵-۱۴۲
 اب و ابن روح القدس، ۱۰۴
 اپیکتتوس، ۱۱۱-۲، ۱۱۵-۹، ۱۲۱-۲
 اپیکور، ۸۳-۹۵
 اتریش، ۲۸۹، ۳۸۲
 اتلاتیس نو (بیکن)، ۱۸۵
 اتنا (آتشفشان)، ۱۱
 احکام دهگانه ماکیاول، ۱۵۱
 اخلاق (کروپتیکین)، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۹

- ادوارد، آلفرد، ۳۳۹
 ادیسون (شاعر انگلیسی)، ۲۳۱
 ادیسون (مخترع آمریکایی)، ۳۴۷
 ادیسه، ۷۳
 اراسموس، ۱۵۹، ۱۶۴-۵
 ارسطو، ۱۴۰، ۷۴، ۴۹-۶۰
 اروئه، فرانسوا ماری، ۲۲۹
 اروپا، ۱۸، ۸۳، ۱۰۳، ۱۳۶، ۱۴۷-۸، ۱۵۰-۱
 ۱۹۰، ۲۶۰، ۲۷۷-۸، ۲۹۸، ۳۵۲-۳، ۳۶۳
 ۳۷۳، ۳۷۸، ۳۹۴
 اژه (دریا)، ۸۵
 اسپارت، ۲۳، ۳۷-۸، ۱۱۸، ۳۱۷
 اسپانیا، ۷-۱۳۶، ۱۵۴، ۲۰۴
 اسپینوزا، بندیکت، ۲۰۸
 استانت، ۳۰۴
 استاگیرا (شهر)، ۴۹-۵۰
 استالین، ۴۰۶
 استراسبورگ، ۲۶۳
 استرالیا، ۲۸۵، ۳۳۸
 استلا (گوته)، ۲۶۷
 استنسبری، کاپتین، ۳۷۵
 استیکس، ۸۱
 استیونسن، روبرت لوئیس، ۱۷۴
 اسکاتلند، ۱۶۳، ۲۴۹
 اسکس، ارل، ۱۷۷
 اسکندر کبیر، ۴۹، ۷۷
 اشعیا، ۱۴۰
 اشلی، لرد، ۱۹۲
 شنایدر، هربرت، ۳۹۳
 اصلاح قوه مدرکه (اسپینوزا)، ۲۰۹
 اعترافات (ژان ژاک روسو)، ۱۲۷، ۲۱۶-۷
 ۲۲۱، ۲۲۵
 افسوس، ۱۰۳
 افلاطون، ۱۱، ۳۵-۹، ۴۱، ۴۳-۶، ۴۹-۵۱، ۶۳
 ۴۸، ۲۹۶، ۳۸۷، ۳۹۶
 اکرم، ۳۷۶
 آگسی، ۳۵۳
 آگمونت (گوته)، ۲۶۷
 المپیا (کوه)، ۳۹۳
 الیزابت اول، ۱۷۷
 الیس، ادوارد پین (هاولوک)، ۳۳۷
 امانوئل، ویکتور، ۳۸۹
 امپدوکلس، ۱۱-۸
 امپراتوری روم، ۹۹
 امرسون، ۲۶۸
 امیل (روسو)، ۲۲۱، ۲۴۸-۹
 انطاکیه، ۱۰۳
 انده، وان دن، ۲۰۵
 انگلستان، ۱۵۸، ۱۶۰، ۴-۱۶۳، ۷-۱۶۶، ۱۷۰
 ۱۷۲، ۱۷۵-۶، ۱۸۲، ۱۹۰-۱، ۱۹۷، ۲۰۰-۱
 ۲۰۴، ۲۲۴، ۲۳۰-۲، ۲۴۹، ۲۹۸، ۳۴۱
 ۳۴۳، ۳۷۳
 انیشتن، ۳۴۶
 اوبوآ، ۶۰
 اوتوپیا (توماس مور)، ۱۶۵-۷۰، ۱۸۶
 اورانز، ویلیام، ۲۰۱
 اورشلیم، ۹۷، ۱۰۰-۱، ۱۰۸
 اورلیوس، مارکوس، ۳-۱۱۱، ۱۲۱
 اوگوست، کارل، ۲۶۷، ۲۷۵
 اوگوستوس، ۱۱۹
 اولمپیا، ۵۱-۲
 اومانیسیم، ۲۹۵، ۲۹۷
 اونزلمان، ۲۸۲
 ایتالیا، ۳۶، ۹۰، ۱۴۷، ۲۰۴، ۲۸۵، ۲۸۹، ۳۱۸
 ۳۶۹، ۳۸۲-۴، ۳۹۱
 ایسکیا، ۳۸۱، ۳۸۶
 اینگ، دین، ۳۵۸

- بازل (دانشگاه)، ۳۱۷
 باستیل، ۲۲۹-۳۰
 باغ اپیکور، ۸۶، ۸۸، ۹۳
 باغ عدن، ۹۸
 بتهوون، ۲۶۷، ۳۳۹
 براندز، جرج، ۲۲۸
 بردو، ۳۵۲
 برزیل، ۳۵۳
 برلین، گوتس فون، ۲۶۵
 برلین (دانشگاه)، ۲۶۰، ۲۸۰
 برلینگتون، ۳۹۴
 برهما، ۳۲۷
 بلغار، ۲۴۲
 بلین، آن، ۱۷۱-۲
 بنی اسرائیل، ۱۳۵، ۹۹، ۱۳۹-۴۰
 بوئا، ژول، ۳۳۵
 بودا، ۲۸۳، ۲۸۸، ۳۲۸، ۳۳۲
 بوربن، ۲۳۸
 بورژوا، سزار (خدای ریاکاری)، ۱۴۷-۸، ۱۵۱، ۱۵۴
 بوستون، ۱۳۲، ۳۲۶
 بوکینگهام، ۱۸۱-۲
 بولدگ، ۲۸۵
 بیکن، فرانسیس، ۱۷۵-۸، ۱۸۱، ۱۸۶، ۲۳۱
 پاریس، ۲۱۸، ۲۳۲، ۲۳۵، ۳۵۲
 پاسکال، ۲۵۹
 پانگلوس، ۲۴۲-۴
 پیپی، ۱۹۱
 پترارک، ۲۸۵
 پترسن، هوستن، ۳۴۵
 پرتغال، ۲۰۴
 پرودن، ۳۷۱
 پروس، ۲۳۹، ۲۶۰، ۳۱۶
 پرومته، ۸۰
 پلا (شهر)، ۳۶، ۴۹
 پوپ، الکساندر، ۱۷۸، ۲۳۱
 پوتسدام، ۲۳۹
 پورگی، ۷۶
 پوزیتیویسم، ۲۹۴-۵
 پولس قدیس (شائول)، ۳۱، ۹۷-۱۰۱، ۱۰۳-۶، ۱۰۹، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۴۰، ۱۷۳
 پولو، مارکو، ۳۶۹
 پیوریتن، ۲۴۹
 پیوندهای انتخابی (گوته)، ۲۶۷
 تاریخ فلسفه غرب (برتراند راسل)، ۲۹۸
 تایمز، ۱۷۲، ۱۹۰
 تخت جمشید، ۵۷
 ترسوس، ۹۷، ۱۰۰
 ترویا، ۱۰۹
 تعاون متقابل (کروپتکین)، ۲۹۸، ۳۷۴-۶
 تواین، مارک، ۲۳۸
 تورات، ۱۰۰، ۱۳۷-۸، ۲۰۶
 تورگنیف، ۳۶۹
 تورین، ۲۱۶
 تولستوی، ۷۲، ۱۲۳، ۳۰۵
 تیمور لنگ، ۲۳۱
 تینگ شیه، ۶۲
 ثورو، هنری دیوید، ۸۰، ۲۹۹-۳۱۱
 جانسون، بن، ۱۸۰
 جمهور (افلاطون)، ۳۷، ۳۹، ۴۳-۶، ۳۹۱، ۳۹۶
 جنتیله، جوانی، ۳۸۳-۴
 جنگ‌های صلیبی، ۱۳۵، ۱۳۸-۹، ۱۴۵
 جونسون، ساموئل، ۳۹۹

- جهان چون اراده و پندار (شوپنهاور)، ۲۷۷
 ۳۱۷، ۲۸۲
 جیمز دوم، ۲۰۱
 جیمز، ویلیام، ۳۹۸، ۳۶۳، ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۵۱-۲
 جیمز، هنری (پدر ویلیام جیمز)، ۳۵۲
 جینز، سر جیمس، ۱۳۱
 چارلز اول، ۱۹۷، ۱۹۰
 چارلز دوم، ۲۰۰، ۱۹۰
 چانینگ، الری، ۳۰۴
 چسترتون، ۲۲۸
 چنین گفت زرتشت (نیچه)، ۳۱۸، ۳۲۰
 چین، ۶۱-۲، ۷۰، ۷۶، ۱۵۹، ۳۹۴
 حزقیال، ۳۵۵
 داروین، چارلز، ۱۶، ۵۵، ۶۱، ۹۲، ۳۳۲، ۳۳۹، ۳۷۴
 دانت، ۹۰، ۲۸۶
 دائونتسیو، گابریل، ۳۸۴
 داود (برادران ابن میمون)، ۱۳۸
 داوینچی، لئوناردو، ۳۸۷
 دریای سیاه، ۷۳
 دریفوس، ۳۶۲
 دکارت، ۱۲۹
 دِ مدیچی، لورنتسو، ۱۵۱
 دمشق، ۹۷-۹، ۱۰۱، ۱۰۳
 دموکریت، ۹۱
 دو شتله، مارکیز، ۲۳۳
 دومی سین، ۱۱۶
 دیانا (الهه شکار)، ۱۰۳، ۳۰۷
 دیدرو، ۲۲۷
 دیژن (دانشکده)، ۲۱۹
 دیوژن، ۷۲-۴، ۷۶-۸۲
 دیونیسوس، ۴۴-۶، ۵۱
 دیوبی، جان، ۳۹۳-۵، ۳۹۷-۹
 رابین هود، ۲۶۵
 رادکلیف، ۳۵۶
 راسل، برتراند، ۱۸۹، ۲۲۴، ۲۹۸-۹
 راماکرشنا، ۳۲۵، ۳۰، ۳۲۷-۳۳۴-۵
 رایت، ۱۸۵، ۳۲۶
 رساله‌ای در باب دین و دولت (اسپینوزا)، ۲۰۹
 رساله‌ای در تعلیم و تربیت (روسو)، ۲۲۱
 رساله‌ای در سیاست (اسپینوزا)، ۲۰۹
 رقص زندگی (الیس)، ۳۳۷، ۳۴۴-۵
 رم، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۷۱، ۳۸۲
 رنان، ارنست، ۲۱۴
 رواقیان، ۱۱۳
 روان‌شناسی شوونسم (ویلیام جیمز)، ۳۶۳
 روبسپیر، ۲۷۷
 روح نو (الیس)، ۲۸۰، ۳۴۲، ۳۹۴
 روسو، ژان ژاک، ۲۱۵-۲۲۵
 روسسبه، ۱۲۳، ۲۷۸، ۳۲۲، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۷۸
 ۴۰۶
 روم، ۸۸، ۹۹-۱۰۰، ۱۰۵، ۱۰۸-۹، ۱۱۲-۳
 ۴۱۰، ۱۱۵-۶، ۱۲۶
 رونوویه، ۳۵۴
 روهان (شوالیه)، ۲۲۹
 ریشارد شیردل، ۱۳۵
 ریو، ۷۹، ۱۲۶، ۱۷۹، ۲۱۵، ۳۵۳
 زادیک، ۳۳۵-۶
 زحل (ستاره)، ۲۳۷
 زرتشت، ۳۱۸، ۳۲۰
 زیبایی‌شناسی (کروچه)، ۳۸۷
 ژنو، ۲۱۶، ۲۴۰، ۳۵۲

- ژوپیتتر، ۱۴۰
شافتسبری، ارل، ۱۹۲
شاو، برنارد، ۷، ۷۰، ۱۶۹، ۲۳۸
شداد، ۹۰
شکاگان، ۸۴
شکسپیر، ۱۷۵، ۲۱۰، ۲۵۳، ۳۰۳
شوپنهاور، آرتور، ۲۵۱، ۸۹-۲۷۵، ۳۱۴-۵
شهر موعود، ۱۳۷
شهریار (ماکیاول)، ۱۴۹، ۱۵۱-۸، ۱۷۰
شیکاگو (دانشگاه)، ۳۹۶، ۳۹۴، ۳۲۵-۶
صلاح‌الدین ایوبی، ۱۳۵
صلح پایدار (کانت)، ۴۶، ۲۶۱
طالس، ۱۷۷
عادل، ۱۳۵، ۱۳۹، ۳۳۳
عبری‌ها، ۳۶
عثمانی، ۲۴۴
عهد جدید، ۱۰۴، ۳۲۷
عهد عتیق، ۷۶، ۲۹۶
عیسی مسیح، ۶۵، ۷۰، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۱۷، ۱۶۹، ۱۷۳، ۳۰۰، ۳۳۰-۲
فادیمین، کلیفتن، ۳۰۷
فارادی، ۳۴۷
فاس، ۱۳۷
فاضل، ۱۳۹
فاوست، ۱۲۴، ۲۶۳-۵، ۲۶۹-۷۵
فراعنه، ۳۶
فرانس، آناتول، ۲۳۸
فرانسه، ۱۶۵، ۱۹۰، ۱۹۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۷-۸، ۲۲۱-۲، ۲۲۴-۵، ۲۲۸، ۲۳۰-۴، ۲۴۰
۲۴۷، ۲۶۰، ۲۷۷، ۲۸۹، ۳۷۲، ۳۷۸
فرانکفورت، ۲۸۰
ساموس، ۸۵-۶
سانتایانا، جرج، ۸۸
ساوونارولا، ۱۴۷
سرزمین مقدس، ۹۸، ۱۳۸، ۱۴۵
سرکار، س. ل، ۳۳۴
سرگذشت ودو (گوته)، ۲۶۶
سر هنری، ۳۳۷
سزار، ۱۰۳، ۱۱۹، ۲۳۱، ۲۶۷، ۳۶۸، ۳۷۳، ۳۷۸
سقراط، ۱۹-۳۳، ۳۵-۶، ۳۸، ۴۹، ۵۲، ۷۱-۲، ۷۸، ۱۰۶، ۱۱۲، ۲۹۲
سن پترزبورگ، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۲-۳
سنت آگوستین، ۱۲۳-۵، ۱۲۹
سنت استفن، ۱۰۱، ۱۷۳
سنت سیمون، ۲۹۲-۳
سنت فرانسیس، ۱۳۶
سنکا، ۱۰۸
سوئد، ۳۷۳
سودرینی، ۱۵۰
سولی، دوک دو، ۲۲۹
سویس، ۲۲۴، ۳۷۰، ۳۷۲
سوئیت، ۲۳۱، ۲۳۶
سیاست و اخلاق (روسو)، ۲۲۱
سیبری، ۷۰-۳۶۷
سیپیو، ۱۱۹
سیدنی (دانشگاه)، ۳۳۹
سیراکوس، ۴۴
سیری، ۲۳۳-۴، ۲۳۸، ۴۰۵
سیسرو، ۱۰۰
سیسیل، ۱۰۰
سیسیلی، ۱۲، ۳۶، ۴۴
سینوپ (شهر)، ۷۳

- فرانکلین، بنجامین، ۲۹۲
 فردریک کبیر، ۲۲۴، ۲۳۹
 فردیناند، ۱۵۴
 فرنی، ۲۴۰-۱
 فروید، ۳۱۷
 فسطاط، ۱۳۹، ۱۴۳-۴
 فلسطین، ۹۹، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۵
 فلورانس، ۱۵۰-۱
 فوستینا، ۱۱۴-۵
 فولر، ۵۴
 فیدياس، ۲۰
 فیلیپ، ۴۹-۵۲
 قاهره، ۱۳۸، ۱۴۳-۴
 قبرس، ۱۰۳
 قرارداد اجتماعی (روسر)، ۲۲۱، ۲۲۳-۴
 قرطبه، ۱۳۶-۷، ۱۴۰
 قرنطیان، ۱۰۵
 کارپنتر، ۳۵۰
 کاردینال ولزی، ۱۶۷
 کاسل مین، ۱۹۱
 کاسیوس، آویدیوس، ۱۱۳-۴
 کالیس تنس (پسرعموی سقراط)، ۵۲
 کالیفرنیا (دانشگاه)، ۳۰۲، ۳۵۱
 کالی (معبد)، ۳۲۸
 کامپلوس، ۱۱۹
 کانت، امانوئل، ۲۴۷، ۲۵۸-۹
 کاندید (ولتر)، ۲۴۱-۲
 کاوور، ۳۸۲
 کرامول، اولیور، ۱۹۰
 کرامول، توماس، ۱۵۷
 کروپتکین، پطر، ۳۶۵
 کروچه، بندتو، ۳۸۱
 کریتو، ۳۰، ۳۲-۳
 کلتوباترا، ۱۰۰، ۳۰۸
 کلیها، ۸۴، ۱۱۲
 کلکته، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۵
 کلمب، کریستف، ۱۶۱، ۳۱۲
 کلمبیا (دانشگاه)، ۳۹۳-۴، ۳۹۹، ۴۰۶
 کلوتیلد، ۲۹۴
 کمبریج، ۳۵۳
 کمونیستها، ۳۷۸، ۴۰۷
 کنت، آگوست، ۲۹۱-۲، ۲۹۴، ۲۹۶-۳۰۰
 کندرسه، ۲۹۳
 کنفوسیوس، ۷۰-۶۱
 کنکورد، ۳۰۲، ۳۰۴
 کنگرو، ۲۳۱
 کوئیکرها، ۱۹۱، ۲۳۱، ۳۶۹
 کونده، پرنس، ۲۱۳
 کونیگسبرگ، ۲۴۷-۸، ۲۵۰
 کوورور، آدرینه لو، ۲۳۳
 گاریبالدی، ۳۸۲
 گامالیل (ربی بزرگ)، ۱۰۰، ۱۰۲
 گاندی، ۳۰۵
 گتها، ۱۳۳
 گرین مونت، ۳۹۳
 گلا دیاتورها، ۱۱۳
 گوتس، ۲۶۵
 گوته، ۱۲۴، ۲۶۳-۹، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۵-۶
 گورمون، رمی دو، ۸۳
 گونس، ۲۲۷
 لاثوتسه، ۴-۶۳
 لابرولا، ۳۸۲
 لاک، جان، ۹۱-۱۸۹، ۱۹۷-۸، ۲۰۰-۲، ۲۲۳
 لاکریتیک، ۳۸۳

- لامپ، ۲۵۸
 لاوازیه، ۲۹۳
 لایب‌نیتس، ۲۴۱-۲
 لذت‌گرایان، ۸۴
 لستره، ۱۰۳
 لندن، ۱۵۹-۶۰، ۱۶۳-۴، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۹۲-۳، ۲۰۱، ۳۵۲
 لوئی پانزدهم، ۲۲۹، ۲۳۹
 لوئی چهاردهم، ۱۹۰، ۲۱۳، ۲۲۷
 لوئیس استیونسن، روبرت، ۱۷۵
 لوئی شانزدهم، ۲۲۸
 لورن، ۲۳۳
 لو (زادگاه کنفوسیوس)، ۶۴
 لوکرتیوس، ۸۸
 لوگوس، ۳۹۳-۴
 لونگ آیلند، ۴۰۶
 لی، ادیت، ۳۴۳
 لیتره، ماکسمیلین، ۳۰۰
 لیدن، ۲۰۸
 لیسبن، ۲۴۳
 لیکورگوس، ۱۱۸
 ماتریالیسم کارل مارکس (کروچه)، ۳۸۶
 مانتزینی، ۳۸۲
 مارکس، کارل، ۳۷، ۳۸۲-۳، ۳۸۶
 مارکیز، ۲۳۴، ۲۳۸-۹
 مارگارت، پرنس، ۱۶۳
 مارگریت، ۲۷۰-۱
 ماساچوست، ۳۰۲، ۳۵۳
 ماکولی، ۱۵۸
 ماکپاول، ۱۴۷-۵۸، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۸۲، ۳۱۶
 ۳۱۸-۹
 مایر، ۲۱۴
 مدح دیوانگی (اراسموس)، ۱۶۴
 مدیترانه، ۱۰۳، ۱۴۸، ۲۳۷
 مدیچی، ۱۳۷
 مری ماک (رودخانه)، ۳۱۲
 مسکو، ۲۷۳، ۳۷۹
 مسلمانان، ۱۳۸
 مسیحیان، ۱۰۴-۵، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۳۷، ۱۴۵، ۲۰۵، ۳۲۲
 مصر، ۲۳-۴، ۳۶، ۵۸، ۱۰۰، ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۹۱، ۳۰۵
 مطالعاتی در روان‌شناسی امور جنسی (الیس)، ۳۴۳
 معصوم (ولتر)، ۲۳۵، ۲۷۲
 مقالاتی راجع به تاریخ (روسو)، ۲۲۱
 مقاله‌ای در باب مذهب (روسو)، ۲۲۱
 مقدونیه، ۴۹-۵۱
 ملتوس، ۲۷
 ملیوریست‌ها، ۳۶۱
 مفورد، لوئیس، ۳۵۸
 مناظره آسایش و رنج (توماس مور)، ۱۷۳
 منونیت، ۲۰۸
 مورتون، ۱۶۰-۱
 مور، سر توماس، ۱۵۹، ۱۶۴-۵، ۱۶۹
 موسولینی، ۱۵۸، ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۸۴-۵، ۳۹۱
 موسی، ۳۲۹
 مونلیه، ۲۹۲
 مونتنی، ۳۹۰
 میشیگان (دانشگاه)، ۳۹۴
 میکرومگاس (ولتر)، ۲۳۶
 میکل‌آنژ، ۳۸۷
 میلان، ۱۲۶
 میل، جان استوارت، ۳۰۰
 مینه‌سوتا (دانشگاه)، ۳۹۴
 ناپل، ۳۸۶، ۳۸۱-۲

ناپلئون، ۱۵۸، ۲۴۷، ۲۷۷، ۲۹۷، ۳۲۱، ۳۲۳

نامه‌های فلسفی (ولتر)، ۲۳۲-۳

ناوار، هانری، ۲۲۹

نرون، ۱۰۸-۹

نصرانیان، ۱۰۱

نغمهٔ عشق (پولس قدیس)، ۱۰۵

نقدی عقل مطلق (کانت)، ۲۵۱-۲، ۲۵۴

نوا، ۳۷۲

نور (ابن میمون)، ۱۳۸

نوردو، ماکس، ۳۲۴

نورماندی، ۲۳۳

نیاگارا، ۳۲۳

نیچه، ۱۴۸، ۱۵۸، ۲۴-۳۱۵

نیروانای بودا، ۲۸۳

نیل، ۵۸، ۶۸، ۱۴۷، ۱۷۳، ۲۷۴، ۳۱۷، ۳۵۷

۴۰۱

نیوانگلند، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۹۳-۴

نیوتون، اسحاق، ۲۳۲

نیویورک، ۱۳۲، ۳۰۴، ۳۵۲

وارن، مادام دو، ۲۱۷

واسور، ترز لو، ۲۱۸

واگنر، ریشارد، ۳۱۷

والدن پوند، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۸-۹

والدن (تورو)، ۳۰۶، ۳۱۲

وایمار (قصر)، ۲۶۷

ورتر، ۴۶، ۵۳، ۶۲، ۷۶، ۱۲۵، ۲۶۶، ۳۸۴، ۴۰۵

ورسلی، مادام دو، ۲۱۶

ولتسر، ۲۲۰-۱، ۲۲۷-۳۵، ۲۳۸-۴۲، ۲۴۴-۵

۲۹۲

ولز، اچ. جی، ۱۹

ونیز، ۲۱۷

ویتمن، والت، ۸۷، ۲۷۶

ویکتور، امانوئل، ۳۹۱

ویلهم فردریک، ۱۵۸، ۲۶۰، ۲۶۷

ویلهم مایستر (گوته)، ۲۶۷

ویلیام (برادر امرسن)، ۳۰۴، ۳۵۳

ویوکاناندا، ۳۲۵-۷، ۳۳۰-۵

هادریان، ۱۱۹

هاروارد (دانشگاه)، ۷، ۳۰۳، ۳۲۶، ۳۵۳

۳۶۳، ۳۵۵-۶

هامون، ۹۸

هاوثرن، ۳۰۲-۳

هایدلبرگ (دانشگاه)، ۲۱۴

هاینه، ۲۴۸، ۲۵۸

هرتز، ۲۵۲

هرمیس، ۵۱

هگسیاس، ۸۴

هلند، ۱۵۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۰۴-۵، ۲۱۳

۲۴۳

هلن (ملکهٔ تروا)، ۲۷۳

همینگوی، ۲۷۸

هنت، ویلیام موریس، ۳۵۳

هند، ۲۳۶، ۳۲۵، ۳۳۴

هندو، ۳۲۸-۹، ۳۳۱-۲، ۳۳۴-۵

هندیان، ۳۶

هنری (برادر ویلیام جیمز)، ۳۵۲

هنری هشتم، ۱۵۸، ۱۶۳-۵، ۱۷۰، ۱۷۲

هنری هفتم، ۱۶۳

هوزمن، ۳۳۹

هومر، ۱۲، ۱۰۹، ۳۰۳، ۳۸۹

هیتلر، ۱۵۸، ۳۱۸-۹، ۳۲۲

هیلودی، رافائل، ۱۶۶

نمایه * ۴۲۳

یونان، ۱۲، ۳۸، ۴۹-۵۰، ۵۳، ۷۷، ۸۰، ۹۰-۱،

۱۱۷، ۱۳۷، ۱۳۹-۴۰، ۱۶۱، ۱۹۱، ۲۷۳،

۳۹۳

یهودیان، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۳۶-۷، ۱۳۹، ۱۴۵،

۲۰۳-۵

هینتون، جیمز، ۳۴۰

هیوم، دیوید، ۲۱۵، ۲۲۴

یحیای زکریا، ۳۱۶

ینا، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۶۷، ۲۶۰

این کتاب کسانی را که ذهنی روشن و قلبی مشتاق دارند به تماشای
بزرگترین و جذابترین درام روحی جهان می‌خواند و زندگی دراماتیک و
پرماجرای بزرگترین فیلسوفان جهان را در مدتی قریب دو هزار و پانصد
سال، از مقابل نظرشان می‌گذراند و معلوم می‌دارد که چگونه عقیده تازه‌ای
پدید آمده، افقهای فکری جدیدی گشوده شده، اشتباهات عظیم اصلاح
گردیده و سرانجام آدمی به پیروزیهای شگرف نائل آمده است.



ISBN 978-964-311-908-9



9 789643 119089